اطلاعات هفتگی

شماره ۳۲۹۰
چهارشنبه ۵ مهر ۱۳۸۵
بها: ۲۵۰۰ ریال

کودک دیروز

آینده ساز فردا

فصل پائیز و فرهنگ های گوناگون در جهان

عموقناد: در آرزوی بزرگترین مهد کودکم

فلسطینی‌ها دولت وحدت ملی تشکیل می‌دهند

دزد زندگی دیگران

شهر نمین، بهشت گمنام

حساسیت های زن و مرد را بشناسیم

خواستگاری با شیر یا خط

مهر

آغاز درس، آغاز مدرسه... آغاز علم؟ آغاز اخلاق؟

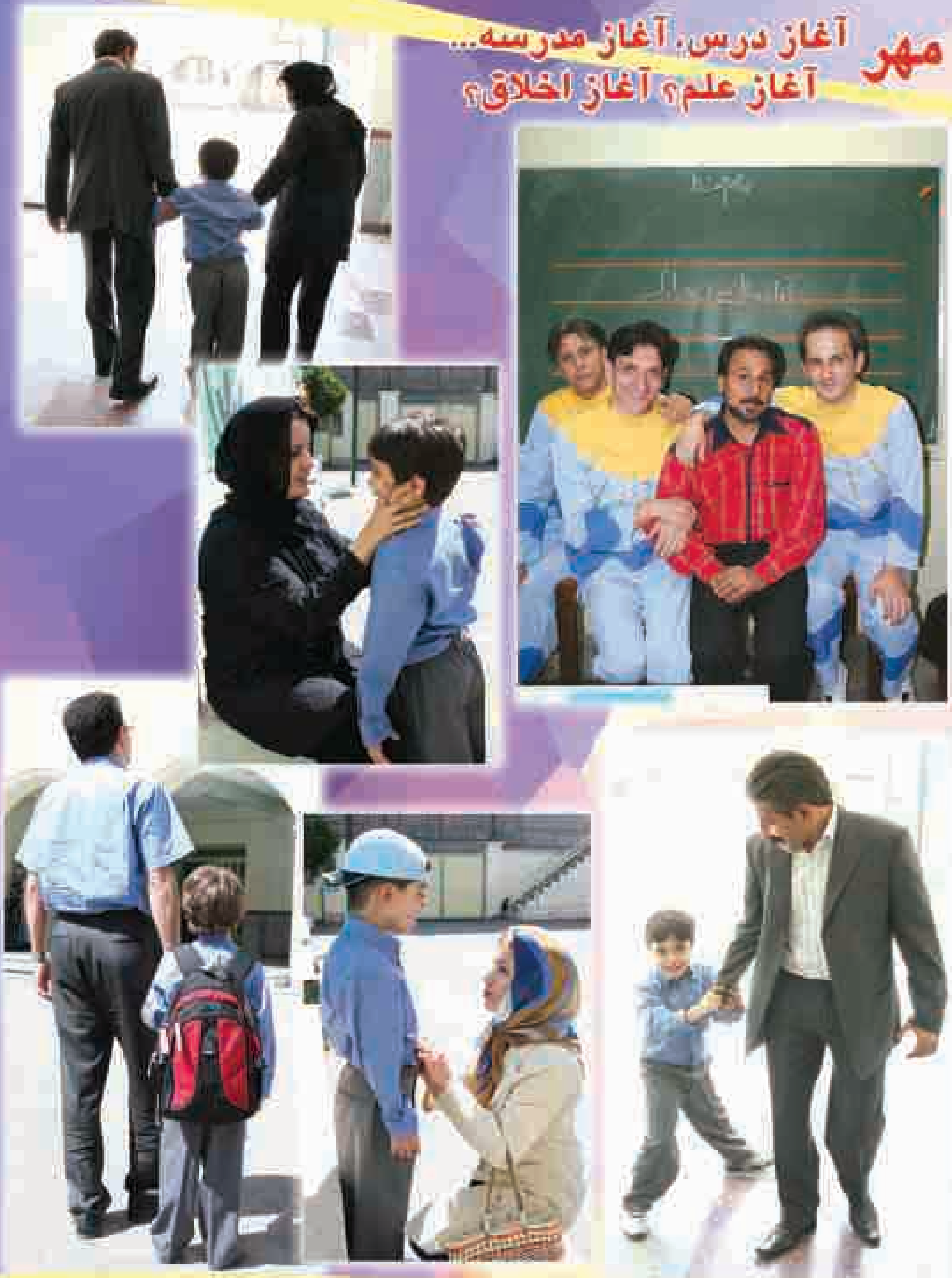

عکسها از احسان ناکی

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد و یادواره

شکست حصر آبادان

در ۵ مهرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی به فرمان امام خمینی(ره) رهبر فقید جمهوری اسلامی ایران رزمندگان دلیر اسلام با حمله‌ای هماهنگ و سریع موفق به شکست حلقه محاصره شهر آبادان شدند. آبادان مدتها در اشغال نیروهای نظامی عراق بود و بواسطه وجود استحکامات بسیار دشمن، آزادسازی آن غیرممکن به نظر می‌رسید. شکسته شدن حصر آبادان نقطه عطفی در جنگ تحمیلی عراق با نظام مقدس جمهوری اسلامی محسوب می‌شد.

شهادت ۵ تن از فرماندهان اسلام

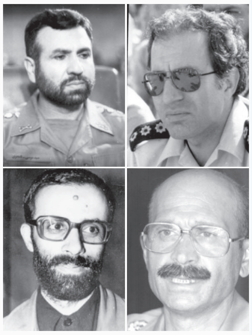

در ۸ مهرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی فرماندهان نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران بر اثر سانحه هوایی شهید شدند. این فرماندهان دلاور پس از بازگشت از ماموریت شکستن محاصره آبادان به فیض شهادت نائل آمدند. شهدای این سانحه دلخراش سرداران اسلام سرتیپ فکوری، تیمسار فلاحی، سرهنگ نامجو، یوسف کلاهدوز و جهان آرا فرماندهان سپاه خرمشهر بودند. پس از وقوع این حادثه، حضرت امام خمینی(ره) در پیامی ضمن قدردانی از زحمات این شهدای بزرگوار از آنان با عنوان «سرداران اسلام» یاد کردند. این سانحه چند روز پس از شکست محاصره آبادان رخ داد.

آغاز عملیات ثامن‌الائمه

در ۵ مهرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی عملیات ثامن‌الائمه با رمز نصر من الله و فتح قریب در یک مرحله و به مدت دو روز آغاز شد. هدف از اجرای این عملیات تصرف پلهای دشمن واقع بر روی رودخانه کارون و تامین جاده‌های آبادان - ماهشهر و آبادان - اهواز و درنهایت انهدام نیروهای دشمن بود. ضمن این عملیات ۱۵۰ کیلومترمربع از خاک خوزستان از لوث وجود دشمن پاک شد و سه پل مواصلاتی دشمن که بر روی رودخانه کارون بنا شده بود، منهدم شد. شمار کشته‌ها و زخمی‌های دشمن در عملیات ثامن‌الائمه بیش از دو هزار تن اعلام شد.

شهادت حجة الاسلام سیدعبدالکریم هاشمی‌نژاد

در ۷ مهرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی حجة الاسلام سیدعبدالکریم هاشمی‌نژاد به هنگام بازگشت از تدریس روزانه بدست یکی از عوامل منافق به شهادت رسید. حجة الاسلام هاشمی‌نژاد از ۱۴ سالگی تحصیل علوم دینی را آغاز کرد و از محضر بزرگانی چون آیت‌الله العظمی بروجردی و حضرت امام خمینی(ره) بهره برد. حجة الاسلام هاشمی‌نژاد پس از آغاز تدریس به عرصه مبارزات مردم با رژیم پهلوی وارد شد و در حرکتهای انقلابی مردم مشهد نقش موثری داشت و در مبارزات خود با رژیم بارها زندانی شد. حجة الاسلام هاشمی‌نژاد از اعضای مجلس خبرگان بود و نویسنده‌ای توانا و سیاستمداری زبردست بشمار می‌رفت. از آثار ارزنده هاشمی‌نژاد مسائل عصر ما، درسی که حسین(ع) به انسانها آموخت و مقام شهید را می‌توان برشمرد.

آغاز عملیات مسلم بن عقیل

در ۹ مهرماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی ارتش جمهوری اسلامی ایران و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با همکاری یکدیگر عملیات مسلم بن عقیل را با رمز یا اباالفضل العباس آغاز کردند. این عملیات در منطقه غرب سومار و ارتفاعات مشرف بر مندلی اجرا شد. هدف از اجرای عملیات مسلم بن‌عقیل آزادسازی ارتفاعات مشرف بر مندلی و پاسگاههای مرزی ایران بود که با موفقیت به پایان رسید. در عملیات مسلم بن عقیل بیش از ۴۰۰۰ تن از افراد دشمن کشته یا زخمی شدند و صدها تن به اسارت نیروهای اسلام درآمدند.

سالروز تولد گاندی

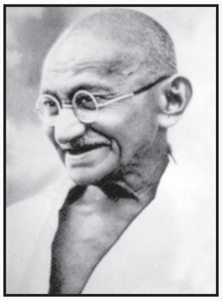

در دوم اکتبر سال ۱۸۶۹ میلادی موهنداس گاندی رهبر بزرگ ملت هند و بانی استقلال هندوستان به دنیا آمد. گاندی در رشته حقوق تحصیل کرد و بعد به مبارزه با استعمار انگلستان پرداخت. گاندی این مبارزه را تا کسب استقلال هند در سال ۱۹۴۷ میلادی ادامه داد. گاندی در نتیجه مبارزات مستمر خود و رهبری مردم محروم هند به مهاتما یعنی «دارای روح بزرگ» معروف شد. مهاتما گاندی رهبر و مبارزی مردمی بود و در راه مبارزه در سال ۱۹۲۲ میلادی به ۶ سال زندان محکوم شد. اما پس از آزادی سیاست مبارزه منفی استعمارگران را مطرح و اجرا کرد. این طرح گاندی ضربه مهلکی بر پیکر اقتصاد انگلیس وارد ساخت و عاقبت مردم هند را به استقلال رساند. گاندی در سال ۱۹۴۸ میلادی به دست یک جوان متعصب هندو ترور شد. کتاب «تجربیات من از حقیقت» از آثار گاندی است.

علم راه عذر بر بهانه جویان بسته است.

• حضرت امیر(ع)

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ۴
تفسیر سیاسی ---------- ۶
سه‌گانه ---------- ۸
نگاه هفته ---------- ۹
گزارش شهرستان ---------- ۱۰
انضباط کودک ---------- ۱۲
حکایت شکستن دل یک مادر ---------- ۱۳
داستان زندگی ---------- ۱۴
صدای سبز بسیج ---------- ۱۶
گزارش رنگی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------- ۲۲
درس زندگی ---------- ۲۴
پیری شکست‌پذیر است ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
مسابقه داستان‌نویسی ---------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------- ۳۲
مشکلات مدرسه و تحصیل ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------- ۳۸
بوی سیب سبز، بوی مهر ---------- ۴۰
ترازو ---------- ۴۱
تماشاگه راز ---------- ۴۲
یادداشتهای یک روزنامه‌نگار ---------- ۴۴
یک نویسنده و یک نکته ---------- ۴۵
در قلمرو داستان ---------- ۴۶
جدول ---------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ۴۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ۵۴
ماجرای واقعی خارجی ---------- ۵۶
ورزشی ---------- ۵۸
در حلقه رندان ---------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۶۳
هفته بعد شما ---------- ۶۴
نقاشی‌های شما ---------- ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email:haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۵۰ - چهارشنبه ۵ مهر ۱۳۸۵
۳ رمضان ۱۴۲۷ ۲۷ سپتامبر ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس و طرح روی جلد از احسان تاکی

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

کسی جرأت ندارد...

قبل از هر چیز اجازه بدهید به کارگزاران محترم دولت و خدمتگزاران در وزارت اقتصاد و بانک مرکزی به خاطر اقدامی که در مورد اصلاح ساعت کار بانکها در راستای خدمت‌رسانی بیشتر به مردم صورت داده‌اند، تشکر کنم. ظاهراً طبق بخشنامه‌ای ساعت آغاز به کار بانکها از ۷ صبح به ۹ صبح تغییر یافت و ساعت پایان کار بانک هم طبق شنیده‌ها به ساعت ۱۴ کاهش یافت. با این حساب روزی ۴ ساعت از میزان خدمت‌رسانی بانکها به شهروندان کاسته شد که می‌تواند در راستای صرفه‌جویی و کاهش هزینه‌های دولتی موثر باشد و از آنجا که مدتی است که بانکها نه وام به کسی می‌دهند و نه کاری برای انجام دادن دارند و نه مردم خیلی مشتاق‌اند که پولی به بانک بسپارند، قاعدتاً این اقدام حرکتی در جهت افزایش خدمت‌رسانی به مردم و کاهش هزینه‌های دولت و صرفه‌جویی است که همه از تاکیدات مهم دولت محترم به حساب می‌آید. می‌ماند مراجعات مردم و صف‌های طولانی آنان برای دریافت قبض و فیش و نوبت وام و دریافت مستمری و حقوق و پرداخت قبض آب و برق و دادن قسط و... که خیلی مشکل‌آفرین نیست و قاعدتاً نمی‌تواند مساله مهمی به حساب آید. فقط می‌ماند همکاری شرکت‌های آب، برق، تلفن، موبایل، گاز، شهرداری، جرایم راهنمایی و راندگی و امثالهم که در راستای کمک بیشتر به مردم همیشه در صحنه هر کدام از این ارگانها محبت کنند به جای قبض‌های چهار ماهه و سه ماهه قبلی، نوبت قبض‌ها را یک ماهه کنند که هر یک ماه به یک ماه قبض صادر شود که این‌طوری اشتغال مناسبی برای همه شهروندان فراهم خواهد شد!! یعنی اگر در گذشته هر دو ماه یکبار یا هر سه ماه یکبار قبض آب و برق و تلفن و گاز می‌آمد، حال هر ماهه چنین اقدامی صورت گیرد که با توجه به کاهش ساعت کار بانکها اقدام مفیدی در راستای خدمت به مردم بیکار خواهد بود. امیدواریم مسوولین و دست‌اندرکاران محترم در توجه به مسائل و مشکلات جامعه همچون گذشته موفق و مؤید باشند!

◇

و اما گذشته از انتقاد طنزگونه‌ای که در فوق آمد، بهای نفت در طول هفته‌های اخیر بحمدالله والمنه بیش از ده دلار کاهش یافت و خیال ما راحت شد. اینکه عرض کردم بحمدالله از سر طنز و شوخی نبود، واقعاً اگر قرار بود بهای نفت همچنان بالا برود و با بالا رفتن بهای نفت همه به این کیسه نفتی بدبوی صندوق ذخیره ارزی چنگ بزنند و همه هم بخواهند از این نمد کلاهی برای خودشان بسازند، سرنوشت ملت و مملکت به کجا می‌رسید؟ تا همین حال هم کلی از تولیدات وطنی معطل مانده است و هزاران نفر آدم بیکار شده‌اند و واردات بی‌امان کالا رمقی برای کسی نگذاشته است و تولید کشاورزی و صنعتی رفته رفته می‌رود تا به افسانه بپیوندد. با پایین آمدن قیمت نفت شاید کمی احساس خطر ایجاد شود و از شتاب فزاینده برداشت از حساب ذخیره ارزی و تکیه کردن بر درآمد نفت (درست برخلاف سند چشم‌انداز توسعه کشور) کاسته شود تا کمی کار کنیم و به کار بها بدهیم و جلوی اسراف سرمایه‌های ملی را بگیریم و به تولیدکننده و به تولید داخل نیم‌چشمی داشته باشیم، وگرنه اگر قرار بود قیمت نفت همچنان بالا و بالاتر رود و مصرف انرژی در کشورمان هم با سیاست‌های داهیانه مقامات و مسوولین همچنان چند برابر سرانه چین و هند باشد و جامعه چهارنعل به سمت اسراف و مصرف و اتلاف منابع و وابسته‌تر شدن به درآمد نفت و کاهش تولید و ثروت ملی برود، آتیه‌ای برای کشور نمی‌شد تصور کرد. پس پایین آمدن قیمت نفت یک خبر خوب است، البته خوبی‌هایی دیگری هم دارد. ما چون در مقابل حدود ده میلیارد دلار صادرات نزدیک به پنج برابر این میزان واردات داریم، قاعدتاً از محل تبعات افزایش قیمت

نامه‌های بدون واسطه

چشم وزیر بهداشت روشن!

برخی از داروخانه‌های تهران وقتی می‌خواهند نسخه آزاد بپیچند، در کنار قیمت داروها یک رقم ۵۰۰ تومانی هم اضافه می‌کنند که مبنای آن روشن نیست که مالیات است؟ باج سبیل است؟ پول گردن کلفتی است؟ یا هزینه خوش تیپی داروخانه‌دار!

چندی پیش فرزندم را به یکی از درمانگاههای شبانه‌روزی بردم و چون دفترچه بیمه او تمدید نشده بود مجبور شدم ویزیت آزاد بدهم. نسخه را برداشته و به داروخانه بردم. ۲۰ عدد آموکسی‌سیلین و یک داروی شستشو که قیمت آن روی همدیگر ۱۰۵۰ تومان می‌شد که بالاجبار باید آن را آزاد می‌پرداختم، اما از همه بامزه‌تر یک مبلغ ۵۰۰ تومان بود که داروخانه‌چی موقع جمع زدن اضافه کرد و وقتی پرسیدم این چیست؟ گفت «حق نسخه»!

سوال بنده از وزیر محترم این است که وقتی شهروندان هزینه ویزیت را از جیب مبارکشان می‌پردازند و دارو را هم آزاد تهیه می‌کنند، فلسفه باج سبیلی به نام حق نسخه دیگر چیست؟ مخترع این مسخره‌بازی جدید چه کسی بوده است تا مردم هم تکلیف‌شان را بدانند؟

جالب اینجاست که وقتی من می‌خواستم نسخه‌ام را دریافت کنم، (که تازه روی نسخه مهر داروخانه هم زده نشد) چند نفری مراجعه کردند و مشابه همین کپسولها را بدون اینکه حتی نسخه‌ای ارائه بدهند دریافت می‌کردند. پیش خودم گفتم کاش سه هزار تومان پول ویزیت نمی‌دادم و این همه هم معطل نمی‌شدم و خودم مستقیماً به داروخانه می‌رفتم و بدون آنکه پول زوری به نام حق نسخه بدهم، دو بسته کپسول دریافت می‌کردم و این همه حرص نمی‌خوردم که تازه مجبور شوم نامه‌ای هم برای شما بنویسم.

عبدالله زحمت‌کش - تهران

امثال ما چه کنیم؟

چه کسی به داد ما می‌خواهد برسد؟ سال ۸۳ به یکی از شرکتهای لیزینگ مراجعه کردم تا شاید بتوانم با خرید یک مینی‌بوس امرارمعاش کنم. یک میلیون تومان به مدیرعامل شرکت مزبور در بهبهان دادیم، قرار بود یکماهه ۸۰ درصد پول ماشین را به ما وام بدهد. بعد از گذشت ۹ ماه وقتی دیدیم خبری نشد رفتیم پولمان را پس بگیریم، ۳۰۰ هزار تومان به ما دادند و گفتند بقیه را بعداً بیایید بگیرید. مدتی که گذشت شرکت مزبور تعطیل شد و دستمان به جایی بند نشد. بعد از آن به ماهشهر رفتیم، در یک اتاق مربوط به یکی از بستگان زندگیمان را شروع کردیم. کارمان به جایی نرسید. یک اتومبیل قسطی هم خریدیم که همش در تعمیرگاه بود، اما به هرحال با سختی روزگار می‌گذراندیم. از سال ۸۳ تا به حال تعمیرات ماشین، مخارج زندگی، اداره بچه‌ها امانم را بریده و بدهکاری نفسی برایم نگذاشته است. چند نفر از طلبکارانم منتظرند تا مرا به زندان بیاندازند. باور کنید یک شب راحت ندارم. تازگی‌ها یک روز راحت به خیابان نمی‌روم. همیشه دغدغه و اضطراب دارم. همواره سعی کردم نمازم را اول وقت بخوانم و به خدا توکل کردم، اما نمی‌دانم چرا کارم درست نمی‌شود. آیا کسی هست که قرض‌الحسنه به من بدهد

اسماعیل - ر - ماهشهر

عدالت از همه مهمتر است

شاید مهمترین ویژگی یک حکومت اسلامی را بتوان عدل و عدالت دانست. عدل پایه و ستون هر جامعه و استحکام آن جامعه است. در قرآن کریم آیات متعددی در این باره وجود دارد. از جمله در سوره نمل می‌فرماید: ان الله یامرو بالعدل و الاحسان. خداوند مردم را به عدالت و نیکوکاری فرمان می‌دهد و یکی از مهمترین انتقادات مردم به مسوولان نادیده گرفتن همین نکته مهم در حکومت اسلامی است که به عناوین مختلف اتفاق می‌افتد و باعث می‌شود مردم ناراضی شوند.

اسدالله اسماعیلی - ؟

ماهی گرفتن در حوض

چندی قبل برای ترخیص عمویم از بیمارستان شهدای تجریش که در بخش اورژانس بستری بود به آنجا رفتم. به هنگام ورود یک پیرمرد ۷۵ ساله هم با سر و صورت خونین و با لباسهای خاکی وارد بیمارستان شد. هر دو نشانی اورژانس را گرفتیم. نگهبان دم در ما را راهنمایی کرد و در ضمن از من خواست که اول آن پیرمرد را تا اورژانس راهنمایی کنم. در فاصله در ورودی تا اورژانس متوجه شدم که آن بنده خدا هنگام عبور از زیرگذر آن حوالی پایش لیز خورده و زخمی شده. به هرحال هر دو وارد اورژانس شدیم، من او را به نگهبان اورژانس تحویل دادم و خودم به سراغ عمویم رفتم. وقتی که می‌خواستم از آنجا خارج شوم مامور انتظامی مستقر در اورژانس جلویم را گرفت و گفت یا باید یک کارت شناسایی معتبر اینجا بگذاری یا به کلانتری برویم، چون احتمال دارد تو آن پیرمرد را هل داده باشی و خانواده‌اش

نفت که در افزایش قیمت کلیه محصولات وابسته به نفت خود را نشان می‌دهد، بیشتر زیان می‌بینیم.

اما از همه جالب‌تر اتفاقی است که در رابطه با مصرف انرژی خواهد افتاد. از آغاز سال تا به‌حال دولت و مجلس، کلیه مقامات، اهل فن، کارشناسان و صاحب‌نظران درمانده‌اند که با معضلی به نام رشد فزاینده مصرف بنزین چه کنند؟ معضلی که سالهای بعد شامل نفت‌گاز (گازوئیل) و سالهای بعد از آن در رابطه با گاز حتماً خواهد شد و به سراغمان خواهد آمد. هنوز که هنوز است با وجود اتمام بودجه واردات بنزین هیچ مصوبه جدیدی در مورد بنزین صادر نشده است. گویا هیچکس جراءت ندارد هیچ تیغی را بردارد و به سمت این توده متورم بیاید. هیچکسی شهامت آن را ندارد تا نیشتری بر این غده چرکین وارد آورد. این تومور که در آغاز به راحتی و با دارو قابل درمان بود، حال چنان بزرگ و سرطانی شده است که همه ترجیح می‌دهند کاری به آن نداشته باشند، یعنی جراءت حتی نزدیک شدن به آن را هم ندارند، درحالی که می‌دانند اگر این غده را خارج نکنند مرگ منابع ارزی و شکوفایی اقتصاد حتمی است، اما بیشتر به تغافل می‌گذرانند. مصرف بنزین از مرز ۸۰ میلیون لیتر گذشته است و هر که هم بگوید راه‌حل کاهش مصرف در کشورمان دوگانه‌سوز شدن خودروها، یا افزایش خودروهای عمومی و یا افزایش ظرفیت تولید پالایشگاه‌ها است، علمی و کارشناسانه صحبت نکرده است و قطعاً در آینده بی‌پایه بودن حرفش را در عمل خواهد دید و هر کسی هم بخواهد بدون توجه به مکانیزم قیمت، مصرف سوخت و انرژی در کشور را ساماندهی کند، بدون تردید کارش به شکست خواهد انجامید. هیچ مدعی عدالت‌خواهی هم نمی‌تواند اسراف و خیانتی که در مورد بنزین و گازوئیل به منافع ملی و به سرمایه‌های کشور صورت می‌گیرد را انکار کند و یا پاسخگوی آن باشد و یا با داعیه عدالت‌خواهی و عدالت‌گستری چنین خیانت و تبعیضی را روا بدارد...

هرچه زودتر هم این مشکل را حل کنیم، باز برنده‌ایم، گرچه شاید امسال حل کردن این مشکل به سادگی دو یا سه یا پنج سال پیش نباشد، اما به هرحال بهتر از سال آینده یا دو یا پنج سال بعد است که بعید می‌دانم در آن سالها بتوان کاری کرد و یا چیزی از سرمایه‌های کشور در آن هنگام باقی مانده باشد و نیز یقین بدانید که اگر حال مساله سوخت و انرژی در کشور، بویژه بنزین را حل نکنیم، سالهای آینده قادر به حل آن نخواهیم بود و نه‌فقط در مورد بنزین، بلکه در مورد گازوئیل، نفت سفید، گاز مایع و باز بویژه گاز طبیعی هم باید سیاست بهینه‌سازی مصرف جدی گرفته شود تا کشور در مسیر توسعه بتواند گام بردارد، وگرنه هر که غیر از این دستورالعملی صادر کند، خادم مملکت به حساب نمی‌آید.

■

از شما شکایت داشته باشند! حال مرا تصور کنید که در میانه کار ترخیص عمویم باید بی‌گناهی خودم را هم ثابت می‌کردم. به خود پیرمرد مراجعه کردم، بنده خدا تا فهمید با همان وضع و سر و صورت خونین فریاد می‌زد که آقا با این بنده خدا چه کار دارید؟ او را رها کنید، من خودم زمین خوردم، اما مامور نیروی انتظامی می‌گفت که شما گرم هستید و متوجه نیستید، شاید شما شکایتی نداشته باشید، اما خانواده شما شاکی باشند. خلاصه کار به جایی رسید که مامور دیگری هم آمد تا مرا به زور به کلانتری ببرد. دو ساعتی طول کشید تا همسر و فرزندان آن پیرمرد آمدند و سریعاً زیر برگه رضایت را امضا کردند. از من هم عذرخواهی کردند. حتی آن پیرمرد محترم هم عصبانی شد و مامور را دعوا کرد که چرا اینطوری مزاحم مردم می‌شوند و کلی شهادت و واسطه تراشیده شد تا من از اورژانس خارج شوم تا به کار عمویم بپردازم. حرف بنده این است که پلیس باید به داد مردم برسد و یار مردم باشد، نه آنکه مزاحمت برای مردم ایجاد کند. جالب اینکه در همان بیمارستان یک بنده خدایی که یک ماشین به او زده بود و فرار کرده بود، داد می‌زد آقا به جای اینکه بنده خدا را بگیرید، بروید کسی را که اینطور مرا ناکار کرده و به راحتی آب خوردن فرار کرده، او را پیدا کنید و به سزای عملش برسانید. چرا می‌خواهید ماهی را از تنگ آب شکار کنید. بروید دنبال کسانی که با ماشین مردم را ناکار می‌کنند و با استفاده از غفلت و کم‌کاری پلیس بدون اینکه به سزای اعمالشان برسند فرار می‌کنند.

به هرحال وظیفه من بود تا این نکته را مطرح کنم تا از موارد مشابه انشاءالله جلوگیری شود.

حسین ارجمندی - تهران

مضرات سیگار

مصرف سیگار برنا و صغیر
هست در این جامعه دردی کبیر
این بلا بی‌شک که خصم جانی است
موجب بیماری سرطانی است
بایدت آگاه باشی هموطن
که خدنگ زهر باشد در بدن
مدتی من نیز سیگاری بودم
می‌کشانیدم مرا سوی عدم
درد سینه، سرفه‌های دم‌به‌دم
روز و شب دائم گرفتارش بودم
تا طبیب حاذقی حالم بدید
گفت ترک کن این فسادِ بس پلید

رحمت‌الله تقی‌پور - تهران

سفالگری را نجات دهید

متاسفانه صنایع دستی در کشور ما متولی درست و درمانی ندارد. بسیاری از صنایع و مشاغل قدیمی ما از کار افتاده شده‌اند و کسی دنبال آنان نمی‌رود. مثلاً در همین گناباد بیش از ۹۰ کارگاه سفالگری وجود داشت که صدها نفر جوان و میانسال در آن مشغول کار بودند، اما در حال حاضر فقط ۵ کارگاه باقی مانده و بیشتر شاغلان این کارگاه‌ها بالای ۶۰ سال سن دارند و نیازمند حمایت جدی هم هستند. گناباد به عنوان یکی از مراکز عمده تولید سفال ایران دارای پیشینه فراوانی است. سفالهای این منطقه در گذشته بخش عمده‌ای از صادرات سفال ایران را تشکیل می‌دادند، ولی امروز جایگاه خود را از دست داده. این هنر زیبا رو به نابودی است و مسوولین مربوطه هم هیچ اقدامی صورت نمی‌دهند.

مجید کاظمی - گناباد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن ماه پرفیض و برکت رمضان‌المبارک و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆ **حسین فیاضی نوغابی - گناباد** دو نمونه از عبارت کوتاه ارسالی را در زیر می‌آوریم:

گریه کردم، عکس نازنینت رو افتاد تو اشکام، سریع اشکامو پاک کردم تا یه وقت کسی تو را نبینه.

اگه واسه دنیا یه نفری، واسه یه نفر یه دنیایی.

◆ **غلامحسین - الف - شهریار** همین هفته اتفاقاً درباره نظام هماهنگ پرداخت حقوق صحبت کردم. حق با شماست. به هیچ عنوان چنین تبعیضی یعنی ۴۰۰ هزار تومان اختلاف بین حقوق کارمندان یک اداره آنهم با سابقه کمتر پسندیده نیست.

◆ **محمد جامی - تایباد** به روابط عمومی گفته‌ام همین هفته جایزه شما ارسال شود. از علت تاخیر در ارسال جایزه شما هم اطلاعی ندارم. اگر دوستان کم‌لطفی کرده‌اند به آنان تذکر خواهم داد.

◆ **مهرداد نصیری - جهرم** چهار میلیارد دلار نیست، بیش از این مقدار است. اگر قرار باشد که تا پایان سال رشد مصرف بنزین به همین شکل ادامه داشته باشد و تغییری هم در آن داده نشود، واردات سالیانه بنزین ما از شش میلیارد دلار هم خواهد گذشت که در مرز فاجعه به حساب می‌آید. من هم مثل شما بارها عرض کرده‌ام که برای این معضل باید فکری کرد

◆ **خانم قائدی - زروان فارس** از من هم گله دارید؟ معمولاً نامه‌های خوانندگان را در این بخش به نوبت پاسخ می‌دهم. گلایه شما را به مسوولین صفحات خواب و شکوفه‌های زندگی ابلاغ کردم. موفق باشید.

◆ **سیدجعفری موسوی - تهران** انتقاد شما درست است اما به هرحال نویسنده قصه به ناگزیر با شخصیت‌های محدودی روبرو است که در ماجراهای کلانتر هم حق بدهید که نمی‌شود هر لحظه افسر جدیدی را وارد ماجرا کرد. پیروز باشید.

◆ **مسعود ذوالفقاری - قائم شهر** بنده هم درباره علت نیامدن آقای رئیس جمهور به مازندران اطلاعی ندارم. فکر می‌کنم کارت خبرنگاری شما را فرستاده باشیم. موفق باشید.

◆ **زهره گازری - اصفهان** نامه شما را به مسوولین بخش توزیع دادم. انشاءالله رسیدگی می‌کنند. حق با شما است. باید مجله مشترکین زودتر از همه ارسال شود.

◆ **فاطمه صادقی - مسجدسلیمان** در نامه شما کاملاً پیداست که شما از بسیج گله ندارید، از کسانی گله دارید که به اسم بسیجی کارهای خلاف انصاف و عدل انجام می‌دهند که من هم با شما موافقم که بسیجی نه اهل خشونت است، نه اهل توهین، نه اهل بی‌انصافی و نه اهل کار خلاف. رفتار خشک و خشن و بی‌حرمتی و بی‌انصافی را هیچ کسی تایید نمی‌کند.

آن که به تو گمان نیک برد، با نیکویی در کار گمان وی را راست دار. •حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

◆تعدادی از بانک‌های خارجی همکاری مالی با بانک‌های ایرانی را متوقف کردند.

◆مجلس آمادگی خود را برای سهمیه‌بندی پلکانی بنزین اعلام کرد.

◆خاتمی درباره سفر خود به آمریکا گفت: برای دفع خطر تلاش کردم.

◆احمدی‌نژاد خواستار تعیین حق وتو برای غیرمتعهدها در شورای امنیت سازمان ملل شد.

◆نماینده ولی فقیه در سپاه، بازگشت به دوران اصلاحات را مایه نگرانی دانست.

◆با بمب آتش‌زا دفتر روزنامه اعتماد ملی مورد حمله قرار گرفت.

◆هاشمی رفسنجانی درباره تسلط یک باند خاص بر کشور هشدار داد.

◆مذاکره سولانا با لاریجانی درباره برنامه هسته‌ای ایران به تعویق افتاد.

◆رئیس کل بانک مرکزی اعلام کرد که ذخایر ارزی کشور به غیردلار تبدیل می‌شود.

◆بوش ملاقات با احمدی‌نژاد در سازمان ملل را رد کرد.

◆۲ بازرس آژانس بین‌المللی انرژی اتمی برای بازدید از تاسیسات نطنز و اصفهان به ایران آمدند.

◆سخنگوی دولت قول داد قیمت‌ها کنترل خواهد شد.

◆آقازاده برای نهایی شدن توافق درباره نیروگاه بوشهر راهی مسکو می‌شود.

◆وزیر خارجه آمریکا از آمادگی کشورش برای مذاکره مستقیم با ایران در صورت تعلیق غنی‌سازی خبر داد.

◆کنسولگری ایران در بصره مورد حمله قرار گرفت.

◆سخنان پاپ درباره اسلام خشم مسلمانان را درپی داشت.

◆ماهاتیر محمد: کشورهای اسلامی به سلاح هسته‌ای نیاز دارند.

◆اسرائیل، نظامی اسیر خود را با ۷۴۰ زندانی فلسطین مبادله کرد.

◆دور بغداد، خندق حفر می‌شود.

◆سیدحسن نصرالله با تصحیح موضع خود اعلام کرد از اسارت ۲ اسرائیلی پشیمان نیست.

◆خدام بار دیگر بشاراسد را قاتل رفیق حریری نخست وزیر پیشین لبنان دانست.

◆اختلاف بین حزب‌الله و دولت لبنان بالا گرفت.

◆بن‌لادن هشدار داد که حمله تروریستی مهیبی را علیه آمریکا تدارک دیده است.

◆اوریانافالاچی روزنامه‌نگار معروف ایتالیایی درگذشت.

◆انگلیس و اسپانیا درباره جبل‌الطارق قرارداد امضا می‌کنند.

◆دبیرکل سازمان ملل اعلام کرد که عراق با خطر جنگ داخلی مواجه است.

تفسیر سیاسی

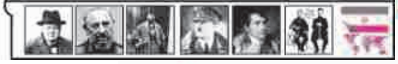

حسن فتحی

WWW.hassanfathi.blogfa.com

فلسطینی‌ها، دولت وحدت ملی تشکیل می‌دهند

جنگ ۳۳ روزه در فلسطین و لبنان اگرچه لطمات اقتصادی بسیاری به این دو سرزمین وارد آورد ولی توانست فلسطینی‌ها را که پس از پیروزی حماس در انتخابات پارلمانی دست به تشکیل دولت بزند به سوی همبستگی بیشتر سوق دهد. تا حدی که امروزه تمامی فلسطینی‌ها خصوصاً ۲ گروه عمده الفتح و حماس به این واقعیت پی بردند که اگر می‌خواهند منافع ملت فلسطین را در چالش با اسرائیل بدست بیاورند باید دست به دست یکدیگر داده و متحد و هماهنگ شوند.

دستاورد جنگ لبنان

حرکت فلسطینی‌ها به سوی وحدت و همبستگی دستاورد بزرگ جنگی است که هنوز آثار و عواقب آن باقی مانده و مشهود است ولی سوال این است که چگونه می‌توان این وحدت و هماهنگی را فراگیر و پایدار کرده و درحقیقت نهادینه کرد بطوری که از این پس گروههای فلسطینی بدون درنظر گرفتن منافع گروهی و حزبی، در فکر برداشتن گام‌های اساسی در راه بهبود شرایط سیاسی و اقتصادی مردم باشند؟

مساله تشکیل دولت وحدت ملی در میان فلسطینی‌ها اگرچه اختصاص به شرایط کنونی نداشته و حتی پیش از جنگ ۳۳ روزه نیز مطرح بوده، اما آنچه در این ۳۳ روز روی داد و تغییر اوضاع، آنها را مصمم ساخت تا در این راستا قدم بردارند. به همین دلیل آنها درصدد هستند با تشکیل دولت وحدت ملی بر مشکلات غلبه کرده و به تحریم‌ها و محاصره سیاسی و اقتصادی فلسطین خاتمه بدهند.

> ■ اروپا آمادگی خود را برای لغو تحریم‌های اقتصادی فلسطین اعلام کرده است

البته دولت حماس صرفاًتن به تشکیل دولت وحدت ملی نداده بلکه شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که آنها در دیدگاهها و سیاست‌های خود نیز تجدیدنظر کرده و حاضر به گفت‌وگو با اسرائیل شده‌اند.

در هفته‌های گذشته در شرایطی که اختلاف بین حماس و الفتح شدت گرفته و شبه‌نظامیان این دو گروه به جان هم افتاده و به برادرکشی روی آورده بودند زمزمه‌هایی درباره انحلال دولت حماس از سوی محمود عباس رهبر فلسطینی‌ها به گوش می‌رسید زیرا عنوان می‌شد سیاستی که دولت حماس درپیش گرفته مغایر اهداف فلسطینی‌ها و سیاست رهبری است. یا باید آنها در سیاست‌های خود تجدیدنظر کنند و یا اینکه محمود عباس دست به منحل کردن دولت خواهد زد که در آن صورت اوضاع وخیم‌تر شده و بیم آن می‌رفت که میان فلسطینی‌ها جنگ داخلی راه افتاده و شرایط ناگواری به‌وجود آید. به همین دلیل آنچه میان اسماعیل هنیه نخست وزیر و محمود عباس روی داد می‌تواند برای تمام فلسطینی‌ها راهگشا بوده و آنها را به سوی وحدت و همبستگی بیشتر سوق دهد.

اگرچه فلسطینی‌ها راهی طولانی برای رسیدن به این نقطه و پی بردن به چنین واقعیتی پیموده‌اند ولی امروزه آنها توانسته‌اند خود را راضی کنند تا منافع ملی و همگانی را بر منافع حزبی و گروهی برتر بدانند.

از روزی که دولت حماس روی کار آمد به دلیل سیاستی که پیش گرفت با تحریم‌های سیاسی و اقتصادی مواجه شد که در همین راستا کمک‌های جهانی به فلسطینی‌ها قطع شده و اسرائیل هم هرگونه مذاکره و گفت‌وگو را با آنها به حالت تعلیق درآورد. ولی آنچه در این شرایط به داد فلسطینی‌ها و حماس رسیده و به نفع آنها تمام شد، حمله اسرائیل به نوار غزه و محاصره این منطقه بود.

فلسطینی‌ها به دلیل اختلافاتی که میانشان بروز کرده بود، حتی دست به سلاح برده و به جان هم افتادند و اگر جنگ با اسرائیل پیش نمی‌آمد این احتمال وجود داشت که جنگ داخلی آنها را رویاروی هم قرار بدهد. ولی این جنگ و درگیری دو نفع اساسی برای فلسطینی‌ها درپی داشت که شامل توافق بر سر تشکیل دولت وحدت ملی و فراهم شدن زمینه‌ای مساعد برای رفع تحریم‌ها و محاصره اقتصادی فلسطین بودند.

در همین چارچوب از زمانی که زمزمه‌های تشکیل دولت وحدت ملی قوت گرفته هم اولمرت نخست وزیر اسرائیل ازسرگیری مذاکره و گفت‌وگو با محمود عباس را پذیرفته و هم، اروپایی‌ها تمایل خود را بر برچیدن محاصره اقتصادی ابراز کرده‌اند. به این ترتیب می‌توان امیدوار بود که پس از وقفه‌ای چند ماهه، دوران تفاهم و گفتمان فرا رسیده باشد که این مساله به نفع دو طرف خواهد بود.

مشکل اصلی با وجود اینکه دولت حماس با اسرائیل و درحقیقت جامعه جهانی درافتاده بود، در میان فلسطینی‌ها بود و این دولت باید شرایط داخلی را تغییر داده و با جذب گروههای فلسطینی از جمله الفتح زمینه را برای تقویت اتحاد و همبستگی داخلی مهیا سازد.

در یک جامعه دموکراتیک آنچه اهمیت دارد نظریات، خواسته‌ها و دیدگاههای تمامی افراد و گروههاست. اگرچه حماس توانسته در انتخابات به پیروزی رسیده و اکثریت را در پارلمان بدست بیاورد و دولت را تشکیل دهد اما کسب اکثریت به این معنا نیست که آنها فقط حافظ منافع طرفداران خود هستند بلکه از آنجا که دولت حماس دولت فلسطین است باید خواسته تمامی گروهها حتی مخالفین را مورد توجه قرار بدهد. این از خصوصیات

جوامع دموکراتیک است که باید دولت منافع همه اقشار را درنظر بگیرد.

فلسطینی‌ها نیز که در راه استقرار یک کشور مستقل تلاش می‌کنند درحقیقت تمرین دموکراسی کرده و بدینوسیله انحصارطلبی را نفی کرده و به فکر مشارکت همگانی در تصمیم‌گیری‌ها هستند.

شروط تشکیل دولت

در بحبوحه‌ی اختلافات اسماعیل هنیه نخست وزیر حماس و محمود عباس رهبر فلسطینی‌ها که جانشین یاسر عرفات شده بود، زندانیان دربند در زندان‌های اسرائیل منشوری را منتشر کردند تا فلسطینی‌ها براساس آن در راه آشتی و اتحاد قدم بردارند. منشور تفاهم ملی یا منشور زندانیان و سند وفاق ملی قبل از ماجرای گروگانگیری یک نظامی اسرائیلی که به محاصره غزه و جنگ و درگیری خونینی انجامید محور تلاش‌ها برای انسجام بود ولی از آنجا که در این منشور بر شناسایی اسرائیل تاکید شده بود با مخالفت‌هایی از جانب حماس و گروههای هم جهت با آنها مواجه شد.

اما جنگ و درگیری با اسرائیل شرایط را تغییر داده و فلسطینی‌ها را با این واقعیت مواجه ساخت که بهترین راه، همبستگی و همراهی با یکدیگر است.

در این راستا تلاش اصلی برای ایجاد هماهنگی میان حماس و الفتح بود که هریک مسوولیتی را در فلسطین عهده‌دار هستند، بطوری که دولت در دست حماس بوده و رهبری فلسطین نیز با الفتح بود. لذا از همان ابتدا مشخص بود که باید این دو گروه با همدیگر تبادل نظر کرده و به توافق دست بیابند.

ولی مسایلی بود که مانع دستیابی طرفین به توافق می‌شد. اسماعیل هنیه شرایطی را مطرح کرده بود که این شروط با مخالفت الفتح مواجه شد. در این رابطه رئیس بلوک پارلمانی این سازمان اعلام کرده بود که ۳ شرط اسماعیل هنیه، تشکیل دولت ائتلافی را برای جایگزینی دولت کنونی به رهبری حماس مسدود کرده است.

عزام الاحمد به رادیو صدای فلسطین گفته بود که ما به دنبال اجرای سند توافق ملی و تشکیل یک ائتلاف هستیم اما شرایط ارائه شده از سوی اسماعیل هنیه این تلاش‌ها را به بن‌بست می‌کشاند.

شرایط هنیه یک روز پس از توافق وی با محمود عباس اعلام شد که اعتراض الفتح را درپی داشت.

عزام الاحمد همچنین با اشاره به خودداری حماس برای تعدیل موضع سیاسی‌اش، حل مسائل سیاسی را که دولت به رهبری حماس را پیش از تشکیل دولت ائتلافی ناتوان کرده خواستار شد. به گفته وی تا زمانی که مسایل سیاسی حل نشود و محاصره‌های اسرائیل علیه مردم فلسطین و تشکیلات خودگردان که به واسطه آنها به وجود آمده برطرف نشود گفت‌وگو درباره تشکیل دولت وحدت ملی غیرممکن خواهد بود. از زمان پیروزی حماس در انتخابات فلسطین جامعه بین‌المللی ۳ شرط را برای ادامه حمایت از این دولت اعلام کرد که این شرط با مخالفت این گروه مواجه شد. شروط جامعه ملل عبارت بودند از:

۱ـ نفی خشونت

۲ـ به رسمیت شناختن اسرائیل

۳ـ پذیرفتن توافق‌نامه‌های پیشین اسرائیل و فلسطینی‌ها.

■ تشکیل دولت وحدت ملی می‌تواند اختلاف گروههای فلسطینی را از بین ببرد

همان زمان اتحادیه اروپا همراه با آمریکا که کمک‌کننده‌های اصلی به فلسطینی‌ها هستند بر این مساله تاکید کردند که مخالفت دولت فلسطین با این مسایل، قطع کمک‌های مالی و سیاسی را درپی خواهد داشت که چنین شد و دولت حماس با بحران فزاینده اقتصادی مواجه گردید.

ولی به نظر می‌رسد در چارچوب توافق بر سر تشکیل یک دولت ائتلافی، حماس نیز مواضع خود را تعدیل کرده است در اواسط ماه ژوئیه بود که منابع خبری از توافق حماس و الفتح درباره تشکیل دولت ائتلافی پرده برداشتند. این توافق پس از دیدار اسماعیل هنیه و محمود عباس صورت گرفت. آنچه جالب توجه بود تاکید آنها بر اجرای سند وفاق ملی معروف به سند زندانیان بود که در آن پذیرش ضمنی اسرائیل مورد تاکید قرار گرفته بود. در این رابطه محمود عباس در یک کنفرانس خبری مشترک با تونی بلر نخست وزیر انگلیس اعلام می‌کند که برای تکمیل رایزنی‌ها درباره تشکیل دولت وحدت ملی به نوار غزه می‌رود. او سپس با اشاره به خواسته‌های ملت فلسطین از جامعه جهانی می‌گوید: ملت فلسطین همواره خواهان آزادی اسرای خود، توقف شهرک‌سازی، توقف اقدامات اسرائیل در بیت‌المقدس، اجازه به نمازگزاران برای ادای نماز جماعت در مسجدالاقصی، حل بحران اقتصادی و تشکیل دولت وحدت ملی براساس برنامه سیاسی سازماندهی شده است. محمود عباس بر این مساله تاکید می‌ورزد که ما با تشکیل این دولت می‌توانیم محاصره ملت فلسطین را به پایان برسانیم، به همین منظور در راستای تشکیل این دولت بسیار جدی هستیم.

مشکلات پیش‌روی

روند آرام تشکیل دولت با اعتراض الفتح مواجه می‌شود زیرا هر روزی که می‌گذرد شرایط بدتر می‌شود. در این ارتباط سخنگوی الفتح از کابینه حماس می‌خواهد به جای در پیش گرفتن «توطئه‌بینی همه حوادث» به درک خواسته‌های مردم روی آورد. عبدالحکیم عوض از کابینه درخواست می‌کند نیازهای مردم و کارکنان را که دست به اعتصاب نامحدودی زده‌اند درک کند. وی از دولت حماس می‌خواهد از فرافکنی بحران‌های اقتصادی و سیاسی که دلیل اصلی آن ناتوانی دولت است دست بردارد.

به گفته وی بسیاری از کارکنان دولت در ۷ ماه اخیر حقوق دریافت نکرده‌اند. در همین حال اسماعیل هنیه ابراز امیدواری می‌کند که تلاش‌ها برای تشکیل دولت وحدت ملی با موفقیت همراه شود. او اعلام می‌دارد که هنوز در اول راه قرار دارد.

او که از هر سو تحت فشار قرار داشت در نماز جمعه غزه شروط حماس را برای تشکیل دولت اعلام داشته و می‌گوید: باید سند زندانیان مرجع سیاسی دولت وحدت ملی باشد و مذاکرات درخصوص فعال کردن سازمان آزادیبخش فلسطین آغاز گردد. همچنین هریک از شرکت‌کنندگان در دولت باید درایت و کفایت کافی داشته باشد، ولی آنچه می‌تواند زمینه‌ساز عدم توافق باشد شرط چهارم هنیه است. او می‌افزاید: براساس سند وفاق ملی، ما نمی‌توانیم اشغالگران را به رسمیت بشناسیم.

چهار شرط هنیه با آنچه قبلاً اعلام کرده بود متفاوت هستند. ولی با این حال اعضای دولت استعفای خود را تسلیم نخست وزیر می‌کنند تا راه برای تشکیل دولت وحدت ملی هموار شود. محمود عباس نیز می‌گوید اسماعیل هنیه از جنبش حماس را مامور تشکیل دولت جدید خواهد کرد.

او می‌گوید به دلیل اینکه اکثریت پارلمان در دست حماس است انتخاب اسماعیل هنیه مشکل‌ساز نخواهد بود.

آنچه از سوی محمود عباس عنوان می‌شود تا حدودی با مواضعی که هنیه اتخاذ می‌کند مغایرت دارد. زیرا محمود عباس تاکید می‌کند که برنامه سیاسی دولت بر پایه سند تفاهم ملی است و به این معنا است که این کابینه به توافق‌نامه‌هایی که ساف امضا کرده احترام خواهد گذارد. او ضمناً اعلام آمادگی می‌کند گفت‌وگوهایی جدی را با اسرائیل برای پایان دادن به مناقشه و این دور خشونت‌ها در منطقه آغاز خواهد کرد.

قرار است وزرای خارجه، دارایی و امور داخلی (کشور) از سوی محمود عباس تعیین شوند. به این ترتیب این ۳ مسوولیت کلیدی در دولت، به الفتح سپرده خواهد شد.

بقیه در صفحه ۴۷

خودپسندیدن مانع به زیادت رسیدن است. ● حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی

معجزه پنج ماهه

روزهایی که بودجه سال ۸۵ در مجلس شورای اسلامی مورد بررسی بود، تبصره‌ای مورد اتفاق نظر نمایندگان قرار گرفت که براساس محتوای آن، تمام کسانی که از متن باخبر بودند، امیدوار و خوشنود شدند. شماره تبصره شماره عجیبی بود: ۱۳، اما تدوینگران معتقد بودند با تولد این تبصره گام مهمی برای رفع مشکلات ترافیکی شهرهای بزرگ برداشته خواهد شد. به‌ویژه که از همان روزها می‌توانستند پیش‌بینی کنند که در روزهای آغازین مهر که ماه رمضان هم با آن درخواهد آمیخت ترافیک پرحجمی بر شهرهای بزرگ کشور خواهد نشست. اما محتوای این تبصره سیزده: مجلس دولت را مکلف کرده بود که مبلغ ۴ میلیارد دلار معادل ۳۵۰۰ میلیارد تومان از طریق اعتبارات وامهایی که از خارجیها می‌گیرد، در کیسه‌ای اندوخته کند، سپس ۱ میلیارد دلار دیگر، معادل ۹۰۰ میلیارد تومان دیگر از حساب ذخیره ارزی برداشت کند و باز هم در این کیسه بگذارد، به این ترتیب حدود چهار هزار و پانصد میلیارد تومان پول دراختیار دولت قرار می‌گرفت. رقمی که حتی شمردن صفرهای آن نیز زمان طولانی می‌خواهد. و اما این رقم باورنکردنی باید صرف بهبود شبکه حمل و نقل می‌گردید. نمایندگان حتی مناطقی که این پول بزرگ باید به مصرف برسد را نیز تعیین کرده بودند: خروج خودروهای فرسوده از شبکه حمل و نقل، خرید ۳۰ هزار تاکسی شهری، کمک به گسترش مترو در شهرهای بزرگ و امثال آن. در پایان این تبصره نیز قید شده است که پس از انجام این امور و ساماندهی شبکه‌های حمل و نقل توسط این هزینه کلان، آنگاه دولت نسبت به افزایش بهای بنزین یا جیره‌بندی آن تصمیم‌گیری کند، چراکه نسبت به ساماندهی شبکه حمل و نقل، اطمینان یافته است.

اما جلسه‌ای چند روز قبل در یکی از کمیسیونهای مجلس تشکیل شد که اعضای کمیسیون، شهردار تهران، اعضای شورای شهر تهران و مدیرعامل متروی تهران دور میز این جلسه نشسته بودند و پس از مدتها گفتگو به این نتیجه رسیدند که با کمال تاسف دولت محترم، تقریباً هیچ‌یک از وظایفی که در این تبصره حیاتی به وی محول شده بود را به انجام نرسانده است و اعضای جلسه همگی با چهره‌هایی درهم رفته و نگران، به یکدیگر تاکید می‌کردند اگر دولت به این تبصره عمل نکند، حتی اعضای کابینه هم برای رسیدن بر سر کار خود دچار اشکالات ترافیکی عمده‌ای خواهند شد، چه رسد به مردمانی که از بسیاری امکانات حمل و نقل هم محرومند. این ابراز تاسف نیز درحالی انجام می‌شد که این تبصره باید تا پایان امسال به انجام می‌رسید و امروز بیش از ۶ ماه از آغاز سال گذشته است! اعضای جلسه البته امیدوار بودند که با تذکراتی که به دولت داده می‌شود، از این ۶ ماه باقی‌مانده بهره‌ای گرفته شود، اما تقریباً همگی نزد خویش می‌دانستند که دولتی که طی ۶ ماه تقریباً هیچ‌یک از بندهای این تبصره را عملی نکرده است، نخواهد توانست در ۵ ماه و چند روز باقی‌مانده معجزه کند.

☑ تمام اعضای جلسه لبخند می‌زدند اما پیش خود می‌دانستند که در ۵ ماه و اندی که از سال باقی است هم معجزه‌ای رخ نخواهد داد

۱۵+۴

چند ماهی است که در خیابانهای بزرگ و شیک شهرهای بزرگ که قدم می‌زنید تابلوهای رنگارنگ بانکهای خصوصی را بزرگ و روشن می‌بینید: اقتصاد نوین، سرمایه، پاسارگاد، پارسیان و تعاونیهای اعتباری که در آستانه تبدیل به بانک هستند، تعاونی اعتباری شهرداری، قوامین، بسیجیان و... و این ثمره تلاش‌های چندین ساله‌ای است که سرانجام متولیان اقتصادی کشور را قانع کرد که بانک‌های خصوصی هم می‌توانند در خدمت ایرانیان باشند. اما چند ماه قبل با اصرار دولت سود بانکها به شکل اجباری کاهش یافت و بانکهای خصوصی و دولتی مجبور شدند که هم سود کمتری به سپرده‌های مردم بدهند تا مردم پولهایشان را به کار اندازند و شغل و تولید، ایجاد کنند و هم سود کمتری از وامهایی که به مردم می‌دهند بگیرند تا باز هم مردم بتوانند وام بگیرند و با آسودگی شغل و تولید ایجاد کنند. این پیشنهاد دولت البته مخالفان فراوانی داشت اما به هرحال به شکل قانون درآمد و به بانکها نیز ابلاغ شد. پس باز هم قانونی از تصویب نمایندگان گذشت و برای اجرا به متولیان اجرا، ابلاغ شد. اما دقیقاً از همان زمان اتفاق جالبی در بانکهای دولتی و خصوصی روی داد که نشان می‌دهد نظام قانونگذاری و اجرا در ایران نیازمند بازنگری و اصلاح جدی است. اولاً بانکها بلافاصله سود سپرده‌های کوتاه‌مدت خویش را که تا قبل از این قانون، یک رقمی بود، بیشتر کردند تا جایی که بعضی از آنها تا ۱۴ درصد سود به سپرده‌های کوتاه‌مدت ۶ ماهه یا یکساله پرداخت می‌کنند، از سوی دیگر به ظاهر سود بانکها کاهش یافته و به کسانی که وام می‌گیرند گفته می‌شود که سود وام شما حدود ۱۵ درصد خواهد بود اما هنگام پرداخت چند درصدی کارمزد هم به آن اضافه می‌کنند و در عمل، همان می‌کنند که تا پیش از این قانون به آن عمل می‌شد! نتیجه اینکه بانکهای دولتی که بخشی از دولت هستند، از اجرای این قانون، عملاً خودداری می‌کنند، هر چند به ظاهر آنرا پذیرفته‌اند. حال نگاهی کنید به روزگار کسانی که پولی دراختیار دارند و می‌خواهند تصمیمی برایش بگیرند، نه مطمئن هستند که سود بانک براساس قانون مجلس تعیین خواهد شد یا نظر بانک، نه می‌دانند این روش فعلی بانکها بالاخره ادامه خواهد یافت یا خیر و به این ترتیب پولهای سرگردان در جامعه خواهند چرخید و به اذعان اقتصاددانان، با هر چرخشی مقداری بر تورم اضافه خواهند کرد. درحالی که دولت و مجلس می‌پندارند، قبلاً فکر این مشکل را کرده‌اند و راه‌حلی نیز یافته‌اند و راه‌حل هم درحال اجراست!

☑ دولت آسوده است که سود بانکها را کم کرده، بانکها هم خیالشان راحت که همان سود سابق را می‌گیرند!

فداکاری دولتی

شرکتهای دولتی همیشه یکی از مناطق بحران‌خیز دولتهای ایرانی بوده‌اند، شرکتهایی که بسیار بزرگند کارکنان و کارمندان بسیاری دارند، اعتبار و وظایف فراوانی هم دارند اما به جای آنکه سودآفرین و مفید باشند ضررده هستند و هر سال بدهیهای فراوانی به دولت تحمیل می‌کنند. دولتهای پس از انقلاب نیز با تمام تلاشی که کرده‌اند، در کنترل یا کوچک کردن این شرکتها، توفیق چشمگیری به چنگ نیاوردند. چند هفته قبل یکی از نمایندگان مجلس از حقوقهای چند میلیونی و پاداشهای چندصد میلیون تومانی گفت که در یکی از بزرگترین شرکتهای دولتی رد و بدل می‌گردد: شرکت ذوب‌آهن اصفهان. پیش از آن هم یکی از «سایتهای خبری» از وجود بحرانهای بزرگ مالی در این شرکت دولتی خبر داده بود. و چند روز پیش هنگامی که دفاتر مالی این شرکت منتشر شد، همگان دیدند که این شرکت که براساس پیش‌بینی‌هایش باید در سال ۸۳، ۹۲ میلیارد تومان سود به جیب دولت می‌ریخته است، نه‌تنها چنین نکرده بلکه ۱۶۴ میلیارد تومان ضرر به دولت هدیه داده است. به این ترتیب بین آنچه پیش‌بینی می‌شد و آنچه اتفاق افتاده است، حدود ۲۵۰ میلیارد تومان اختلاف وجود دارد. و اینها همه درحالی است که بهای آهن در ماههای گذشته به شدت افزایش یافته و این شرکت طبیعتاً از این محل سود فراوانی را به چنگ می‌آورد. هر بانک خصوصی جای مالکان دولتی این شرکت بود زیر بار فشار ۱۶۴ میلیارد ضرر، کمر خم می‌کرد، اما دولت باز هم از ذخایری که در دست دارد این اشکال را برطرف می‌کند. از دولت به خاطر این فداکاری! متشکریم اما هیچ فکر می‌کند که مبلغ این فداکاری از مالیاتهایی که مردم می‌دهند و از چاههای نفتی که متعلق به مردم است پرداخت شده؟

☑ هیچ مقامی جوابی به سخنان نماینده مجلس که از پاداشهای چندصد میلیونی در این شرکت می‌گفت، نداده است

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

زانوی ادب، جامه حیا

هیمنه هُرم تابستان، آرام آرام با سرپنجه باد پاییزی فرو می‌ریزد و چهره سرخ فصل، در زردی خزان رنگ می‌بازد. سکوت صبحگاهان بچه‌ها، دیری نپاید که با زنگ نخستین روز مهرگان برآشوبد و بانگ بیدارباش سحری در گوش دانش‌آموزان، نغمه مهر بنوازد. دور نباشد که دست‌های مهربان و نوازشگر مادر بر شانه‌های افتاده در بستر گرم بامدادی بنشیند و صدای خوش آهنگ «پسرم، دخترم، مدرسه‌ات دیر نشود!» دوباره مأنوس هر روزه بچه‌ها شود.

تابستانی دیگر گذشت و مهرگانی دگر فرا رسید. روز مدرسه‌ها نو و روزی بچه‌ها از نو! شاگردها پای افزار می‌بندند و معلّم‌ها کمر خدمت محکم می‌کنند. دوباره خیابان‌های شهرمان، صبحگاهانش از خمودی به در می‌آید و به صدای ریز و زیر بچه‌ها آهنگی خوش‌نواتر می‌یابد. بابای مدرسه در آستانه در، شاگرد بالیده در تابستان را به استقبال می‌نشیند و به تعجّبی آمیخته به لبخند، بر رشد سه ماهه و چشمگیر او شگفتی می‌ورزد و بر تندرستی و سلامتی میهمان مدرسه‌ای‌اش زیر لب دعا می‌خواند. خانم معلّم این بار گره چارقدش را با دقّت و وسواس بیشتری میزان می‌کند و آقا معلّم یقه کتش را به صرافتی افزون‌تر می‌تکاند و گرد ردایش را می‌ستاند. بچّه‌ها هم نه کمتر از معلّم‌ها به‌خصوص در اولین روزهای بازگشایی، بیش مراقب برق کفش‌هایشان هستند و کتانی‌ها و ورزشی‌ها را اگر نه به واکس، با آب و صابون، جلایی می‌دهند. هنوز سر زانوی بچه‌ها سالم است و بی‌وصله؛ و روپوش دخترکان تمیز و بی‌لکّه خدا کند که همیشه، آن بی‌وصله بماند و این بی‌لکّه! هنوز دل‌های معلّم‌ها به هُرم تابستان، گرم است و تپنده و خون در رگ معلّمی‌شان به کار و جهنده؛ خداکند که آن همیشه تپنده مانَد و این هماره جهنده! دوباره چشمان مادران در مراقبت از بچه‌ها بگشوده‌تر می‌شود و همّتِ برپای پدران به فرزندان، بیدارتر خدا کند که پیوسَته، آن مراقب بماند و همیشه این بیدار! راستی، تاکی باید دل نگران «خداکندها» باشیم و دغدغه‌دار «خدا نکند»ها؟ تا کی افسوس «کاشکی»ها را ببریم و دریغ «شاید» ها را خوریم؟

معلّمی دلسوز و کارکشته می‌گفت: «در ابتدای هر تابستان، نگران زحمات ۹ ماهه تحصیلی هستم که صرف دانش‌آموزانم کرده‌ام؛ چراکه، در آغاز هر مهر، در چهره بسیاری از ایشان، بی‌مهری بیگانگی با آن زحمات را می‌بینم؛ نمی‌دانم در این ۳ ماهه تعطیلی، بر اینان چه می‌گذرد که در آغاز مهرگان، مُهرِ مهرِ مدرسه را بر پیشانی‌شان نمی‌بینم.»

مادری مراقب و پرشور می‌گفت: «مهر با همه زیبایی‌هایش شروع می‌شود، امّا پا به پای آن، دلمشغولی‌های تازه من نیز. در این ۳ ماهه تابستان چشم و گوشی مراقب و حسّ و هوشی مداوم بر فرزندم داشتم، امّا با آغاز مهر، مُهره دلم دوباره به پیچ و تاب می‌افتد که: خدایاَ! از صبح تا عصر، مبادا که...»

راستی، تا کی باید دلشوره «مبادا»ها را داشت؟ تا کی باید بر این نگرانی‌های متقابل و دو طرفه، خاطر را آزرد؟، معلّم نگران آن است که در تابستان فراغت بر دانش آموزش چه می‌گذرد؛ مادر دلشوره آن دارد که در بازگشایی دوباره مدرسه و غیبت عزیز دلش از محیط خانه، بر سر او چه می‌آید! تازه مصیبت آنجایی جان می‌گیرد و عریان می‌شود که این شاگرد عزیز دل(!) نه جایی در سفر و نه رویی در وطن داشته باشد! نه مادر و پدر آنگونه که باید، چشم مراقبت و حضانت بر او داشته باشند و نه معلّم و مربّی، بدان سان که شاید، عطوفت و شفقت بر وی بورزند. خدا کند و کاشکی که اینگونه مباد!! امّا چگونه؟

مادران زیرکی که تجربه پسران بازیگوش و پرجنب و جوش را از سر گذرانده‌اند، پیش از آن که هر روز یا یک روز در میان با پارگی رخت و لباس پسرک روبرو شوند، پیش‌تر، هم تار و پود آن رخت را محکم و تقویت می‌کنند و هم چرمی ستبر بر سر زانوها می‌دوزند تا از پارگی و جراحت، مصونیت آورد. همین مادران، رنگ روپوش دخترک را به گونه‌ای برمی‌گزینند که در تب و تاب رفت و آمد روزانه و نشست و برخاست فعّالانه، با کمتر لکّه‌ای جلب نظر نکند و چرکی و آلودگی، نمایان نگردد. چه تدبیر مدبّرانه‌ای! حال چگونه است که این مادر مراقب و مهربان، بر رخت و لباس و روپوش پسرک و دخترک مدرسه‌ای تا بدین پایه حسّاس است و چاره‌ساز، لیک، گاهی بر جامه روح و روان و احساس او بی‌دغدغه است و بی‌مبالات؟ چرا پدر بر کلاه و کفش پسر، همچو مادر که بر دامن و چارقد دختر، اینگونه به دقّت و وسواس است، لیک، چه بسا بر مُجالس و همنشین فرزندش، که کلاه و کفش روح اوست اینسان بی‌توجه است و بی‌تشویش؟ آیا سزاوار نیست که چرمی محافظ بر سر زانوی رفت و آمدهای این پسرک معصوم بدوزیم تا اگر به دست اندازهای همنشین نامیمون دچار شد جامه حیایش ندرد و زانوی ادبش مجروح نگردد؟ آیا شایسته نیست که جنس و رنگ روپوش روح و احساس دخترکمان را از نوعی برگزینیم تا در ورزش باد نامهربان خزان، چارقدش از سر نرود و رگبار پائیزی، جامه و دامنش را به لکّه نیفکند؟ بیاییم پیش از آن که سال دیگری در همین ایّام دوباره به «خدا کندها» و «کاشکی‌ها» و «مباداها» بیفتیم، هم امروز جنس و رنگ رخت و لباس روح فرزندانمان را درست انتخاب کنیم.

مایوس مباش زیرا یأس، مرگ است. • حضرت امیر(ع)

گزارش شهرستان

◇ زیر نظر: محمدحسین عسگری

نمین: بهشت گمنام

نمین: بازمانده از عصر برنز

چشم‌اندازی از دشت گل‌های بابونه در جنگل فندق‌لو نمین

نمین از زیباترین شهرهای استان اردبیل به‌شمار می‌رود. موقعیت جغرافیایی این شهر به‌گونه‌ای است که در اطراف آن کوهها و جنگل‌ها زیاد است و همچنین دریای خزر در نزدیکی آن قرار دارد. در لغت‌نامه دهخدا در برابر واژه نمین، چنین آمده که چون هوای این شهر به علت جنگلی بودن ارتفاعات اطراف آن و به علت نزدیکی به دریای خزر بسیار مرطوب است، بدین سبب این شهر را «نمین» یعنی نم‌دار و مرطوب نامیده‌اند. این منطقه سال ۱۳۷۵ به شهرستان تبدیل شد.

نمین شهر آلبالو است، باغهای آلبالو و باغهای آلوچه با چنارهای سر به فلک کشیده در گستره‌ای وسیع از سرسبزی و گیاهان گوناگون با گل‌های رنگارنگ و... از نمین، نمادی از بهشت ساخته است. وجود «دلمن»ها در اطراف نمین نشان‌دهنده تمدن‌های اولیه در این مناطق است. دلمن‌ها مربوط به عهد برنز است.

ارسال گزارش: یحیی عسگری نمین

ویژگیهای جغرافیایی

نمین از شمال به کوههای کم ارتفاع که بین مرز ایران و جمهوری آذربایجان قرار دارد و از شرق به کوههای سرسبز و پوشیده از جنگل تالش، از جنوب به قسمتی از کوههای تالش و بخش هیر، از غرب به رودخانه قره‌سو و منطقه ارشق محدود می‌شود که در ۴۸ درجه و ۲۹ دقیقه و ۳۰ ثانیه جغرافیایی و ۳۸ درجه و ۲۵ دقیقه و ۲۵ ثانیه عرض جغرافیایی قرار دارد و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۵۰۰ متر است.

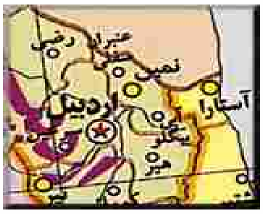

این شهرستان حدود ۱۱۰۰ کیلومترمربع مساحت دارد که تقریباً ۶/۳ درصد مساحت کل استان اردبیل را تشکیل می‌دهد. براساس آخرین سرشاری، جمعیت نمین حدود ۶۹ هزار نفر است. این شهرستان از سه بخش تشکیل شده است. بخش ویلکیج شمالی به مرکزیت آبی بیگلو که شامل دهستان‌های ویلکیج شمالی، مرکزی و جنوبی و بخش عنبران و بخش مرکزی که شامل دهستانهای دولت آباد و گرده است.

پیشینه تاریخی

براساس نوشته کتابهای تاریخی و آثاری که از زیر خاک بیرون آورده شده و همچنین نشانه‌هایی که هم‌اکنون موجود است، ۹ هزار سال قبل از میلاد، تمدن‌های درخشانی در حاشیه غربی دریای خزر وجود داشته است و قبایلی در حاشیه شمالی رود ارس و منطقه نمین، آستارا و تالش با دارا بودن فرهنگ و آداب و رسوم مشابهی سکونت داشته‌اند.

قبل از ورود مادها به ایران، مردمانی در این منطقه زندگی می‌کرده‌اند که به نام «کادوسیان» نامیده می‌شدند. کادوسیان با مادها برخورد نظامی داشتند و کوروش پادشاه هخامنشی توانست به سرزمین آنها وارد و با آنها متحد شود.

از ابنیه‌های ابتدایی که با تخته سنگ‌های بزرگ و بدون استفاده از ملات ساخته شده با نام عمومی «دلمن» شناخته می‌شود و نمونه‌های آن هم‌اکنون در منطقه چای‌قوشان، لولوسنگری، خانقاه علیا، چوبان یوردی و قرمزلیق پایین نمین وجود دارد.

این اتاقها با ابعاد تقریبی ۴×۲ متر از تخته سنگهایی به ارتفاع ۱/۵ متر که دیوارهای آن را تشکیل می‌دهد و سقف آنها را تخته سنگی بزرگ پوشانده، ساخته شده و اطراف آن برای حفاظت از سرما با خاک پوشانده شده و اطراف آن با شعاع بزرگتری با سنگ‌چین دیگری احاطه شده که محیط بسته‌ای را در اطراف این اتاقها بوجود آورده است.

☑ ۹ هزار سال پیش از میلاد، تمدن‌های درخشانی در حاشیه غربی دریای خزر وجود داشته است

نمونه‌های دیگری از این دلمن‌ها در آستارا یافت می‌شود که ابعاد آن ۱۲×۱۸ متر و بجای یک اتاق، چند اتاقک در مرکز دارد. در نزدیک لنکران نیز دلمن‌های مشابهی وجود دارد. این دلمن‌ها شباهت زیادی با دلمن‌های نمین دارد و برخی از این دلمن‌ها متعلق به عهد برنز است.

نمین یک منطقه جنگلی است و برای جوامع اولیه که از راه شکار و جمع‌آوری میوه زندگی می‌کرده‌اند، محل سکونت مناسبی بوده است.

دوره دوم پس از سقوط ساسانیان و تشکیل حکومت‌های اسلامی در ایران، سرزمین کادوسیان بنام «طیلسیان» شناخته شده است. آثار باقی‌مانده مربوط به پیش از میلاد در نمین، نشانگر تمدنی است که در این مقطع تاریخی در این منطقه وجود داشته است.

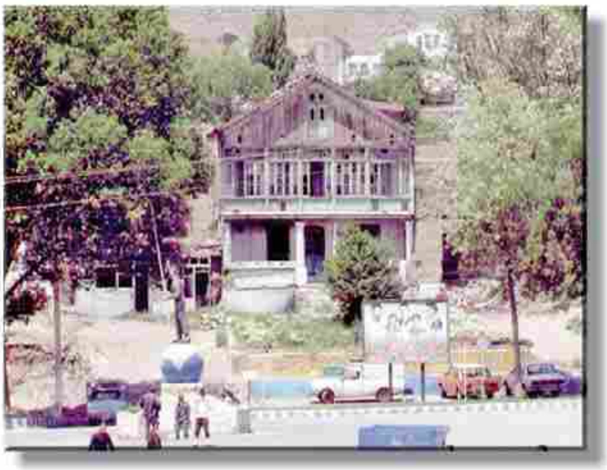

نمایی از ساختمان قدیمی صارم‌السلطنه در نمین

گردشگاه جنگلی فندق‌لو با پوششی از مخمل سبزرنگ

در نمین و حومه بیشتر زمینهای کشاورزی به صورت دیم است و در این زمین‌ها گندم، جو، عدس و علوفه دامی کاشته می‌شود. شغل مردم در بیشتر روستاها دامداری است که به صورت سنتی به این کار مشغول هستند. محصولات درختی نمین عبارتند از: آلبالو، آلوچه، سیب و گلابی. ضمناً در فصل تابستان این شهر را شهر آلبالو می‌نامند. همچنین یک نوع محصول سیب درختی قرمز در نمین بدست می‌آید که غیر از پوست قرمز، داخل آن نیز قرمز رنگ است و مزه ترش و شیرینی دارد.

گلابی‌های بومی نمین از جمله گلابی‌های لطنز، اوش دسوار و پنجه‌ای که در باغها بصورت انبوه کاشته می‌شود، از لحاظ طعم و رنگ بی‌نظیر است.

زنبورداری و تهیه عسل در نمین از رونق خوبی برخوردار است و زنبورداران بعد از اینکه در یک منطقه مقدار گل‌ها کم شد، کندوها را جمع‌آوری و به محل دیگری انتقال می‌دهند.

جاذبه‌های طبیعی

نمین از مناطق زیبا و باصفای استان اردبیل است که طبیعت سرسبز و زیبای آن سالانه شمار زیادی از گردشگران را به سوی خود جذب می‌کند.

آب‌های معدنی نمین

- **مشه‌سووی:** این چشمه در شرق نمین در میان جنگل قرار دارد و آب این چشمه برای درمان دردهای عضلانی بسیار موثر است.
- **آب بروکش:** این چشمه در شمال شرق خانقاه علیا و در دامنه کوه نسبتاً کم‌ارتفاعی قرار دارد و آب آن در تمام فصل‌ها به یک اندازه و بسیار سرد است.
- **گرده‌سویی:** این چشمه در نزدیکی روستای گرده در غرب نمین واقع شده است.
- **شاله‌دره:** این منطقه سرسبز و باصفا که در شمال نمین و در کنار جاده آستارا قرار دارد، شامل کوههای کم‌ارتفاع و پوشیده از انواع گیاهان و درختچه‌های خودرو است که بیشتر این گیاهان خواص دارویی دارند.
- **کوههای نمین:** کوه سبلان با منظره‌ای دل‌انگیز در قسمت غرب شهرستان نمین قرار دارد. کوههای کم‌ارتفاع نمین عبارتند از: کوه وخلر، کوه عنبران، کوه فندق پشته، کوه بزرگ و کوههای آبی‌بگلو که در میان جنگل واقع شده است.
- **جنگل فندق‌لو نمین:** سطح این جنگل پوشیده از گیاهان علفی است و در داخل جنگل محل‌هایی برای استراحت و اسکان مسافران و گردشگران وجود دارد. همچنین در نزدیکی این جنگل مکانهایی برای اسکی روی چمن آماده شده است و مکان مناسبی برای علاقه‌مندان این رشته ورزشی به‌شمار می‌رود.
- **گردنه حیران:** یکی از زیباترین و خاطره‌انگیزترین جاذبه‌های طبیعی نزدیک نمین، گردنه حیران است. این گردنه که اطراف آن را جنگل زیبا و درختان و گیاهان فرا گرفته، دارای مناظر بسیار بدیع و زیبایی است و جاده آستارا - اردبیل از این گردنه می‌گذرد.

راههای ارتباطی و مراکز اقامتی

آستارا در شمال شرق شهرستان نمین قرار دارد و فاصله این شهر تا آستارا حدود ۵۰ کیلومتر است. شهرستان گرمی در شمال غرب نمین و شهرستان مشکین‌شهر در غرب شهرستان نمین واقع شده است. جاده نمین به اردبیل ۲۴ کیلومتر است که بصورت بزرگراه و دوطرفه است و ادامه این جاده به شهرستان آستارا و استان گیلان منتهی می‌شود.

> **☑ «دلمن»، نوعی ساختمان ابتدایی عهد برنز که با تخته سنگ‌های بزرگ ساخته می‌شد، در اطراف نمین وجود دارد**

فرودگاه اردبیل در جنوب نمین و به فاصله ۱۵ کیلومتری از شهرستان نمین قرار دارد.

- **مهمانپذیر فاطمی:** این مرکز اقامتی در خیابان امام خمینی نمین واقع شده است. نرخ یک اتاق در این مهمانسرا برای یک شبانه‌روز ۴۰ هزار ریال است. شماره تلفن‌های این مهمانسرا عبارتند از: ۳۲۲۳۸۳۷ و ۳۲۲۳۱۱۳.

آموزش و پرورش در ایام تعطیلات ساختمان مدارس را برای اسکان مسافران درنظر گرفته است. اداره آموزش و پرورش شهرستان نمین در خیابان امام خمینی روبروی بقعه شیخ بدرالدین واقع شده است. شماره تلفن اداره آموزش و پرورش نمین عبارتند از: ۳۲۲۲۰۵۰ و ۳۲۲۲۲۵۰.

آثار تاریخی

- **بقعه شیخ بدرالدین نمینی:** شیخ بدرالدین از مریدان پیر قطب الدین میانجی است. پیر قطب الدین از فرزندان ابن‌عباس عموی پیامبر(ص) است. این بقعه در داخل شهر نمین قرار دارد.
- **بقعه باباروشن**
- **بقعه پیرلنگ**
- **مسجد جامع شهرستان نمین:** این مسجد در مرکز شهر نمین واقع شده است و از تاریخ ساخت آن حدود ۱۵۰ سال می‌گذرد.
- **ساختمان صارم‌السلطنه:** این بنا در کنار مسجد جامع و در مرکز شهر واقع شده و محل سکونت صارم‌السلطنه و فرزندان ایشان بوده و دارای دوطبقه ساختمان و یک حیاط بزرگ است.
- **خانه میرباقرخان سرهنگ‌پور**
- **بناهای تاریخی آپارتیه(در ۵کیلومتری نمین) سربند در روستای سربند، تپه سلوط، تپه حاجی نصیر و گوور قلعه‌سی مربوط به هزاره اول پیش از میلاد درنمین قرار دارند.**

صنایع دستی

بیشتر صنایع دستی در نمین توسط بانوان و دختران تولید می‌شود.

بقیه در صفحه ۶۵

دورنمایی از طبیعت بهشت‌گونه اطراف نمین

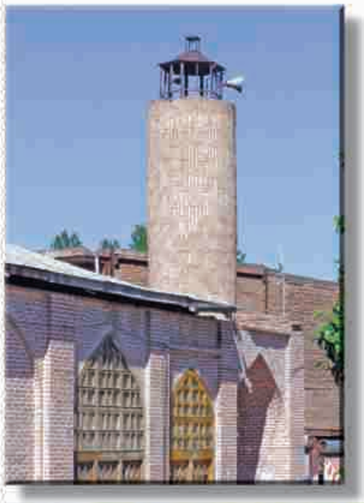

مسجد جامع نمین

گوناگونی گل‌ها در نمین بسیار زیاد است

نمین، جاذبه‌های طبیعی سحرانگیزی دارد

تاریخ حقیقت را می گوید، ولی برداشت هر کس از آن متفاوت است

● مترلینگ

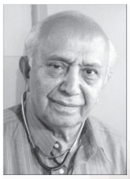

سوال این هفته:

ترس‌های اولیه کودک

گفتگو با دکتر ابوالقاسم نجفیان

متخصص تغذیه و بیماری‌های کودکان

از: رویا فرهادنیا

انضباط کودک

سوال های شما:

خوانندگان گرامی با توجه به اینکه این گفتگو حاصل سوال‌های ارسالی شما از نقاط مختلف کشور است، می‌توانید با ارسال سوالهای جدید و متنوع خود ما را هرچه بیشتر یاری دهید. فقط روی پاکت بنویسید مربوط به گفت‌وگوی پزشکی.

در طی مراحل رشد کودکان، زمانی فرا می‌رسد که بیشتر کودکان از غریبه‌ها یا دور شدن از والدین می‌ترسند. آنها ترس خود را با گریستن، جیغ زدن، اخم و چسبیدن به والدین ظاهر می‌کنند.

◀به راستی علل اینگونه ترسها چیست؟

کودکان تا حدود شش ماهگی تقریباً به همه لبخند می‌زنند و به آغوش همه می‌روند. در حدود هفت ماهگی ترس خود را از غریبه‌ها نشان می‌دهند، بخصوص اگر غریبه‌ها بخواهند خیلی سریع با کودک آشنا و به وی نزدیک شوند. کودکانی که می‌ترسند از افراد رو برمی‌گردانند و به مادرشان می‌چسبند و در این‌گونه مواقع شاید پدر و مادربزرگها و دوستان از اینکه کودک از آنها می‌ترسد، ناراحت شوند.

◀چگونه می‌توان کودک را با افراد جدید آشنا کرد؟

کودک به زمان احتیاج دارد تا با غریبه‌ها آشنا شود، هر کودک به قرار و زمان خاص احتیاج دارد، شما برای آشنایی باید چیزی به بچه بدهید مثل اسباب‌بازی و دسته کلید که کودک با آن بازی می‌کند سپس وقتی کودک به شما لبخند زد و اسباب‌بازی را قبول کرد زمانی است که کودک با شما آشنا می‌شود. هرگز کودک را مجبور نکنید که به بغل کسی برود و مادر همیشه باید نزدیک کودک باشد که کودک بتواند او را ببیند.

◀چه کمکی می‌توان به کودک کرد تا به‌راحتی با مکان‌های جدید آشنا شود؟

جای جدیدی که می‌خواهید بروید برای او شرح دهید که کجاست و او در آنجا چه می‌تواند بکند. در محل جدیدی که می‌روید تا زمانی که او می‌خواهد در کنارش باشید، اگر از محلی یا کسی ترسیده باشد هرگز کودک را مسخره نکرده یا به او پرخاش نکنید. کودک را با خود به گردش، پارک، باغ وحش، خرید و ملاقات آشنایان ببرید.

☑کودک را در محل آرامی مثل اتاق خودش با چراغ روشن برای زمان کوتاهی حبس کنید و هیچ وقت این کار بیش از ۵ تا ۱۰ دقیقه نباشد.

◀بسیاری از کودکان هنگامی که از والدین دور می‌شوند می‌ترسند، برای تحمل کودک از دوری والدین چه باید کرد؟

برای کودک شرح دهید که چه موقع می‌روید و چه موقع برمی‌گردید. حتی وقتی در اتاق بغلی هستید، بلند صحبت کنید که او بداند شما نزدیک او هستید. او را همراه خود ببرید اگر فکر می‌کنید غیبت شما بیش از چند دقیقه می‌انجامد. هر شب برایش لالایی و قصه بگویید و او را قبل از ترک اتاقش جمع‌وجور کنید، کودک خود را قبل از آغاز دوره مهدکودک، به محل «مهدکودک» ببرید و روزی که او را می‌خواهید تنها بگذارید مدتی را در کنارش باشید. اگر می‌خواهید مدت کوتاهی او را نزد آشنایی بگذارید، فراموش نکنید که همان اسباب‌بازی را که دوست دارد و عادت به آن دارد یا پتوی او را همراهش ببرید. مراقب باشید همیشه از او خداحافظی کنید و هرگز بدون خداحافظی یا به قول معروف یواشکی او را ترک نکنید. در موقع ترک او اگر احساس گناه می‌کنید سعی کنید که وی این احساس را نفهمد.

◀کودکان اجتماعی زاییده نشده‌اند. آنها باید یاد بگیرند که اطاعت و قبول کنند و... این آموختن‌ها چگونه انجام می‌گیرد؟

هنگامی که رابطه گرم، صمیمی و نزدیک با والدین خود داشته باشند و بفهمند که چه رفتاری قابل قبول است و هنگامی که رفتار پسندیده او کراراً از طریق والدین مورد توجه قرار می‌گیرد و به آن ارج می‌نهند و به آن پاداش می‌دهند و زمانی که رفتار ناپسند او دائماً به او تذکر داده می‌شود و بالاخره هنگامی که او را در فعالیت‌های اجتماعی و فرهنگی شرکت بدهند.

◀چه اقدامی در پیشگیری از اعمال ناپسند فرزند باید کرد؟

با تشویق فرزندتان رابطه صمیمی و نزدیک و جلب اعتماد به خود بوجود آورید. بچه‌ها خوشحال می‌شوند که دریابند چه چیزی مورد قبول والدین است و چه چیزی نیست. مسائل خوب و بد را برایشان کاملاً و دقیق روشن و بازگو کنید و مطمئن شوید که او موارد مذکور را خوب فهمیده و درک کرده است. به او توجه بیشتر کنید و او را تشویق به کارهای خوب کنید و در صورت لزوم به او جایزه بدهید و با او مهربان باشید. آگاه باشید که کودک شما کجا می‌رود و دوستان او را بشناسید. قبول کنید که کودک شما در تغییر محیط زندگی‌اش مانند ازدواج دوباره یا طلاق والدین و مرگ یا دوری نزدیکان مشکل مهمی در تطبیق روان خود با این وضع جدید دارد و این تطبیق نیاز به زمان و پشتیبانی شما دارد. بخاطر داشته باشید که هر کودکی شخصیت مختص به خود دارد، خصوصیات اخلاقی کودکان با یکدیگر فرق دارد. بعضی‌ها به آسانی اجتماعی می‌شوند و عده‌ای نیاز بیشتر به صبر و کوشش بیشتر در اجتماعی شدن دارند. رفتار کودک به مقدار زیاد تحت تاثیر طرز فکر و احساس والدین قرار می‌گیرد و هر تغییری در وضع خانواده در روان کودک نیز موثر است.

◀برخی از والدین برای تربیت کودک به تنبیه بدنی متوسل می‌شوند. نظر شما در این زمینه چیست؟

تنبیهات بدنی در تشویق کودک به رفتار پسندیده مطلقاً موثر نیست و حتی گاهی اثر عکس دارد و حتماً باید از آن برحذر بود. با مشورت همسر خود در برطرف کردن رفتار ناپسند فرزندتان تنبیه‌های سبکی برقرار کنید. مثلاً در ترک نکردن رفتار نامعقول وی، مزایایی را از او بگیرید مانند جلوگیری از دیدن برنامه تلویزیونی مورد علاقه او و مسائلی از این قبیل را به کار ببرید. توجه و دقت داشته باشید وقتی فرزندتان رفتار شایسته‌ای دارد به وی پاداش دهید و نوازشش کنید.

◀انضباط یعنی چه و برای انجام انضباط چه باید کرد؟

انضباط یا «دیسیپلین» لفظی است که والدین برای آموزش فرزندان از اعمال درست و نادرست به کار می‌برند و برای انجام انضباط باید قواعد عملی برای کودک وضع و کمک کنید تا کودک قواعد را قبول کند و آن را انجام دهد. انضباط در زندگی کودک

نقش موثری دارد از جمله اینکه کودک را محافظت می‌کند و به او راه صحیح از غلط را می‌آموزد. کمک می‌کند که با مردم سازش داشته باشد و باعث می‌شود احساس خوبی از خود داشته باشد و آن احساس او را تشویق به انجام اعمال خوب می‌کند و به واسطه انضباط است که کودک می‌فهمد او را دوست دارید و مراقبتش می‌کنید.

◀آموزش انضباط کودک را از چه زمانی باید شروع کرد؟

انضباط از زمانی که کودک شروع به چهاردست و پا رفتن می‌کند، باید آغاز شود، چرا که انضباط باعث پیشگیری کودکان از خطر می‌شود و در کودک ۳ ساله رفتار پسندیده را به او می‌آموزد و نشان می‌دهد که چگونه از خود محافظت کند.

◀در هنگام وضع و برقراری انضباط باید به چه نکاتی توجه داشت؟

باید توجه کنید که قواعد متناسب سن او باشد، با هر کودکی با قواعدی که متناسب با وضع خاص او باشد رفتار کنید، زیرا همه بچه‌ها مثل هم نیستند. ضمناً خیلی سخت‌گیری در اجرای قواعد نداشته باشید بخصوص اگر احتمالاً کودک به دلیلی روز خوبی نداشته است. امری را امروز وضع نکنید و فردا به نوع دیگری آن را عوض کنید چون این کار کودک را سردرگم می‌کند. پدر و مادر بایستی با یکدیگر در وضع و انجام انضباط و قواعد آن توافق داشته باشند و تمام کسانی که از کودک مراقبت می‌کنند باید قواعد را بدانند، قواعد خیلی زیاد و سخت درست نکنید، با کودک با احترام رفتار کنید و نزد دیگران هرگز او را تنبیه نکنید فقط به او بگویید متاسفم از آن کار غلط تو! دقیقاً آن کاری را که باید بکند یا نکند برایش روشن کنید. اگر کودک اشتباه می‌کند صبر و استقامت داشته باشید زیرا ارتکاب اشتباه تنها راهی است که کودک از اشتباهات خود چیزی یاد می‌گیرد و پند می‌آموزد.

◀راههای انجام انضباط چیست؟

اشیاء خطرآفرین را از دسترس وی دور نگهدارید و او را از محل خطر دور کنید. کلمات زشت را بکار نبرید و هرگز قسم نخورید چون کودک شما نیز این کار را می‌کند. به کودک خود لبخند بزنید، او را نوازش کنید و از او تعریف کنید بخصوص هنگامی که کارهای مربوط به خود را انجام می‌دهد و نباید فقط در زمانی که کار نادرستی انجام می‌دهد به سراغش بروید و او را تنبیه کنید. برای بازی به کودک اشیاء بی‌خطر بدهید. در ضمن تنبیه کودکان یکی از راههای برقراری انضباط است ولی اگر مرتب تکرار شود اثر خود را از دست می‌دهد. هیچگاه کودک را به عنوان تنبیه نباید کتک زد، تکرار آن دیگر اثری نخواهد داشت بعلاوه کودک را ممکن است مجروح کند و به او صدمه جسمی و روحی بزنند.

◀بهترین روش تنبیه کودک چگونه است؟

کودک را در محل آرامی مثل اتاق خودش با چراغ روشن برای زمان کوتاهی حبس کنید و هیچ وقت این کار بیش از ۵ تا ۱۰ دقیقه نباشد. اگر کار غلطی کرد چیزی که او دوست دارد به مدت کوتاهی از او بگیرید. قبل از آنکه تنبیه کنید مطمئن شوید که کودک تفهیم شده که چه کار غلطی کرده و همیشه قبل از تنبیه برای جلوگیری از تنبیه او هشدار دهید، اگر نشد فوری تنبیه انجام دهید.

■

این داستان... بهتر است چیزی نگوییم. فقط بعد از خواندن خودتان قضاوت کنید که این داستان

حکایت شکستن دل یک مادر نیست؟

از: مینا گلبرگ

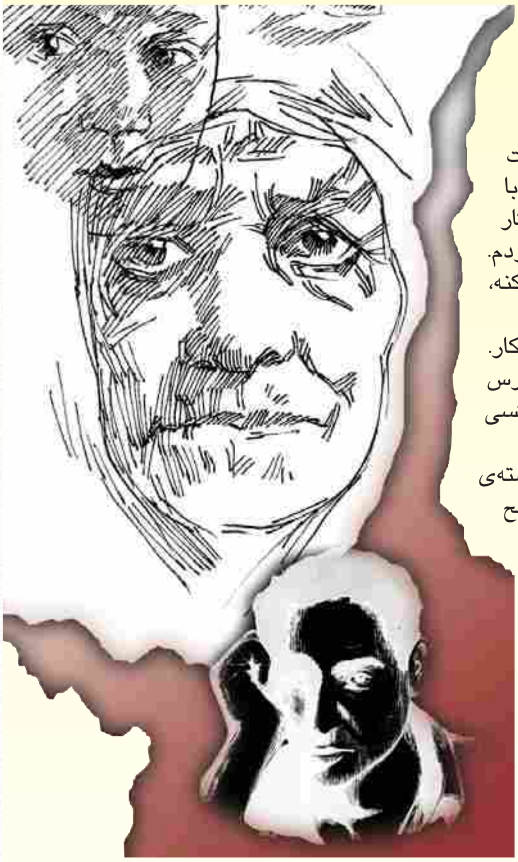

به نام خداوند بخشنده مهربان

پروردگارا! زبان مرا از دروغ، دامن مرا از بی‌عفتی و دل مرا از بدخواهی مردم محفوظ دار.

بیست و هفت سالم بود که پدرش فوت کرد. اون موقع «رضا» پنج سال داشت. با بدبختی بزرگش کردم. تو خونه‌های مردم کار کردم. واسه در و همسایه سبزی پاک کردم. نذاشتم تو زندگیش کمبودی احساس کنه، نذاشتم جای خالی پدرشو احساس کنه.

... دیپلم که گرفت می‌خواست بره سر کار. گریه کردم. التماسش کردم که بشینه درس بخونه، دانشگاه قبول بشه و واسه خودش کسی بشه.

... همون سال دانشگاه قبول شد. یه رشته‌ی خوب تو تهران. تلاشمو بیشتر کردم. از صبح تا شب خونه‌ی مردم کار می‌کردم. شبا از شدت خستگی خوابم نمی‌برد. دست و پام درد می‌کرد، اما هیچ کدوم از اینا برام مهم نبود، تنها چیزی که برام اهمیت داشت رضا بود.

به تنها چیزی که فکر می‌کردم آینده‌ی درخشان رضا بود... درسش داشت تموم می‌شد و چقدر خوش خیال بودم من که فکر می‌کردم رضا بعد از درسش می‌ره سر کار و من بقیه‌ی عمرمو استراحت می‌کنم، دیگه نمی‌دونستم که...

یه روز رضا اومد خونه و گفت: «مامان، من ازت به خاطر همه‌ی زحماتی که برام کشیدی ممنونم. اگه تو نبودی من به اینجا نمی‌رسیدم...» و بعد از کیفش یه کارت درآورد و گرفت طرفم و گفت: «کارت عروسیمه. این هفته‌س. فقط... فقط اگه نیای بهتره. خانواده‌ی زنم خیلی باکلاسن. من خجالت می‌کشم بهشون بگم تو مادر منی.

... دنیا روی سرم خراب شد. بغض راه گلومو گرفت. چشمام پر از اشک شد. صورتشو بوسیدم و گفتم: «الهی خوشبخت بشی مادر، خیالت راحت باشه من نمی‌یام عروسیت...» و او دستمو بوسید و رفت.

... رضای من رفت... و اونی که ۶ سال بعد برگشت پیشم رضای خوش قیافه و خوش هیکل من نبود. به زور راه می‌رفت. آب دماغشو نمی‌تونست جمع کنه و.. رضا وقتی زندگیش اینطوری می‌شه زنشو طلاق می‌ده و خودش پناه می‌بره به آغوش بی‌رحم دیو اعتیاد و هرچی تو این چند سال جمع کرده بود، خرج اعتیادش می‌کنه و...

... دو سال پیش رضای من خودکشی کرد. تزریق کرده بود. رضای من رفت، اما این بار برای همیشه.

... رضا رفت و دوتا بچه‌هاشو برام یادگار گذاشت، بدون اینکه فکر کنه مادر پیرش چه جوری می‌تونه این یادگاری‌هارو بزرگ کنه.

... دیگه نمی‌تونم تو خونه‌های مردم کار کنم. پاهام و کمرم خیلی درد می‌کنه. برای در و همسایه سبزی پاک می‌کنم و لباس می‌شورم. پولی که درمی‌یارم فقط پول چندتا نون می‌شه. بچه‌های رضا تو این دو سال غذای درست و حسابی نخوردن. لباس نو نپوشیدن... دختر رضا امسال باید بره مدرسه، اما من پولی واسه خریدن وسایل مدرسه‌ش ندارم.

هر وقت که به چشمای معصوم دختر و پسرک ۴ ساله‌ی رضا نگاه می‌کنم جیگرم کباب می‌شه و کاری از دستم برنمی‌یاد...»

امید این مادر دل شکسته و نوه‌های بی‌گناهش بعد از خدا به شماست. دستان سردشان را به نیت «قربتاً الی الله» در دستان گرمتان می‌گیرید؟

دست حق یارتان

التماس دعا
مینا (گلبرگ)

برای کسی که غرق شده است دنیا هم غرق شده • مثل عبری

داستان زندگی

او یک فرشته بود

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: مهشید

راستش را بخواهید، هرگز نفهمیدم علت دشمنی کورکورانه‌ام با خانواده همسرم چه بود؟ شاید مخالفت‌های خانواده‌ام که از همان روز اول گفتند: «اگر خود تیمور هم بچه خوبی باشه، تو با این خانواده شوهرت که فرهنگشون با ما از زمین تا آسمان تفاوت داره، نمی‌تونی کنار بیای!»

شاید هم دلیل ناسازگاری من با پدر و مادر تیمور، طعنه‌ها و ریشخندهای بچه‌های دانشگاه و همکلاسی‌هایم - مخصوصاً آنهایی که مانند خودم بچه پولدار بودند - بود که به محض شنیدن خبر ازدواجمان، کنایه‌هایشان را شروع کردند: «فکر کنید که مهشید صبح به صبح باید شلیته بپوشه و بره توی طویله تا از گاو پدرشوهرش شیر بدوشد!»

و اما شاید مخالفت‌های خانواده‌ام و شوخی‌های تحقیرآمیز دوستانم تا حدودی در این مساله که: «من از ابتدا برای آنها شمشیر بکشم» موثر بود، اما حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، باورم می‌شود که همه چیز از آن جمله شروع شد!

○

قصد تعریف کردن از خودم را ندارم، اما حقیقت آن بود که تقریباً همه پسرهای دانشکده آرزویشان این بود که من با آنها ازدواج کنم! شاید فکر کنید که خیلی از خود متشکر هستم، اما این عین حقیقت بود که من گل سرسبد دخترهای دانشگاه محسوب می‌شدم، از همه زیباتر بودم و در خانواده‌ای اصیل و اسم و رسم‌دار به دنیا آمده بودم، پدرم یک ثروتمند بزرگ محسوب می‌شد و بالاخره اینکه جزو شاگردان ممتاز همیشگی دانشگاه بودم! حالا باید منصفانه قضاوت کنید که حق دارم بگویم گل سرسبد دانشگاه محسوب می‌شدم یا نه؟ نه اینکه فکر کنید که خودم این نان را به خودم قرض می‌دادم، نه، اتفاقاً برخلاف تمام اعضای خانواده‌ام که خودشان را تافته‌ای جدا بافته از مردم عادی کوچه و بازار می‌دانستند، من خیلی دوست داشتم که با مردم معمولی جامعه نشست و برخاست و با آنها دوستی داشته باشم، و این همان دلیلی بود که باعث ایجاد رابطه عاطفی میان من و تیمور شد!

گفتم که تقریباً همه پسرهای دانشکده مشتاق ازدواج با من بودند. این را از همان روز اول ورودم به دانشگاه متوجه شدم که از بچه پولدارها و بچه درسخوان‌ها گرفته تا پسرهای جنوب شهر که خوش تیپ می‌کردند تا آنهایی که فقط برای گرفتن مدرک لیسانس آمده بودند، همه و همه مستقیم و غیرمستقیم از من تقاضای ازدواج می‌کردند.

اما من نه به این دلیل که از خانواده‌ام یاد گرفته بودم که یک سر و گردن از دیگران بالاتر هستم، بلکه به این دلیل که از دوران نوجوانی، همیشه مورد توجه دیگران بودم، لذا ناخودآگاه نسبت به همه اظهار علاقه‌ها بی‌تفاوت بودم. تا جایی که در سال سوم دانشگاه، لقبی را که پسرهای دانشگاه برایم ساخته بودند، توسط دخترهای همکلاسی به گوشم رسید: «فرزند فیل»! که البته وجه تسمیه این لقب، همان ضرب‌المثل قدیمی و معروف بود که: «طرف انگار از دماغ فیل افتاده»!

با این حال من نسبت به این حرفها و اظهارنظرها، کاملاً بی‌تفاوت بودم، ضمن اینکه خودم نیز بدم نمی‌آمد که عمداً با بی‌توجهی‌ها کمی حالشان را بگیرم.

و اما تیمور، قصه‌اش با همه پسرهای دانشگاه فرق داشت. اول اینکه قیافه‌اش بسیار جذاب بود، هرچند که لباسهایش هیچکدام نو نبود و برخلاف خیلی از پسرهای دیگر، ابداً از بوتیک‌های معروف لباس خود را تهیه نمی‌کرد، اما با این حال همیشه لباسهای تمیز می‌پوشید و همین امر، باعث جلب توجه شده بود. در عین حال بسیار درسخوان و سختکوش هم بود، به شکلی که همیشه بهترین نمره‌ها را کسب می‌کرد و مورد تفقد استادان و مسوولان دانشگاه نیز قرار می‌گرفت. از سوی دیگر بسیار متواضع و مهربان بود، در حق دیگران لطف و مهربانی می‌کرد و در هر موردی که از دستش برمی‌آمد، سعی می‌کرد که مشکلی را از دیگران حل کند و...، و همه اینها باعث شده بود که تیمور تا حد یک «لیدر» مورد احترام بچه‌های دانشگاه قرار گیرد. و این یعنی پیدا شدن یک رقیب برای من! رقیبی که هرگز تلاش نمی‌کرد با من رقابت کند، اما درواقع رقیبم بود و در بعضی موارد حتی از من موفق‌تر بود و برای من که عادت کرده بودم همیشه «نامبروان» باشم، این خیلی سخت و آزاردهنده بود که برای نفر اول هورا بکشم و به همین خاطر به رقابت با او برخاستم، اما چیزی که آزارم می‌داد این بود که تیمور برخلاف من، اصلاً به من و رقابت با من فکر نمی‌کرد [که البته بعدها فهمیدم که اینطور وانمود می‌کرده است] لذا برایم خیلی سخت بود که یک بچه شهرستانی فقیر نسبت به من اینقدر بی‌تفاوت باشد. پس تصمیم گرفتم که هرطور شده او را شکست بدم و به این ترتیب بود که مبارزه را آغاز کردم، اما برخلاف مسیری که در نظر گرفته بودم، این مبارزه نه‌تنها خصمانه نشد که اتفاقاً خیلی زود به جاده عشق منتهی شد، آری من عاشق تیمور شدم، عاشق سادگی و صداقت او، عاشق دلسوزی او برای مردم و عاشق پاکی و محبت بی‌شائبه او شدم. درحقیقت تیمور برخلاف تمام مردانی که تا آن موقع دیده بودم، تا روز ازدواجمان هرگز برای ثانیه‌ای نیز با چشم ناپاک به من نگاه نکرد و همین روحیه او بود که مرا در عشق نسبت به او امیدوارتر کرد. هرچند که وقتی بچه‌های دانشگاه فهمیدند که من به تیمور قول ازدواج داده‌ام، علیرغم اینکه برای تیمور احترام قائل بودند، اما شروع کردند به سربه‌سر گذاشتن با من. وقتی من به آنها معترض می‌شدم که «چرا»؟ جوابشان این بود: «شما دو نفر با هر کسی ازدواج کنین، خوشبخت میشین، اما با همدیگه نه!»

اما من که برای این حرفها ارزش قائل نبودم، توانم را فقط صرف راضی کردن خانواده‌ام می‌کردم، چراکه مخصوصاً پدر و مادرم به شدت با این ازدواج مخالف بودند و می‌گفتند: «تو باید با مردی از طبقه خودت ازدواج کنی، تیمور به طبقه ما نمی‌خوره، حتی اگر خودش هم - به خاطر تحصیلات دانشگاهی و چند سال حضور در تهران - آدم خوبی باشه، تو نمی‌تونی با خانواده‌اش که چند سال بیشتر نیست که از روستا به یک شهرستان کوچک آمده‌اند، کنار بیایی!»

البته من همان موقع نیز تا حدی به آنها حق می‌دادم، اما با شناختی که از تیمور داشتم، مطمئن بودم که او نخواهد گذاشت بین من و خانواده‌اش آنقدر رابطه ایجاد شود که با مشکلی روبرو شویم و... اما من حتی فکرش را نمی‌کردم که یکروز قرار باشد با خانواده او در زیر یک سقف زندگی کنم!

و اما بین من و تیمور - قبل از ازدواج - یک

اختلاف سلیقه بزرگ بوجود آمد که مربوط می‌شد به بیماری قلبی من، ماجرا از این قرار بود که من در دوران کودکی دچار نارسایی قلبی شده و به همین خاطر نیز عمل قلب انجام داده بودم. البته غیر از اعضای درجه یک فامیل و یکی دو تا از دوستان صمیمی‌ام، کسی از این ماجرا خبر نداشت، اما من که خود را موظف می‌دانستم که تیمور را از این ماجرا آگاه کنم، همه چیز را به او گفتم، حتی حرفی را که دکتر معالجم - که همچنان زیرنظر او بودم - به من گفته بود، آن را به تیمور گفتم:

- ببین تیمور، دکتر به من گفته که امکان داره این ناراحتی قلبی پس از ازدواج برای من مساله‌ساز باشه... تو از این نظر مشکلی نداری؟

اما تیمور خندید و گفت: «مثل اینکه تو معنی عشق‌رو نمی‌دونی مهشید؟... من عاشق تو هستم دختر... حالا اگر تو سرطان هم داشته باشی برای من فرقی نداره... اما فقط ازت یک خواهش دارم، لزومی نداره که خانواده من از این ماجرا باخبر باشند، قبوله؟

- ولی من اصلاً دلم نمی‌خواد که به اونها دروغ بگم... اونها باید از این ماجرا باخبر باشند، تیمور...!

این تنها اختلاف سلیقه من و تیمور بود که البته در نهایت، حرف او به کرسی نشست، اما راستش را بخواهید من به این دلیل تسلیم شدم که نظر پدر و مادرم نیز تایید نظر تیمور بود که می‌گفتند: لابد خودش می‌دونه که روستایی‌ها چه آدمهای «بدحرفی» هستند! کافیه بهشون بگی که قلبت در کودکی دچار مشکل بوده، اون وقت آنقدر پشت سرت حرف می‌زنند که خودت هم باورت میشه که سرطان داری!»

و اینگونه بود که من بدون اینکه حرفی درباره ناراحتی قلبی‌ام به خانواده شوهرم بزنم، با تیمور ازدواج کردم.

O

زندگی من و تیمور به شکل یک رویا زیبا بود. ما واقعاً خوشبخت بودیم و من گاهی اوقات از این همه خوشبختی می‌ترسیدم، تیمور یک مرد ایده آل بود، او حتی برخلاف تصور خیلی از اطرافیان، کوچکترین طمعی به مال و ثروت خانواده من نداشت و همین روحیه‌اش بود که باعث می‌شد روزبه‌روز نزد خانواده من بیشتر عزیز شود، تاجایی که در سال دوم زندگیمان، این پدرم بود که پس از چند ماه خواهش و تمنا، سرانجام با وساطت من موفق شد که تیمور را به مدیریت یکی از بزرگترین کارخانه‌های خود راضی کند. البته نه اینکه فکر کنید تیمور از سر بی‌نیازی به پدرم نه می‌گفت، چراکه او نیز مانند همه حقوق‌بگیرها، برای گذراندن زندگی‌اش دچار سختی و مشکلات بود، منتهی از آنجایی که هرطور بود مخارج زندگیمان را تامین می‌کرد، لذا میل نداشت که منت خانواده‌ام بر سرش باشد، با این حال وقتی پدرم که می‌دید دو پسرش هیچکدام توان و لیاقت چرخاندن آن کارخانه را ندارند، آنقدر از دامادش خواهش کرد تا سرانجام تیمور به عنوان مدیر کارخانه پدرم مشغول به کار شد. و این اتفاق که در سال سوم ازدواجمان رخ داد، همزمان بود با اصرار خانواده من برای بچه‌دار شدن. البته من و تیمور نیز مخالف این قضیه نبودیم، اما به این توافق رسیده بودیم که چند سال بعد صاحب فرزند بشویم، ولی وقتی اصرارهای خانواده‌ام - مخصوصاً مادرم - زیاد شد، پذیرفتیم و به این ترتیب در سی و هشتمین ماه زندگی مشترکمان من باردار شدم. اتفاقاً در همان روزها بود که برای شرکت در مراسم جشن عروسی یک از خواهرهای تیمور به شهرستان کوچک محل زندگی آنها رفته بودیم.

O

اواسط مراسم پاتختی خواهر تیمور بود که ناگهان قلبم گرفت، البته چند هفته‌ای می‌شد که در ناحیه قفسه سینه‌ام احساس درد می‌کردم، درحقیقت هرازگاهی قلبم تیر می‌کشید، اما به آن توجه نمی‌کردم، اما آن شب قلبم چنان درد گرفت که ناگهان دست گذاشتم روی قلبم و ناله‌ای کردم و از چهارده‌تا پله به پایین سقوط کردم و...

O

چشم که باز کردم، خود را در بیمارستان دیدم، درحالی که یک دستم در گچ بود. تقریباً تمام اعضای خانواده تیمور در اتاق جمع شده بودند و مدام در گوش هم چیزی را پچ پچ می‌کردند. رفتارشان طوری برایم آزاردهنده بود که از همسرم پرسیدم: «اینجا چه خبره تیمور؟ اتفاقی افتاده؟» تیمور «نه» گفت، ولی همه را با رعایت احترام به بیرون از اتاق هدایت کرد. من اما، حالا و پس از سه سال زندگی مشترک آنقدر همسرم را می‌شناختم که با کمی دقت در رفتار تیمور، متوجه ناراحتی او بشوم. بعد هم هرچه سعی کرد که ناراحتی‌اش را پنهان کند موفق نشد و سرانجام آنچه که فکرش را نمی‌کردم به زبان آورد: «متاسفانه بچه‌ای که در شکم داشتی، بخاطر سقوط از پله‌ها از بین رفته، اما از یک جهت باید خوشحال باشی، زیرا دکترها میگن که تو بخاطر ناراحتی قلبی که داری، نباید زایمان کنی... اونها میگن تو - حتی اگر سزارین کنی - موقع وضع حمل امکان داره که قلبت از کار بیفته و...

هنوز حرفهای تیمور تمام نشده بود که یکمرتبه به گریه افتادم. بعد هم مانند بچه‌ای که می‌خواهد برای نمره نیاوردن خود توجیهی بیاورد، فریاد زدم: «دکترهای اینجا هیچی نمی‌فهمند... اینجا تمامشون بی‌سواد هستند و...» و بعد آنقدر بی‌تابی کردم و گریستم که مجبور شدند یک آمپول آرامبخش به من تزریق کنند تا بخوابم. چند ساعت بعد که بیدار شدم دوباره بی‌تابی کردم: «تیمور ما باید همین الان برگردیم به تهران... همین الان!...» تیمور که روحیه مرا خوب می‌دانست، چاره‌ای نداشت جز اینکه بلافاصله ماشین را آماده برگشتن به تهران کند، اما آنجا بود که مادر تیمور حرفی زد که شعله کینه را در دلم بارور کرد: «دخترم اگر از روز اول به ما می‌گفتی که این بیماری‌رو داری، خیلی بهتر بود و...»

من اما چنان احساس حقارت کردم که چشمانم را بستم و دهانم را باز کردم و فریاد زدم:

- که چی؟ حالا پشیمان هستین که پسرتون با یک دختر بیمار ازدواج کرده؟ خب دیر نشده، هنوز فرصت دارین به تیمور بگین که منو طلاق بده... یا نکنه نگران نوه‌تان هستین؟ آره... شما از این ناراحت هستین که مبادا هرگز نوه پسریتون‌رو نبینین! اصلاً چه اشکالی داره که از همین الان به فکر یک زن دیگه برای تیمور باشین؟ زنی که بتونه برای او و شما یک بچه سالم به دنیا بیاره؟ اما یک چیزرو باید خوب بدونید و اون اینکه من اهل هوو داشتن نیستم... من از اون زنهای بدبختی نیستم که خودم راه بیفتم و برم برای شوهرم خواستگاری کنم... اصلاً واسه چی نگران هستین؟ مگه دکتر نگفته که اگر من وضع حمل کنم خودم می‌میرم و بچه سالم به دنیا میاد؟ پس به پسرتون بگین که منو تشویق به حامله شدن بکنه... اینطوری هم شما صاحب نوه میشین و هم از دست من راحت میشین و...

- مهشید این حرفها چیه می‌زنی؟

این را تیمور با فریاد گفت تا من به گریه بیفتم، اما مادر تیمور جلوی پسرش را گرفت و گفت: «کارش نداشته باش... بگذار هرچی دوست داره بگه، چون من مطمئنم یکروز از این حرفهایی که الان به زبان میاره پشیمان خواهد شد!»

آن روز من نه‌تنها معنی حرفهای مادر تیمور را نفهمیدم و حتی پیش خودم اینطوری فکر کردم که چه زن از خودراضی و مغروری؟»

اما نه...! او نه ازخودراضی بود و نه مغرور... او یک فرشته بود!

O

از فردای آن روز من دیگر مادر تیمور را ندیدم. حتی مواقعی که تیمور برای دیدن خانواده‌اش به شهرشان می‌رفت، من در تهران می‌ماندم و او تنهایی می‌رفت. هر بار هم که تیمور می‌خواست مرا برای رفتن به نزد مادرش راضی کند، آنچنان بر سرش فریاد می‌کشیدم که پشیمان می‌شد و حرفی نمی‌زد اما... اما یکماه قبل پس از یازده ماه که از آن ماجرا گذشته بود، معنی آن حرف مادر تیمور را فهمیدم، یکماه قبل بود که تیمور با چشمانی گریان به سراغم آمد و گفت: «باید همین الان بریم به شهرستان... مادرم داره می‌میره...»

و بعد - درحالی که به سختی می‌گریست - ادامه داد: «مادرم از دو سال قبل می‌دانست که داره می‌میره... درحقیقت از موقعی که دچار «سرطان معده» شد، دکترها گفته بودند که بیشتر از دو سال دیگر زنده نخواهد ماند، به همین خاطر نیز مادرم وقتی فهمید که تو بخاطر ناراحتی قلبی که داری نمی‌تونی مادر بشی، به من و همه خواهر و برادرانم وصیت کرد که هر وقت موقع مرگش فرا رسید، قلبش‌رو به تو هدیه کنیم... الان هم اینطور که خواهرم تلفنی گفت مادرم در بستر مرگ افتاده و فقط منتظر توئه...»

چند ساعت بعد وقتی بالای سر مادر تیمور رسیدیم، بی‌اختیار گریستم و خواستم حرفی بزنم که او دستم را گرفت و گفت: «واسه چی گریه می‌کنی عروس قشنگم؟ من که قرار نیست بمیرم؟ فقط قراره از یکساعت دیگه وجودم در قلب تو حل بشه... پس فقط به من قول بده که هرچه زودتر مادر بشی... قول می‌دی؟»

O

میمنت... این اسم را برای دخترم انتخاب کردم، چون میمنت همان فرشته‌ای بود که قلبش الان در سینه من قرار دارد... میمنت - مادر تیمور - یک فرشته بود. همین و بس!

■

کاری که گرگ به زور می کند روباه به حیله انجام می دهد

مثل انگلیسی

صدای سبز بسیج
از: طاها

آحکمت

به قلم: غلامرضا شیرزاد

همه تو محل آحکمت را می‌شناختند. اون تنها پسر مرحوم میرزاصالح بود. از جوانی تو دل مردم جا باز کرده و از معدود جوانهای موفق محله بود. جوانی پر از شور و شوق خدمت به همنوع، خنده‌رو و بشاش.

اوایل جنگ عازم جبهه شد و بر محبوبیت خود نزد اهالی افزود ولی روزگار چه بازی‌ها که ندارد، چون از اواسط جنگ همه چیز تغییر کرد. بعد از موشکی که درست به منزل میرزاصالح خورد و او و همسر و دو دخترش را شهید کرد، از آن روز به بعد آکمت عوض شد و تبدیل شد به جوانی عبوس و گوشه‌گیر.

برای خیلی‌ها سوال بود که چرا شور زندگی دیگه در وجود آکمت وجود ندارد و علیرغم اینکه تا آخر جنگ در جبهه جنگید، ولی روحیه‌اش با دوران جوانی زمین تا آسمان تغییر کرد.

وقتی جنگ تمام شد آمد و فقط دیوار بین خانه ما و حیاط خودشان را ترمیم کرد و دوتا از اتاقها را برای سکونتش آماده کرد و به زندگی بی‌روح خودش ادامه داد. حدوداً چهل سالی داشت، ولی برف پیری بر سرش باریده و شقیقه‌هایش را سفید کرده بود. گاهی شبها که دزدکی با خواهر کوچکم می‌رفتیم پشت بام، صدای گریه و ضجه حزین او را می‌شنیدیم. حرفهایش مفهوم نبود ولی ناله‌هایش دل آدم را کباب می‌کرد.

خواهر می‌پرسید چرا آحکمت اینقدر برای خانواده‌اش بی‌تابی می‌کنه؟ می‌موندم سرگردان که چی جوابشو بدم. چیزی تو دلم میگفت این ضجه‌ها و این ناله‌ها نمی‌تونه برای کسایی باشه که آکمت از دست داده. من اون موقع نوجوان بودم. وقتی روزها تو زمین خاکی پشت کاروانسرا خرابه از فوتبال خسته می‌شدیم، می‌نشستیم و با بچه‌های محل گپ می‌زدیم. از هر دری می‌گفتیم. گاهی اوقات حرف آحکمت پیش می‌اومد و صدها سوال تو ذهن ما شکل می‌گرفت. چرا اینقدر عبوسه؟ چرا زن نمی‌گیره؟ چرا گوشه‌گیره؟ چرا با مردم نمی‌جوشه؟ چرا همیشه گوشه حسینیه می‌شینه و آرام سینه می‌زنه؟

بزرگترها می‌گفتند: بخاطر شهادت خانواده‌اش کلی از بنیاد شهید مقرری می‌گیره، پس چرا خیرش به کسی نمی‌رسه؟ اینها جزیی از شخصیت آحکمت بود. در مقابلش سردار امجد قرار داشت که ناجی محل بود. هر کسی می‌خواست دختر شوهر بدهد، پسر داماد کند، خرج بیماری داشته باشه یا دستی به سر و روی خانه‌اش بکشد این سردار امجد بود که تا مشکل اهل محل را برطرف نمی‌کرد عقب نمی‌کشید. ولی او هم برای خودش داستانی داشت. هرگز کسی سردار امجد را ندیده بود.

همیشه سیدمحمود خادم حسینیه بود که از طرف سردار امجد به اهالی کمک می‌کرد. هرگز هم حاضر نمی‌شد یک کلمه بیشتر از چیزی که مردم در مورد سردار می‌دانند بگوید.

اینها را گفتم که بدانید آحکمت چطور وجهه خودشو تو محله از دست داد برای من اما، آحکمت کس دیگه‌ای بود احساسی دوگانه نسبت به او داشتم. حسی توام با آزردگی، ترحم و احترام.

آزردگی بخاطر اینکه هرگز خیرش به کسی نمی‌رسید. ترحم بخاطر ضجه‌های شبانه‌اش و اینکه تنهای تنها بود و احترام بخاطر اینکه هرگز کلامی نامربوط یا زشت از دهانش جاری نمی‌شد.

◆ همیشه سیدمحمود خادم حسینیه بود که از طرف سردار امجد به اهالی کمک می‌کرد. هرگز هم حاضر نمی‌شد یک کلمه بیشتر از چیزی که مردم در مورد سردار می‌دانند بگوید

یه روز که دور هم نشسته بودیم حرف به آحکمت کشید. گفتم بعضی موقع‌ها یه صدای قیژ قیژ ممتدی از خونه‌اش میاد. انگار یه دستگاه برقی داره کار میکنه. همه نگاه‌ها به طرف من جلب شد رسول پسر آقامفاخر که سر کوچه سمساری داشت معطل نکرد، دستشو آورد جلو و گفت: کی با من هم‌قول میشه ته‌توی کار این آکمت رو دربیاریم؟

اول احمد دستشو گذاشت رو دست رسول بعد ناصر بعد رحیم بعد مصطفی و آخرسر هم من که بعد از کمی مکث و دودلی و درحالی که در دل ناراضی بودم دستمو گذاشتم رو دست بقیه و هم‌قول شدیم که بفهمیم، علت رفتار مرموز آحکمت چیست؟

اونروز هیچکی به جز من به فکر سردار امجد نبود. هیچکی نگفت که ته‌توی کار این یکی را هم باید دربیاریم. آخه این سردار امجد کی بود؟ که همه جا بود ولی هیچکی اونو نمی‌دید. چرا سیدمحمود اصرار به سکوت داشت؟

یه روز مثل همه روزهای دیگه، بیکار و بی‌هدف تو کوچه پلاس بودیم و از هر دری می‌گفتیم. یادم میاد تازه اذان مغرب شروع شده بود که چشممان به آحکمت افتاد که داشت عرض کوچه را طی می‌کرد رسول درحالی که نیشخندی به لب داشت اشاره به آکمت کرد و گفت: یارورو... خواستم حرفی بزنم که صدای کش‌دار ترمز ماشین و متعاقب آن پرواز آحکمت و افتادنش چند متر آنطرف‌تر، نفس را در سینه‌هامان حبس کرد.

یک لحظه بازارچه بلوا شد. عده‌ای به سمت آحکمت رفتند و چند نفر از جمله کریم قصاب درحالی که ساطورش را بدست داشت بطرف ماشین حرکت کردند.

کریم آقا در ماشین را باز کرد و جوانی را که رنگ به چهره نداشت کشید بیرون. رسول گفت وای به حالش! به چه کسی زد! رحیم ادامه داد فکر کنم اگه آحکمت زنده بمونه، پوست کله‌شو بکنه. دیه دوتا آدمو ازش می‌گیره.

آحکمت را که بیهوش بود رودست آوردند سر خیابون و با یه تاکسی درحالی که کریم آقا همراهش بود بردند به بیمارستان. همان‌موقع پلیس هم سر رسید و جوانک را همراه ماشینش بردند کلانتری ممد باز هم تکرار کرد وای بروز راننده و خانواده‌اش!

نمی‌دونم چرا از رسول و رحیم و ممد بخاطر حرفاشون رنجیدم؟ محله که آرام شد ما هم رفتیم زیر تیر چراغ برق جلوی خونه آحکمت. زیرلب گفتم یعنی آحکمت الان تو چه وضعیه؟ برقی شیطانی در چشمان رسول دوید و گفت بچه‌ها قولمون که یادتون نرفته و ادامه داد الان بهترین موقع برای درآوردن ته‌توی کاره. گفتم منظورت چیه؟

رسول گفت: مگه آحکمت تنها زندگی نمی‌کنه؟ همگی هم‌صدا گفتیم: خب؟

رسول ادامه داد: مگه همسایه دیوار به دیوار مرتضی اینا نیست؟... پرسیدم: که چی بشه؟

رسول با شیطنت خاصی گفت: الان بهترین موقع کنکاشه. تا آحکمت از بیمارستان مرخص بشه ما ته‌توی کاررو درآوردیم.

درحالی که نیم‌خیز می‌شدم، با عصبانیت پرسیدم: یعنی بریم تو خونه مردم دزدی؟ رسول گفت: بچه‌ها من حرفی از دزدی زدم؟

بعد درحالی که با فشار به شانه‌ام مرا دوباره سر جایم نشاند، ادامه داد: ما فقط می‌ریم اون تو و یه سرک می‌کشیم. احساس کردم بچه‌ها هم به اندازه

رسول شوق و ولع کشف این راز را دارند.

مستاصل و وامانده گفتم: بابامو چیکار کنم. اون اگه گنجشک تو حیاطمون پر بزنه می‌فهمه. (پدرم مامور انتظامی بود.)

رسول گفت: تا اونجایی که یادم میاد خودت تعریف کردی شب هایی که پدرت کشیکه چه شیطنت‌ها که پشت‌بام نکردی.

بناچار تسلیم شدم و چون همان شب پدرم کشیک بود، قرار گذاشتیم من اول از راه پشت‌بام بپرم تو حیاط آحکمت و بعد درّرو برای اونا باز کنم. قرارمون را برای ساعت ۱۱ شب گذاشتیم.

◇

... بعدها کریم سلاخ که همراه آحکمت به بیمارستان رفته بود تعریف می‌کرد وقتی آحکمت را به بیمارستان می‌رسانند، بخاطر احتمال شکستگی از اعضای بدنش عکسبرداری می‌کنند و پای چپش را که ترک برداشته بود گچ می‌گیرند. کریم می‌گفت وقتی آحکمت به هوش آمد سر یه موضوعی با پزشک جروبحث می‌کرد و با اصرار یه موضوعی را از دکتر می‌خواست که من فکر کردم یا به خاطر هزینه بیمارستان داره بحث می‌کنه یا به دکتر اصرار می‌کنه که ترک پاشو شکستگی بنویسه تا دیه بیشتری بگیره.

◇

... چند دقیقه‌ای به یازده شب مانده بود که رفتم بالای پشت‌بام و تو کوچه را نگاه کردم. بچه‌ها همه آمده بودند. با اشاره رسول که در سایه دیواری مخفی شده بود رفتم طرف دیوار مشترک. بین حیاط ما و آحکمت و از دیوار آویزان شدم. وقتی پریدم پایین، صدای افتادنم تو سکوت خونه تاریک مثل ریزش آوار در فضا پیچید.

من قبلاً وقتی بچه بودم از دیوار خرابه حیاط را دیده بودم که دورتادور مخروبه بود، ولی از روزی که آحکمت ساکن شده بود آنجا را ندیده بودم. یعنی هیچکس ندیده بود. چون آحکمت با هیچ کس معاشرت نمی‌کرد.

گیج شده بودم و نمی‌دانستم از کدام طرف باید بروم طرف در؟ با احتساب جهت کوچه رفتم به همان سمت. کورمال کورمال رفتم داخل یک دالان تاریک که کمی جلوتر با نور لامپ تیر چراغ برق کمی روشن‌تر بود. لای در را آرام باز کردم و از وحشت چشمام گشاد شد.

دو مامور گشت انتظامی پشت به من درحال صحبت با بچه‌ها بودند. کمی بعد مامور ارشد با تاکید به بچه‌ها گفت که بروند به خانه‌هایشان. آرام در را کیپ کردم، ولی یک لحظه یادم آمد که مسیر خونه رسول از این طرفه. به همین خاطر دوباره لای در را باز کردم. حدسم درست بود. رسول موقع رد شدن از کنار در گفت بی‌خیال امشب. خواستم صداش کنم اما ترسیدم و درو کیپ کردم. نیم ساعتی پشت در نشستم بعد تصمیم گرفتم بیرون بیام و زنگ خانه خودمان را بزنم و بروم خانه. آرام در را باز کردم ولی باز هم همان دو مامور داشتند تو کوچه قدم می‌زدند. دوباره در را بستم زبانه قفل در صدای خفیفی کرد و بعد شنیدم که یکی از مامورا گفت صدا از اونجا بود چند لحظه بعد آشکارا صدای مامورها را از آنطرف در می‌شنیدم.

قلبم از ترس داشت به دهانم می‌آمد. یکی از مامورا گفت موافقی به مرکز گزارش کنیم؟

دومی گفت بی‌خیال بابا! همین جوری تا صبح اینجا علافیم. وضع را از این که هست بدتر نکن.

مامور اولی پرسید: راستی این یارو چی کاره‌اس که ما را گذاشته‌اند تا صبح خونه‌شو بپاییم؟

اون یکی گفت من چه می‌دونم؟ و از کنار در دور شدند.

از شنیدن صدای مامورا مو بر تنم سیخ شد من تا صبح باید اینجا زندانی باشم؟ سکوت وهم‌آور حیاط و حجم تاریک دیوارهای خرابه دورتادور حیاط بدجوری وحشت را تو تنم ریخته بود. به صرافت پیدا کردن نردبان افتادم، ولی پیدا نکردم. بناچار در گوشه‌ای نشستم و سرمو رو زانو گذاشتم و خوابم برد. یه هو با صدای اذان صبح از خواب پریدم.

چند لحظه طول کشید تا بفهمم کجا هستم. رفتم کنار در ورودی. هنوز صدای دو مامور از پشت در می‌اومد. چند دقیقه بعد هوا کمی گرگ و میش شد و تونستم کمی اطرافمو ببینم. چشمم به یک ایوان کوچک افتاد که با ۳ پله به حیاط ربط داشت. یک جفت دمپایی جلوی پله‌ها بود. رفتم جلو و از شیشه، اتاق تاریک را نگاه کردم. اول متوجه نشدم ولی با کمی دقت دیدم یه چیزی مثل مته از سقف آویزان بود و آنطرف‌تر روی یک میز چوبی یک قطعه شیشه قرار داشت که رویش با خط زیبایی نوشته شده بود (نصر من الله و فتح و قریب) دورتادور اتاق هم انواع و اقسام تابلوهای شیشه‌ای که عبارات زیبا و نقاشی‌های گل و مرغ و آیات قرآن مجید روی آنها حک شده بود قرار داشت. تازه فهمیدم اون چیزی که از سقف آویزونه دستگاه تراش شیشه‌اس و اون صدای قیژ ممتدی که از خونه آحکمت می‌اومد صدای این بوده پس کار آحکمت اینه.

◆دو سوال ذهن مرا مشغول کرده بود. اول اینکه آکمت کیه که دوتا مامور برای پاییدن خونه‌اش گذاشته‌اند؟ و دوم اینکه چرا من هرگز این خرپشته را ندیده بودم؟

اون هنرمنده و روی شیشه حکاکی می‌کرده و یادم افتاد که بعضی روزها آحکمت را درحالی که بسته‌ای را کارتن پیچ کرده بود دیده بودم.

اتاق بغلی انگار اتاق خواب و تنها اتاق قابل زندگی، کف اتاق سجاده‌ای پهن بود و تمام وسایل اتاق را شاید می‌شد با یک گاری کوچک حمل کرد. برگشتم و دورتادور حیاط چشم گرداندم. همه جا مخروبه بود اما نه! در چند قدمی من راه‌پله پشت‌بام قرار داشت که من بخاطر تاریکی آنرا ندیده بودم.

پله‌ها را دوتا یکی کردم و از در خرپشته که باز بود آمدم بیرون و خودمو کشوندم رو پشت‌بام خودمون. احساس آزادی بهم دست داد. آرام از پشت سر مادرم که درحال نماز بود خزیدم تو اتاقم. وقتی دراز کشیدم دو سوال ذهن مرا مشغول کرده بود. اول اینکه آحکمت کیه که دوتا مامور برای پاییدن خونه‌اش گذاشته‌اند؟ و دوم اینکه چرا من هرگز این خرپشته را ندیده بودم؟ برای سوال دومم جواب پیدا کردم، چون پشت‌بام ما بلندتر از پشت‌بام آحکمت بود و دیوار جان‌پناه دورتادور پشت‌بام ما مانع از دیدن خرپشته بود.

◇

... کریم سلاخ می‌گفت: من صبح زود رفتم بیمارستان. آحکمت ساعت هشت با رضایت خودش از بیمارستان مرخص شد و گویا رفت کلانتری که دمار از روزگار راننده در بیاره!

ولی بهزاد راننده ماشینی که به آحکمت زده بود، با بهت و حیرت می‌گفت: به محض ورود آحکمت به کلانتری، پدرم که تحت تاثیر حرفهای اهالی تو ذهنش از آحکمت یه دیو سنگدل ساخته بود با احترام توام با ترس و تردید پیش رفت و بعد از معرفی خودش، از آحکمت خواست تا رضایت بده و در عوض هزینه بیمارستان بعلاوه مبلغی بعنوان خسارت را نقداً بگیره و ادامه داده بود که ماشین را یکروز قبل خریده و این اتفاق ناخواسته پیش آمده.

بیچاره بهزاد می‌گفت: نوع نگاه آحکمت به پدرم حالتی داشت که پدرم سر به زیر انداخت. آحکمت بدون کلمه‌ای حرف پیش افسر نگهبان رفت و بدون هیچ درخواستی، حتی هزینه درمان، رضایت داد و آزاد شدم.

بعد بهزاد از من پرسید؛ این سردار امجد کیه؟ گفتم چطور؟ گفت عوض اینکه ما به آحکمت خسارت بدیم گویا سردار امجد به او خسارت داده چون شخصی بنام سیدمحمود مبلغی را هم بعنوان خسارت شکستگی چراغ جلو به پدرم داد!

برای من که این ماجراها را می‌شنیدم چند چیز بدجوری قاطی پاطی شده بود و با هم جور درنمی‌آمد. اول اینکه چرا آحکمت که خیرش به کسی نمی‌رسید به بهزاد (راننده) رضایت داد؟ دوم اینکه چرا به گفته کریم سلاخ آنهمه با پزشک چانه زده ولی رفته رضایت داده و چند چیز دیگر.

از خودم که بگذرم، دیگران هم ذهنشان معطوف همین قضیه بود. شایعات بازارگرمی پیدا کرده بود.

بعد ازظهر که بچه‌ها را دیدم کمی از رسول گله کردم، هر چند می‌دونستم دیشب کاری ازش ساخته نبود بعد موضوع آحکمت پیش کشیده شد و رسول گفت که پدرش بخاطر مامورا دیروز بدجوری مشکوک شده و چون رفقای زیادی تو نهادها و ادارات داره با چند تلفن فهمیده که آحکمت جانباز جنگ تحمیلیه. و ادامه داد: گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

رحیم پرسید چطور؟ رسول جواب داد خوب خنگه آدمی که اون همه از بنیاد شهید پول بگیره و جانباز هم باشه، معلومه که تو اسکناس غلت می‌زنه!

نمی‌دونم مشاهده زندگی ساده آحکمت هواییم کرده بود یا حسی فراوانی وادارم می‌کرد از آکمت دفاع کنم. این بود که به رسول توپیدم و گفتم: ولی من با چشمهای خودم دیدم کلی وسایل و ارزاق از طرف بنیاد شهید در خونه آحکمت آوردند، ولی اون حتی یه چوب کبریت داخل نبرد و همه‌رو برگردوند. رسول خنده صداداری کرد و با لحن استهزاءآمیزی گفت: خوب خره، برده بازار آبشون کنه. آخه اون زن و بچه نداره، ارزاق رو می‌خواهد چکار؟ اون عاشق اسکناسه. اونروز من و رسول خیلی جروبحث

بقیه در صفحه ۵۷

علم به بردباری و حلم احتیاج داره و بردباری و حلم به فرو خوردن خشم محتاج است.
•حضرت امیر(ع)

زنگها برای چه کسی به صدا در می‌آیند؟

فرهنگهای گوناگون در جهان در شروع فصل پاییز به یک پدیده مشترک می‌رسند و آن دانش‌اندوزی است

آفریقای جنوبی و روز اول مدرسه

برگردان: بهروز بهرامی

مدرسه جهانی

شروع فصل پاییز برای همه ما انسانها با خاطرات خوشی همراه است. این غیرممکن است که هرکدام از ما یادآوری یا خاطره‌ای شیرین از روز آغاز مدرسه نداشته باشیم و دلیل آن هم این است که چنین روزی برای ما همیشه با معصومیت خاصی، با دوستی‌ها و سرانجام با امید به آینده همراه بوده است، اما نکته بسیار جالب، جهانی بودن این پدیده یعنی آغاز فصل تحصیل در شروع پاییز است و آمیخته شدن این پدیده با فرهنگ‌ها، عادات و آداب و سنن بومی و منطقه‌ای خود داستانی جذاب و جلوه‌ای شیرین از دانش اندوزی را از سرتاسر جهان بوجود می‌آورد.

حال به سفری به دور دنیا دست می‌زنیم تا با کودکان و نوجوانان در نقاط مختلف جهان در روز آغاز فصل درس و مدرسه همراه می‌شویم. البته با به خاطر سپردن این نکته که این بررسی فقط در مقاطع تحصیلی دبستان و دبیرستان صورت گرفته است.

همه چیز یکسان برای اروپاییان

در اروپا دیرزمانی، فرهنگ شروع فصل تحصیلی، مبتنی بر آداب و سنن محلی بود و طفل آلمانی به شکلی کاملاً متفاوت از طفل فرانسوی که کشور همسایه آنها به‌شمار می‌رفت. مدرسه را در ماه سپتامبر (شهریور و مهر) آغاز می‌کرد یا پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها با وجود آنکه همسایه بوده و هر دو کشور در شبه جزیره ایبری واقع شده‌اند، اما سنن و روش آنها در فصل تحصیل کاملاً متفاوت و جدا از یکدیگر اجرا می‌شد، اما از دهه هفتاد میلادی اروپا به سوی وحدت حرکت کرد و بخصوص پس از فروپاشی بلوک سوسیالیسم، این حرکت سرعت و شدت بیشتری به خود گرفت و زمانی که وحدت اقتصادی و شرایط مالی و پولی که درواقع مبنای تحرک سیستم‌های فرهنگی را تشکیل می‌دهد، تکمیل شده، آنگاه تحصیل و دانش و سایر پدیده‌های وابسته به آن مانند آغاز فصل تحصیلی هم به درجه‌ای از شباهت و حتی وحدت رسیده که برای مثال دیگر کودکان آلمانی مانند گذشته با لباس متحدالشکل به مدرسه نمی‌روند و کودکان لهستانی مانند گذشته قبل از شروع کلاس و در صف‌های منظم دعای مخصوص را یکصدا نمی‌خوانند. اکنون هرچه هست تقلید است و شباهت و شباهت بیشتر. حتی کوشش‌های بسیاری درحال شکل‌گیری است تا کودکان زبان واحدی را در سراسر اروپا فرا بگیرند و زبان اجداد خود را کنار بگذارند، چرا که بدینسان هزینه کمتری صرف کسب دانش و علم می‌شود و همه کتابها و پیام‌های رایانه‌ای با زبان یکسان تنظیم و تکثیر می‌شود، تنها این بزرگسالان اروپایی هستند که با حسرت به کودکان خود نگاه می‌کنند و دل به خاطرات خوش گذشته خود بسته‌اند.

مشکل اینجاست که حتی کشورهایی هم که به جامعه اروپا نپیوسته‌اند و تا حدودی استقلال اقتصادی خود را حفظ کرده‌اند (مثل دانمارک که چند سالی است که مردم این کشور با رأی خود، پیوستن به جامعه اروپا را رد می‌کنند) به ناچار و برای آنکه از قافله عقب نباشند، سیستم دانش اندوزی خود را بخصوص در مقاطع ابتدایی و دبیرستان با سایر مناطق اروپا هماهنگ کرده‌اند. در نتیجه قاره اروپا به غیر از برخی از قسمت‌های شرقی و دورافتاده‌تر مانند **آلبانی**، **بوسنی** و برخی از جمهوریهای تازه استقلال یافته، همانند یک کشور پهناور عمل کرده و کودکان و نوجوانان به فاصله زمانی بسیار کمی با یکدیگر سال تحصیلی را آغاز می‌کنند و تازه با مفاد درسی تقریباً یکسانی مواجه می‌شوند، چرا که در این قاره پیشرفته، شعار عمومی وحدت و یکپارچگی است!

آفریقا

هرچه که این مقوله در اروپا به وحدت شبیه‌سازی کشیده شده است، اما در آفریقا برعکس انواع و اقسام، فرهنگ‌های بومی که با دانش اندوزی به سبک مدرن درهم آمیخته و نتیجه آن یکسری سنت‌های تلفیقی است که چون نسیمی دلنواز برای انسان تازگی و جذابیت دارد. برای مثال در کشورهای اطراف دریاچه ویکتوریا، یعنی **تانزانیا و اوگاندا**، **کنیا و روآندا** که مدتها تحت‌الحمایه انگلستان بوده است و به همین علت هم نام ملکه سابق انگلستان یعنی ویکتوریا روی این دریاچه آفریقایی گذاشته شده، هنوز هم تا حدودی سنت‌های انگلیسی را دانش‌آموزان در روز اول رفتن به مدرسه نگه داشته‌اند، اما نکته جالب، تلفیق این سنت‌ها با آداب و رسوم آفریقایی آن هم از نوع قبیله‌ای است. برای مثال در مدارسی که در مناطق روستایی در کنیا و تانزانیا راه‌اندازی شده‌اند، دانش‌آموزان به جای زنگ مدرسه، صدای طبل بخصوصی را می‌شنوند. این طبل مخصوص قبایل متعلق به یک قوم است و این قومیت در مناطق مرکزی آفریقا، بقدری اهمیت خود را حفظ کرده که هنوز هم برخوردها و جنگ‌هایی به علت وجود تعصب‌های قومی واقع می‌شود. صدای طبل مانند جمله‌های ادا شده دارای مفاهیم ویژه‌ای

> ☑کودکان و نوجوانان در سراسر جهان، در آغاز فصل پاییز لبخند بر لب و کیف و کتاب در دست به سوی کسب علم و دانش روانه می‌شوند. حال نگرشی به عادت‌ها و فرهنگهای مختلف در شروع فصل مدرسه و آن هم در جای جای این جهان پهناور خالی از لطف نیست

است، تا آنجا که پیام‌های مدرسه به وسیله طبل به خانواده‌ها القاء می‌شود. اما مدرسه هم در مناطق روستایی در کشورهای ویکتوریایی شرایط خاص خود را دارد. این مدارس در کلاسهای کوچکی راه‌اندازی می‌شود که از جنس چوب «بامبو» که نوعی حصیر است، ساخته شده است و به آنها «هات» گفته می‌شود. در اغلب مدارس روستایی در مناطق آفریقای مرکزی، کلاسهای ابتدایی از یکدیگر جداسازی نشده‌اند. برای مثال کلاسهای اول، دوم و سوم در یک «هات» و کلاسهای چهارم و پنجم ابتدایی در یک «هات» دیگر برگزار می‌شود و معلم، وقت خود را میان کودکان در کلاسهای مختلف تقسیم می‌کند. تنها موقعیت خوبی که معلم در این میان بدست می آورد، این است که تعداد دانش آموزان در هر کلاس اندک است و کلاسها آنقدر پرجمعیت نیست که برای معلم دردسر ایجاد کند، اما تاثیر سنت انگلیسی که به آن اشاره شد، بیشتر در بخش لباس متحدالشکل برای دانش آموزان است. البته لباس که چه عرض کنم، فقط تکه‌ای پارچه یکرنگ از یک طرف بدن دانش آموز آویزان می‌شود که بر طبق سنت قبیله‌ها، فقط رنگ آن تفاوت دارد، اما معمولاً رنگها از قرمز تند، نارنجی، زرد یا قهوه‌ای روشن تشکیل شده است، اما برای آفریقایی ها هم مانند سایر مناطق جهان، اولین روز مدرسه، هیجان خاصی برای بچه‌ها دارد، از هر قبیله گروه گروه، بچه‌ها با پارچه‌های رنگینی روی شانه خود از میان درختان و بوته‌ها به سوی مدرسه‌های خود سرازیر می‌شوند، این درحالیست که طبل مدرسه به مناسبت روز اول، پیام شادی را توسط طبال‌ها که تعداد آنها بطور معمول ده تا دوازده نفر است و آنها خود از میان دانش آموزان انتخاب شده‌اند، به‌صدا درمی آید. ضمناً دقیقاً مانند سایر مناطق جهان، معلم هر کلاس روز اول را به انجام امور غیردرسی مانند انتخاب دانش آموز ارشد کلاس و سایر گزینش ها اختصاص می‌دهد و بعد هم ساعتی را به نصیحت، پند و اندرز و اینکه کسب علم و دانش چقدر برای بچه‌ها اهمیت دارد، می‌گذراند. در آفریقا ساعت کار مراکز آموزشی تنها صبح تا ظهر است و بعدازظهرها دانش آموزان باید به خانواده‌های خود در امور روزانه کمک کنند. در این مدارس سختگیری اعمال نمی‌شود، چون بخوبی می‌دانند که کوچکترین سختگیری کودک را از مدرسه فراری می‌دهد. برای مثال در کلاسهای درس، دانش آموزان می‌توانند حیوان کوچک متعلق به خود همانند میمون، پرنده، سگ و حتی مار را به همراه داشته باشند.

☑در کشور گابون کلاس‌های درس روی درخت تشکیل می‌شود. در کشور کنیا دانش آموزان می‌توانند میمون و مار را به کلاس بیاورند و در تایلند دانش آموزان به نشانه آغاز دوران بلوغ، قسمتی از موی سر خود را کوتاه می‌کنند

اروپا و مشکل کلاس اولی ها

یکی از دلایلی که معلم‌های اروپایی که از سوی جمعیت‌های خیریه کمک به آفریقایی‌ها عازم این مناطق شده بودند، نتوانستند به معلمی ادامه دهند، همین مساله حضور حیوانات متعلق به دانش آموزان در کلاس درس بود. یک بانوی ۵۰ سال هلندی که در روآندا و در یک کلاس مشترک چهارم و پنجم دبستان تدریس می‌کرد، ناگهان یک مار «بوآ»ی دست آموزی را که متعلق به دانش آموزی بود، در ساک خود یافته بود و این بانوی نگون‌بخت، چنان ترسیده بود که همان روز با اولین هواپیما به آمستردام بازگشته بود!

اما هرچه که از قدرت، مقاومت و پایداری کودکان آفریقایی، بخصوص در کنیا و تانزانیا بگوییم کم گفته‌ایم. این دو کشور در آفریقا نسبتاً سرزمین‌های پهناوری محسوب می‌شوند، بنابراین فواصل میان روستاها و قبیله‌ها تا مدارس، بسیار زیاد است و این دانش آموزان با بدنهای استخوانی و پاهای لاغری که گویی هر لحظه شکسته خواهد شد، فاصله سه تا چهار ساعته تا مدرسه را با پای پیاده و گاهی با پای برهنه طی می‌کنند و تازه پس از بازگشت به خانه با نیروی تحلیل رفته به خانواده‌های خود در اموری مثل کشاورزی یا امثال آن کمک می‌کنند. به همین دلیل است که گفته می‌شود که اگر به این همه پایداری، دانش و اندیشه اضافه شود، آنگاه هیچکس را یارای برابری با آفریقاییان نخواهد بود.

آفریقای فرانسوی

در کشور کنگو، آفریقای مرکزی و زامبیا و یکی دو کشور دیگر که تاریخ آنها با تحت‌الحمایگی از سوی فرانسه همراه بوده است، اوضاع کم و بیش به همان ترتیبی است که در مورد مناطق ویکتوریایی اشاره شد. درواقع «هات»های حصیری به جای کلاس و طبل به جای زنگ در این مناطق هم وجود دارد. اما تفاوت عمده که از بخش فرانسوی سنت‌ها سرچشمه می‌گیرد، در حرکت به سوی مدرسه است. برخلاف کودکان در کشورهای ویکتوریایی که هر کدام جداگانه و از طریق راههای گوناگون اما با لباس‌های (یا پارچه) متحد به سوی مدارس خود می‌روند، در این کشورها و بویژه در روز اول مدرسه، بچه‌ها گردهم آمده و به طریقی که هنوز هم به مارش ناپلئونی مشهور است، راه طولانی تا مدرسه را طی

روز اول مدرسه در شرق آسیا

می‌کنند و در مسیر راه، سرودی دسته جمعی را نیز زمزمه می‌کنند. مارش ناپلئونی را کودکان فرانسوی از دوران ناپلئون و ارتش او که به نظم و انضباط شهره بود، آغاز کرده بودند و کلنی‌گردانان فرانسوی این سنت را به آفریقا هم آورده بودند، اما هنوز در روستاهای کنگو یا جمهوری آفریقای مرکزی و حتی گابون، بچه‌ها با مارش ناپلئونی به سوی مدرسه حرکت می‌کنند و جالب اینکه در طول راه از قبایل مختلف سایر بچه‌ها به آنها اضافه می‌شوند.

یک مدرسه جالب در گابون

در کشور گابون، در یکی از مدارسی که از منطقه مرکزی دایر شده بود، مسوولان مدرسه هر روز به دلیل حمله حیوانات وحشی، بخصوص شیرها، کودکانی را از دست می‌دادند و از آنجا که تغییر مکان مدرسه هم که توسط دولت زمین آن تخصیص داده شده بود، امکان پذیر نبود، از این رو مسوولان تصمیم گرفتند تا کلاسها را در بالای درختان بلند برگزار کنند. بدین ترتیب که «هات»ها را روی شاخه‌های ضخیم درختان بنا کردند. البته دانش آموزان هیچ مشکلی در بالا رفتن از درخت نداشتند، چرا که تقریباً از کودکی این عمل را انجام داده بودند، اما معلم‌های اروپایی داستان دیگری داشتند و بخصوص در میان معلمان کهنسال، دست و پای شکسته رواج یافته بود!

آسیا و مشکلات جمعیت

در شرق قاره آسیا برخلاف آفریقا که با کمبود تعداد دانش آموزان مواجه است، مشکل تعداد فراوانی دانش آموزان است. بخصوص در روز افتتاحیه مدرسه در هفته سوم سپتامبر که در آسیای شرقی روز آغاز مدرسه محسوب می‌شود، برخی از کلاسها در پکن یا سایگون یا جاکارتا تا یکصد نفر دانش آموز را در خود جای می‌دهد. اما اولین روز یا روز افتتاحیه مدرسه بخصوص در مقاطع دبستان و راهنمایی، در شرق آسیا دارای زیباترین و عرفانی‌ترین مراسم در سراسر جهان است.

نکته مهم اینکه مراسم یادشده برای هرکدام از سالهای تحصیلی به صورتی متفاوت انجام می‌شود. این مراسم و سنت‌ها که مخلوطی از سنن

بقیه در صفحه ۶۵

در کار ایده آل نمی توان جانب انصاف را نگاه داشت • ژوبرتین

مشاوره تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۶

همسرم، فرزندانم را به شدت کتک می‌زند

○دو فرزند ۴ و ۸ ساله دارم، همسرم کارگر یکی از کارخانه‌ها است. من و همسرم در مورد شیوه تربیت فرزندانمان اختلافات زیادی داریم و دائماً دعوا و جر و بحث می‌کنیم. او برای هر کار اشتباهی که فرزندانم می‌کنند، با آنها دعوا کرده و به شدت آنها را تنبیه می‌کند و دو پسرم خیلی از پدرشان می‌ترسند. همسرم عقیده دارد که با تنبیه و کتک زدن می‌توان از آنها آدمهای خوبی ساخت. یکی از پسرانم (پسر اولم که در کلاس دوم درس می‌خواند) اگر نمره پایین‌تر از ۲۰ بگیرد، به شدت کتک می‌خورد و در این لحظات من به شدت دچار عذاب و فشار روحی می‌شوم و نمی‌دانم که چگونه بایستی به همسرم بفهمانم که این رفتارها عواقب خوبی ندارد و روش درست تربیتی هم اینطور نیست که او درپیش گرفته است.

○○شیوه تربیتی که همسرتان دنبال می‌کند نادرست است و پیامدهای جبران‌ناپذیری خواهد داشت و امروزه تمامی کارشناسان تربیتی و روانشناسان، تنبیه بدنی را مردود و با تاثیرات روانی این رفتار را ناگوار می‌دانند که حتی پس از ازدواج فرزندان در زندگی مشترکشان و هم روابط با همسر و فرزندانشان بی‌تاثیر نخواهد بود.

بنابراین شما ضمن گفتگو با همسرتان بدون اینکه قصد و نقش معلمی و تربیتی برای او داشته باشید، او را ترغیب کنید که با بزرگان مجرب خانواده در مورد تربیت فرزندانش مشورت کند یا کتابهای روانشناسی کودک را مطالعه یا با مراجعه به مراکز مشاوره، شیوه‌های علمی و درست تربیتی را بیاموزد. ضمن اینکه کتابها و روایات دینی ما برای تربیت کودکان شفقت، راءفت، دوستی، عدالت و محبت را ترویج می‌کند و همسرتان هم به عنوان یک مسلمان می‌تواند زندگی و رفتار پیشوایان دینی را الگو و سرمشق زندگی خود قرار بدهد.

بهترین روش تربیتی آن است که همراه با محبت و عدالت و درعین حال قاطعیت باشد و اگر از قبل از ۴ سالگی به همین روش پیش بروید یعنی با دوستی و محبت و درعین حال قاطعیت، چندان نیازی به سختگیری یا تنبیه نخواهید داشت.

یعنی فرزندتان باید بیاموزد که در خانه و در عرصه زندگی مقرراتی وجود دارد که بایستی همگان از آن پیروی کنند. مثلاً سر ساعت معینی لازم است

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری شنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳

تفاوت‌ها و حساسیت‌های زن و مرد را بشناسیم

انسانها تفاوت‌های زیادی با یکدیگر دارند و در این میان بین دو جنس مرد و زن نیز تفاوت‌های عمده‌ای وجود دارد. برخی از این تفاوتها ریشه در عوامل زیستی و فیزیولوژیک دارند و برخی از آنها ناشی از عوامل اجتماعی و فرهنگی است.

به‌طور کلی تفاوت‌هایی بین دو جنس زن و مرد وجود دارد که تا پیش از شروع زندگی مشترک باید به آنها توجه کرد. حساس‌ترین نقطه‌ای که تفاوت‌های بین دو جنس به شدیدترین نحو خود را نشان می‌دهد، مقوله ازدواج و تشکیل زندگی مشترک است. در همین زمینه در زیر به تعدادی از این تفاوت‌ها اشاره می‌شود:

زنان عاطفی تر از مردان هستند: یکی از تفاوت‌های مهمی که بین مردان و زنان وجود دارد آن است که زنان نسبت به مسائل عاطفی حساس‌تر هستند و بیشتر وارد پیچیدگی‌های مسائل عاطفی می‌شوند. این مطلب بدان معنی نیست که مردان بدون احساس هستند یا نسبت به مسائل عاطفی هیچ توجهی ندارند، بلکه بدان معنی است که زنان بیشتر از مردان وارد مسائل عاطفی می‌شوند و در این زمینه دقت بیشتری می‌کنند، به همین دلیل، در پاره‌ای از موارد که زن از شوهرش انتظار دارد به همان اندازه که به وی محبت می‌کند، از شوهرش به همان اندازه محبت ببیند، در غیر این صورت ممکن است با ناکامی روبرو شود یا احساس کند که همسرش او را دوست ندارد، درحالی که این برداشت، درست نیست و شکل ابراز احساسات و بیان آنها ممکن است در مردان و زنان متفاوت باشد.

به عنوان مثال ممکن است که برای زن به یاد داشتن سالروز تولد، سالگرد ازدواج، روز پدر و... و هدیه گرفتن برای همسرش در چنین روزهایی، نشانه علاقه وی به همسرش باشد و او هر سال این کارها را انجام دهد، ولی هنگامی که شوهرش سالروز تولد او، سالگرد ازدواج و... را به خاطر ندارد و هدیه‌ای هر چند کوچک برای او تهیه نمی‌کند، ممکن است فکر کند که همسرش به او علاقه‌ای ندارد. چنین سوءتفاهم‌هایی به دلیل ناآگاهی از تفاوت‌های میان زن و مرد ایجاد می‌شود که می‌تواند فرد را نسبت به زندگی زناشویی دلسرد کند، درحالی که ممکن است شوهرش تصور کند به یاد داشتن یا به یاد نداشتن سالروز تولد، شاید چندان اهمیتی نداشته باشد.

مردان به استقلال اهمیت زیادی می دهند:

آنچه در مورد مردان اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد بخصوص اینکه توجه به آن در زندگی مشترک بسیار مهم است، موضوع استقلال مردان است. به‌ویژه مردان مایلند که در مورد مسائل مالی، تصمیم‌گیری در زمینه موارد مهم و مسائلی از این قبیل مستقل باشند. بی‌توجهی همسر به این موضوع می‌تواند مشکلاتی را ایجاد کند، زیرا به احساس استقلال مرد لطمه می‌زند. نمونه این شرایط، خانمی است که سعی می‌کند همسرش را از نظر مالی تامین کند یا نان‌آور درجه اول خانواده باشد یا زمانی که همسرش بیکار است یا از نظر مالی مشکل پیدا کرده است، کمک مالی خود را به خانواده پررنگ کند یا دائماً این کمک را به همسرش یادآوری کند.

زنان به داشتن حامی اهمیت زیادی می دهند:

آنچه که برای زنان اهمیت اساسی دارد، آن است که احساس کنند که همسرشان به آنان احترام می‌گذارد و به تامین جانی و سلامت آنان اهمیت می‌دهد، خانمی که احساس کند که همسرش در این زمینه‌ها به او توجهی ندارد یا احساس مسوولیتی در این زمینه نمی‌کند، به شدت آزرده خاطر می‌شود و واکنش‌های عاطفی شدیدی نشان می‌دهد.

مردان به مدیریت خانه اهمیت بیشتری می‌دهند:

در همه فرهنگ‌ها و جوامع، قدرت اول خانواده را مرد می‌دانند و این موضوع جدا از تبعیض‌های جنسی است، مدیر اولیه خانواده، مرد است و مردان به این نقش خود اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌دهند.

خانواده‌ای که در آن زن خانواده بدون مشورت همسرش در مورد مسائل خانوادگی تصمیم‌گیری می‌کند یا قدرت اولیه خانواده است، با مشکلات زیادی روبرو خواهد شد. در چنین خانواده‌ای، احساسات مرد از خود به شدت لطمه و آسیب می‌بیند، البته این بدان معنی نیست که مرد در خانواده دیکتاتوری به راه اندازد، بلکه به این معنی است که باید نقش اول در مدیریت خانواده به مرد داده شود.

دیدگاه مردان و زنان از ارتباط جنسی متفاوت است:

یکی از تفاوت‌های مهم میان زنان و مردان که ریشه زیستی دارد، تفاوت آنان نسبت به رابطه جنسی است. این نوع رابطه در زنان با احساسات و عواطف مثبت گره خورده است، زمانی که زنان نسبت به همسر خود احساسات و عواطف مثبتی داشته باشند به رابطه جنسی راغب‌ترند، درحالی که در مردان، ارتباط جنسی امری است که جنبه‌های فیزیولوژیک بیشتری دارد. رابطه جنسی در مردان

> ☑ مردان مایلند که در مورد مسائل مالی و موارد مهم زندگی، مستقل باشند و بی‌توجهی همسر به این موضوع می تواند مشکل آفرین باشد

بخوابند یا همراه اعضای خانواده غذا بخورند یا بیرون از خانه نباشند و غیره. در این موارد دوستانه و محبت‌آمیز به او آموزش می‌دهید و قاطعانه از او می‌خواهید که به آنها عمل کند، ضمن اینکه شما و همسرتان نیز لازم است همانگونه عمل کنید، چون کودکان به اعمالتان توجه می‌کنند نه به سخنانتان.

اگر شما فردی منظم و کوشا و مؤدب و... باشید آنها نیز در عمل همین‌گونه خواهند بود. اگر برای کسب نمره ۲۰، کودکتان را مورد تنبیه بدنی قرار بدهید مطمئن باشید که او در آینده نه‌تنها از درس و مدرسه بیزار خواهد شد بلکه سلامت جسم و روانش را هم از دست خواهد داد. نمره را اصل قرار ندهید، بلکه تلاش و کوشش او را تحسین کنید. سعی کنید او را برای کارها و کوشش‌هایی که می‌کند تشویق کنید. ضمناً هر انسانی بویژه کودکان اشتباه می‌کنند و این طبیعی است. به آنها یاد بدهیم که از اشتباهات درس بگیرند تا بتوانند از اشتباهات بعدی جلوگیری کنند. ■

بیشتر ارضای یک غریزه است و جنبه‌های عاطفی آن در مقایسه با زنان کمتر است و ندانستن این تفاوت، گاهی باعث سوءتفاهم میان زوجین می‌شود.

ارتباط اجتماعی و گفتگو در زنان، اهمیت بالایی دارد:

زنان به ارتباط اجتماعی اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌دهند، آنان با دور هم جمع شدن و صحبت کردن، بسیاری از فشارهای روانی و ناراحتی‌های خود را تخلیه می‌کنند. تمایل زنان به حرف زدن بیشتر از مردان است و همین موضوع گاهی باعث اختلاف میان زوجین می‌شود. زمانی که زن مایل است راجع به اتفاقات روزانه با شوهرش صحبت کند و همسرش تمایل چندانی نسبت به این موضوع احساس نمی‌کند در این حالت ممکن است زن تصور کند که شوهرش فرد سرد و بی‌تفاوت و غیراجتماعی است و ممکن است شوهر از این همه تمایل همسر به گفتگو کردن، احساس کند که وی فرد پرحرفی است که به کارهای زائدی می‌پردازد.

مردان کلی‌تر به مسائل نگاه می کنند:

مردان نسبت به مسائل و موضوعهای مختلف بخصوص مسائل ارتباطی و اجتماعی، دید کل‌گرایانه‌ای دارند و وارد بعضی نکات ظریف و جزئیات نمی‌شوند. این درحالی است که زنان به اعماق و جزئیات ارتباطات توجه زیادی دارند و این دقت باعث می‌شود که به جزئیاتی توجه کنند که معمولاً مردان آنها را مورد غفلت و بی‌توجهی قرار می‌دهند.

ناآگاهی زوجین نسبت به چنین تفاوت‌هایی باعث می‌شود که زن تصور کند مرد نسبت به بسیاری از مسائل بی‌توجه است و همچنین مرد تصور کند که همسرش فردی حساس است و ذهن خود را به مسائل جزئی و بی‌اهمیت مشغول می‌کند.

جذابیت جسمی و آراستگی برای مردان از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است:

یکی از تفاوت‌های مهم میان مردان و زنان در آن است که مردان بیش از زنان تحت تاثیر جذابیت جسمی قرار می‌گیرند و آراستگی زن نیز برای مردان بسیار مهم و حائز اهمیت است.

تفاوت‌هایی که در بالا مطرح شد، تعدادی از تفاوت‌های شایع میان زنان و مردان است. این تفاوت‌ها بدین معنی نیست که یکی بد و دیگری خوب است، بلکه فقط به منزله یک تفاوت است و هر کدام از این تفاوت‌ها دارای نقاط قوت و نقاط ضعفی است.

نکته دیگری که باید به آن توجه کرد این است که این تفاوت‌ها صددرصد و مطلق نیست و گاهی بعضی از مردان می‌توانند بسیار عاطفی باشند. ضمناً مطالب بالا را باید به‌طور نسبی درنظر گرفت. ■

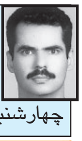

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد (وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاور حقوقی: آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری و مشاور حقوقی پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره خانواده

زیر نظر: الهام ولی‌نژاد (کارشناس ارشد مشاوره)

چگونه با شجاعت، کلمه «نه» را بگوئیم؟

پسری ۲۷ ساله هستم که هم در زندگی گذشته و هم در زندگی کنونی موفق نبوده‌ام و تماماً علتش خصلتی است که در من رسوخ کرده و این خصلت ساده بودن بیش از حد من است، به گونه‌ای که گفتن «نه» را بلد نیستم و هرکس هرچه را که از من طلب می‌کند، نمی‌توانم به او کلمه «نه» را بگویم، چه بسا ممکن است قبول کردن آن چیز به ضرر من باشد، بارها پشت دست خود را داغ کرده‌ام، اما فایده‌ای نداشته است و من اعتماد خود را نزد سایرین به خاطر ساده بودن از دست داده‌ام. به من بگوئید، من چگونه می توانم «نه» بگویم؟

پاسخ:

بدون شک همه ما بارها و بارها با مواردی روبه‌رو شده‌ایم که کسی از ما خواسته است کاری را انجام دهیم و ما با آنکه توانایی یا قدرت انجام آن را نداشته‌ایم، به خاطر آنکه نتوانستیم بگوییم «نه»، آن را قبول کرده‌ایم. شما جزء همین دسته از افراد هستید، از آن افرادی که برای رعایت قاعده مردم‌داری با کراهت و علی‌رغم میل باطنی خود، آن کار را می‌کنید، شاید گفتن «نه» به نظر ساده آید، اما از کودکی در مغز ما فرو کرده‌اند که «نه»، کلمه زیبایی نیست و گفتن آن به مثابه گستاخی و دور از نزاکت است، به ما آموخته‌اند که با «نه» گفتن باعث رنجش دیگران می‌شویم و به همین خاطر برای آنکه دیگران رنجیده‌خاطر نشوند، باید «بله» بگوییم، حتی اگر خودمان رنج فراوانی را تحمل کنیم، گفتن کلمه «نه» گاهی اوقات بسیار ضروری و لازم است، اما چگونه می‌توان این کلمه را بر زبان راند، بی‌آنکه سوءتفاهمی پیش آید.

شما می‌توانید با روشهای زیر خود را از این عذاب خلاص کنید:

روش قاطعانه: این روش را زمانی می‌توانید به کار ببرید که طرف مقابل شما مایل به شنیدن پاسخ «نه» از شما نیست. این‌گونه افراد تصور می‌کنند اگر به شما اصرار کنند شما سرانجام خواهید پذیرفت. پس تنها کاری که می‌توانید در مقابل این افراد انجام دهید، گفتن «نه» و باز هم «نه» است.

روش دوم: روشی است که برای افراد بزرگتر و سالخورده به کار می‌برید که باید با ملاطفت و مهربانی باشد.

روش سوم: این روش که برعکس دومی است یک «نه» قوی‌تر از حد است. می‌توانید جمله خود را با «نه» شروع کنید و میانه کلام را با جمله‌ای زیبا تغذیه کنید و در آخر یک «نه» دیگر به‌کار ببرید.

روش آخر: روشی است که شما مایل به پذیرش درخواست نیستید، می‌توانید آن درخواست را با یک پیشنهاد جدید جایگزین کنید، پیشنهادی که مطمئن هستید که طرف مقابل با آن موافقت نمی‌کند و در عین حال طوری به نظر می‌آید که شما می‌خواستید که به او «بله» بگوئید، اما او خودش نخواسته است.

و سرانجام فراموش نکنید که: این حق شماست که به چیزهایی که دوست ندارید «نه» بگویید.

گفتن «نه» گستاخی نیست، بلکه یک حق طبیعی است، انجام ندادن یک کار، بهتر از انجام دادن آن کار با رنج و زحمت است، با گفتن «نه» به شخصیت و به خودتان احترام بگذارید.

گفتن «نه» به معنای ترس نیست، بلکه نشانه شجاعت است. گفتن یک «نه»، بهتر از این است که «بله» بگوییم و تا مدت‌ها از طرف مقابل آزرده‌خاطر شویم، همیشه جواب یک درخواست غیرمنطقی و غیرمعقولانه، «نه» است، حتی اگر این درخواست از طرف نزدیکترین افراد باشد.

دو چیز آسان است یکی شمردن معایب مغلوب و دیگری شمردن محاسن غالب • تن

دوره دوم

انتقام کثیف

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

قسمت دوم

اشاره: هفته گذشته به این دلیل که «اول مهر» نزدیک بود، موفق شدم به قولی که به فرزندانم داده بودم عمل کنم و آنها را به یکی از شهرهای شمال ببرم، اما برخلاف توصیه‌های ایمنی عیال که می‌گفت: «در مسافرت، فقط آب معدنی صرف کنیم» بنده که فکر می‌کردم این کارها «سوسول‌بازی» است، به این حرف می‌خندیدم، ولی خودم ناپرهیزی کرده و یک نفره تا توانستم از آب لوله‌کشی شهر خوردم و... مسلمان نشنود، کافر نبیند! جایتان خالی نباشد که چه مسمومیتی نصیبم شد، طوری از پا افتادم که یک هفته تمام انیس و مونسم «تختخواب» بود. به همین دلیل هنگام نوشتن «خاطرات کلانتر» یادم رفت که باید ماجرای مبارزه «محسن و جکی‌چان» را که در مجله شماره ۳۲۴۸ به آن اشاره کرده بودم، ادامه دهم، حالا از دلخور شدن‌ها و زیرچشم نازک کردن‌های جناب سردبیر که بگذریم، باید از شما خوانندگان گرامی عذر تقصیر بطلبم که مرتکب خلف وعده شدم. این موارد را یادآوری کردم که اشتباهم را نگذارید به پای «پیری و فراموشی و هزار عیب دیگر!» بلکه علتش بیماری بود و... البته آب آلوده‌ای که سازمان آب به خورد خلق‌الله می‌دهد.

به هرحال همانطور که گفتم، این مسمومیت طوری حقیر را از پای انداخت که فراموش کردم باید ماجرای «مبارزه محسن و جکی‌چان!» را ادامه بدهم و همانگونه که ملاحظه کردید، ماجرای «انتقام کثیف» را شروع کردم. اینک نیز - چون این ماجرا در ۳ قسمت تمام می‌شود - چاره‌ای ندارم جز اینکه نوشتن «آن ماجرا» را موکول کنم به اتمام «این ماجرا» و سپس آن را تقدیمتان کنم.

بار دیگر عذر بنده را بپذیرید. حق نگهدارتان -
محمود اکبرزاده

گروهبان پورهمت با شنیدن حرفهای آتیه خانم - همسایه محل زندگیشان - که مشخصات ظاهری مردی را گفته بود که مشغول دستکاری در داخل ماشین او بود، یقین داشت که او را می‌شناسد و پی‌درپی می‌گفت:

- کلانتر مطمئنم که خود «فرج گرگه» بوده که توی ماشین بمب‌گذاری کرده، از اون کثافت هر کاری که فکر می‌کنی برمیاد... همان روزی که بازداشتش کردم به من گفت که انتقام می‌گیره، اون روز که من حکم جلبش‌رو از شما گرفتم، بدون اینکه خبر داشته باشم روز عروسی پسر فرج بود، البته موقعی که جلوی در خونه‌شون رسیدم - که یک خانه ویلایی شیک در شمال شهر بود - تا چراغونی‌رو دیدم و مهمونهایی‌رو که تبریک می‌گفتند، متوجه شدم چه خبره، به همین خاطر چون با ماشین خودم رفته بودم، کاپشنی‌رو که داخل ماشین داشتم روی لباس فرمم پوشیدم و کلاهم‌رو برداشتم و غلاف اسلحه‌رو باز کردم و کلت‌رو گذاشتم توی جیبم و بعد پیاده شدم و رفتم بطرف فرج که جلوی در خونه‌شون ایستاده بود و به مهمانها خوشامد می‌گفت. وقتی هم منو دید، برق ازش پرید. من و فرج یکسال بود که بازی «تام و جری» می‌کردیم! یعنی اون یک هفت خط زرنگی بود که ده مرتبه تا یک قدمی او رسیدم، اما باز هم او فرار کرده بود. از چند روز قبل هم از «مخبرهای» خودمون شنیده بودم که فرج قراره صبح جمعه بعد از اینکه صد کیلو هروئین‌رو می‌فروشه، همه پولهاش‌رو به دلار تبدیل کنه و قاچاقی از مرز فرار کنه که اگر این اتفاق می‌افتاد دیگه دستم به او نمی‌رسید. با این حال وقتی چشماش به من افتاد، رنگش پرید و بعد هم به بهانه «حال و احوال با یک رفیق قدیمی» جلوی مهمانها منو بغل کرد و پس از ماچ و بوسه، سر گذاشت دم گوشم و گفت: «گروهبان دستم به دامنت، می‌دونم خیلی از دستم شاکی هستی، اما شاید بتونیم یکطوری با هم کنار بیاییم... همین الان داخل ماشینم یک سامسونت پر از دلار دارم، سوئیچ‌رو بهت میدم، ماشین و پولهارو بردار و برو، قبوله؟»

وقتی دیدم مهمانها نگاهمان می‌کنند - بی‌آنکه حرفها را بشنوند - من نیز خنده‌ای تحویلشان دادم و در گوش فرج زمزمه کردم: «حالا علاوه بر قاچاق مواد مخدر، دزدی، جعل سند و خیلی خلافهای دیگه، جرم ارتشاء هم نشست روی پرونده‌ات... پس بهتره بی‌سروصدا همراه من بیای و سوار اون ماشین بشی!»

فرج که دید تیر اولش به سنگ خورد، نقشش‌رو عوض کرد و درحالی که صدایش از بغض می‌لرزید، گفت: «باشه... میام... ولی تو که نمی‌خواهی که یک آدم بیگناه به پای یک آدم گناهکار بسوزه؟ پسر من - همون که امروز داره داماد میشه - برخلاف باباش آدم حسابیه... مهندس و خیلی هم معتبره، اتفاقاً عروس هم از همکارای پسرمه و واسه همین خیلی از مدیران و کارمندان اداره‌ای که پسرم و عروسم در اونجا کار می‌کنند، بین مهمونها هستند... اینهارو برای این میگم گروهبان که آبروی پسرم‌رو، اون هم در روز دامادی‌اش نبری!»

همانطور که دست فرج در دستم بود به آرامی گفتم: «یعنی چون روز عروسی پسرته، به این امید که تو خیلی لوطی هستی و فردا خودت میای کلانتری و خودت‌رو معرفی می‌کنی، الان بگذارم و از اینجا برم... منظورت همینه آقافرج؟ چرا فکر می‌کنی همونقدر که تو زرنگی، من ساده هستم؟»

فرج سیگاری روشن کرد و درحالی که دستهایش می‌لرزید پاسخ داد: «نه گروهبان، اینو نمی‌گم... اما ازت خواهش می‌کنم آبروم‌رو حفظ کن... تا تو اینجا وایسادی من میرم داخل خونه و با یک بهانه‌ای از مهمونها عذرخواهی می‌کنم و میام بیرون و هر جایی که تو بگی همراهت میام... قبوله؟»

نمی‌دانستم چکار کنم، از یکطرف می‌دانستم فرج به معنی واقعی، گرگ است و از کوچکترین فرصت برای فرار استفاده می‌کنه، مخصوصاً که اگر ایندفعه فرار می‌کرد - همونطور که گفتم - صبح فردا از کشور خارج می‌شد و دیگه دستم بهش نمی‌رسید! از طرف دیگه وقتی به چهره عروس و داماد نگاه کردم که اونقدر شاد بودند، بالاخص وقتی به موقعیت اجتماعی و اداری پسر فرج فکر کردم که اگر در چنین مجلسی پدرش‌رو دستگیر کنم چه آبرویی می‌تونه از این جوون بره، آن وقت تصمیم گرفتم ریسک کنم، اما با هوشیاری، واسه همین بهش گفتم: «می‌دونی که دارم بزرگترین اشتباه زندگیم‌رو مرتکب میشم که به تو اعتماد می‌کنم، ولی به حرمت پسرت و آبروی خودت هم که هست حاضرم این شانس‌رو بهت بدهم؛ من و تو وارد حیاط میشیم و با هم میریم سراغ عروس و داماد، من به اونها تبریک میگم و تو هم بهشون میگی که باید همراه من تا محل کارت بیای که پاسپورتم‌رو به من بدهی، و بعد دوتایی ازشون خداحافظی می‌کنیم و از خونه میایم بیرون، قبوله؟»

چشمان فرج چنان برقی زد که همان لحظه باید می‌فهمیدم چیزی توی سرشه، ولی باز هم خوشخیالی کردم و همانطور که داخل خانه می‌شدیم، به او گفتم: «فرج یادت باشه که من به حرمت تو و بخاطر آبروی پسرت دارم این ریسک‌رو می‌کنم، پس اگه نمی‌خوای جواب لوطی‌گری منو بدی، لااقل دلت به حال پسرت بسوزه. منظورم اینه که اگر فکری برای فرار به سرت بزنه، با همین اسلحه‌ای که توی جیب کاپشنم دارم، جلوی چشم همه این مهمونها بدنت‌رو آبکش می‌کنم... حالیت شد؟»

فرج قول داد که مرا پشیمان نمی‌کند و دوتایی داخل شدیم و به سراغ پسر و عروسش رفتیم. او طبق قراری که داشتیم، همان حرفها را زد و سپس به قصد

اینکه کادوی عروسی پسرش را - که سوئیچ یک تویوتا بود - از زنش که داخل سالن زنانه بود بگیرد، لحظه‌ای مرا تنها گذاشت و به آن اتاق رفت. نمی‌دانم چرا دلم شور افتاد. یکقدم از عروس و داماد دور شدم و به وسط حیاط رفتم. یکدقیقه‌ای گذشت و از او خبری نشد، خواستم بروم و او را صدا کنم که ناگهان صدای پسرک هشت ساله‌ای را که کنار استخر وسط حیاط بود - و برادرزاده فرج محسوب می‌شد - شنیدم که رو به خانمی که کنارش نشسته بود کرد و پشت بام را نشان داد و گفت: «وای مامان... عمو چرا رفته روی پشت بام؟» مثل برق گرفته‌ها به عقب دویدم و بالای یکی از صندلی‌ها ایستادم و فرج را دیدم که یک ساک دستی انداخته روی شانه‌اش و مانند گربه‌ای چابک دارد از یک دیوار که ارتفاعش حدود پنج متر بود بالا می‌رود، دیواری که به بام یک آپارتمان چند طبقه منتهی می‌شد و از آنجا نیز به خیابان اصلی - که لااقل پنج دقیقه‌ای راه با ماشین بود - راه پیدا می‌کرد. با توجه به اینکه فرج چاره‌ای نداشت جز اینکه وجب به وجب از دیوار بالا برود، لذا من یکبار دیگر نجابت به خرج دادم و بدون اینکه به مهمانها بفهمانم که من یک پلیس هستم، دستهایم را دور دهانم گذاشتم و با صدای بلند فریاد زدم: «آقافرج، الان به اون لوازم که روی پشت بام گذاشتم، نیازی ندارم... زود بیا پایین که داره دیر میشه!»

انتظار داشتم که فرج با شنیدن این «ایست محترمانه»! سر عقل بیاید و نگذارد آبروی خودش و خانواده‌اش برود، اما اشتباه می‌کردم؛ او «فرج گرگه» بود و برای او «فرار از زندان» ارزش بیشتری از «آبروی خانواده و اعتبار پسرش» داشت! چرا که به محض شنیدن صدای من، حرکاتش تندتر شد تا زودتر به بالای دیوار برسد، نگاهی به داماد انداختم که گویی با اینگونه برخوردهای «پدر باشرفش» زیاد غریبه نبود و دستهایش را گذاشته بود روی صورتش و اشک می‌ریخت! چاره‌ای نداشتم جز برخورد قانونی ، اسلحه‌رو از جیبم بیرون آوردم و با صدای بلند فرمان ایست دادم: «از سر جات تکان نخور فرج... تو الان کاملاً در تیررس من هستی...»!

برای یک لحظه فضای عروسی، غرق در سکوت شد. فرج هم ثانیه‌ای مکث کرد، اما مجدداً و این بار دیوانه‌وار به بالا رفتنش از دیوار ادامه داد، اما من با اینکه می‌توانستم با یک شلیک مغزش را از هم بپاشم، ولی فاصله نیم متری‌اش را نشانه گرفتم و دو گلوله پیاپی شلیک کردم و حتی ترکش‌های سنگها به سر و صورت فرج خورد تا این بار ساک را پایین بیندازد و دستهایش را روی سر بگذارد و خود را تسلیم کند. وقتی او را دستبند زده از حیاط بیرون می‌بردم، پسرش - کاملاً برخلاف پدر - که جوان باشعور و جوانمردی بود، رو به فرج کرد و گفت: «این آقا خیلی سعی کرد که آبروی من حفظ بشه پدر، ولی تو... تو... خیلی نامردی پدر!»

فرج که از شنیدن این حرف پسرش و نگاه مهمانان آشنا و غریبه خونش به جوش آمده بود، وقتی از در خارج شدیم رو به من کرد و در حضور سیروس «پسرش» با غیظ به من گفت: «انتقامم‌رو ازت می‌گیرم گروهبان... مطمئن باش اگه یکروز به آخر عمرم هم مونده باشه پیدات می‌کنم و تلافی امروزرو سرت درمیارم...»

○

پورهمت اینها را گفت و سپس درحالی که صورتش از اشک خیس بود، با این جمله حرفش را تمام کرد: «کاش آن روز اون دوتا گلوله‌رو توی مغز فرج شلیک می‌کردم... کاش می‌کشتمش تا امروز اینطوری جگرسوزم نمی‌کرد...»

- هنوز دیر نشده رفیق... هنوز هم میشه کار نیمه تمام‌رو تمام کرد!

این را محسن گفت، او را آنقدر می‌شناختم که معنی حرفش را بفهمم. اصولاً محسن خیلی رفیق‌باز و خیلی عاطفی بود، آنقدر هم به مسایل اینچنینی اهمیت می‌داد که تا زهرش را خالی نمی‌کرد، دست‌بردار نبود. به همین خاطر او را از گروهبان دور کردم و گفتم: «برای من دلمشغولی بیشتر درست نکن محسن، همین الان دوتا گرفتاری دارم، اول پیدا کردن اون نانجیب، دوم نگرانی حال پورهمت! حالا اگر قرار باشه تورو هم کنترل کنم که یادت نره یک پلیس نباید احساسات شخصی‌اش‌رو در کارش دخیل کنه، اون وقت دیگه کاری از دستم ساخته نیست!»

محسن که از فرط عصبانیت یادش رفته بود که جلوی من سیگار نمی‌کشد، درحالی که رنگ صورتش کبود شده بود، شعله فندک را به جان سیگار انداخت و پک عمیقی به سیگار زد و گفت: «چاره‌ای نداری کلانتر جز اینکه منو کنترل کنی... چون همین الان بهتون میگم که اگر دست من به اون بدذات برسه، کاری می‌کنم از انتقام گرفتن بدتر - و بعد بغض راه گلویش را گرفت و ادامه داد - مگه اون شیوای خدابیامرز چه گناهی کرده بود که اینطوری کشته شد... اگه قرار باشه که ما هر دفعه دست روی دست بگذاریم و قاتلین زن و بچه‌مون‌رو محترمانه تحویل بدهیم، از کجا معلوم پس‌فردا نوبت من نباشه و یکنفر افسانه‌رو نکشه؟ نوبت استوار کی می‌رسه کلانتر؟ خود شما چی؟ می‌خوای یک لیست صد نفره بهت بدم کلانتر تا باور کنی چند نفر به دست خود شما زندانی شدن و کینه شمارو به دل گرفتن و...»

محسن پک سوم را که به سیگار زد، یکمرتبه متوجه فراموشی خود شد و از فرط شرمندگی سیگار را با دو انگشتش خاموش کرد و حتی بوی «پوست سوخته دستش» نیز به مشام رسید، اما فقط گفت: «ببخشین کلانتر... شرمنده‌ام... اصلاً حالیم نبود...»

- مهم نیست... فراموشش کن...

این را گفتم و به سراغ سروان صادقی رفتم [که از یکماه قبل سرگرد شده بود و از حالا به بعد او را سرگرد می‌نامم] و گفتم: «سرگرد همین الان پیگیری کن ببین فرج گرگه از زندان خلاص شده؟»

صادقی به سراغ تلفن رفت و من به سراغ استوار: «کریمی تو هم - در صورت پاسخ مثبت صادقی - برو بایگانی و پرونده دستگیری فرج‌رو پیدا کن و اسم رفقای قدیمی و همدستان سابقش‌رو بیرون بکش».

مشغول خوردن چای بودم که سرگرد و استوار با هم آمدند. پاسخ صادق مثبت بود: «حدس پورهمت درسته کلانتر، فرج گرگه نزدیک به دو ماه قبل از زندان آزاد شده» و بعد نوبت استوار رسید:

- فقط دوتا اسم به دردبخور از اعترافات فرج پیدا کردم، اولینش «بهمن یکدست» که کارش خارج کردن افراد بصورت غیرقانونیه و تا حالا چند مرتبه افتاده زندان، اما هنوز هم این خلاف‌رو ادامه میده... همان چند سال قبل هم که فرج قرار بود فردای روز عروسیش از ایران فرار کنه، کارش‌رو بهمن یکدست - که در جعل پاسپورت و شناسنامه یک متخصص واقعی محسوب میشه - ردیف کرده بود، بهمن و فرج رفقای قدیمی هستند و بیشتر از سی ساله که با هم رفیق هستند. و دومین رفیق فرج هم «علی فرانسوی» است که او هم با بهمن کار می‌کنه... درحقیقت اون دو نفر با هم کار می‌کردن، یعنی «علی فرانسوی» که از قرار معلوم چند سال فرانسه بوده، هر روز جلوی این سفارتخانه‌ها پلاس است و می‌گرده آدمهای پولداری‌رو که بهشون ویزا نمیدن پیدا می‌کنه و مخشون‌رو می‌زنه و به این بهانه که دایی‌اش در وزارت خارجه است، از خلق‌الله یک پولی می‌گیره و نصف پول‌رو به بهمن میده تا اون هم ویزا و پاسپورت و... براشون درست کنه - که خیلی از اوقات هم موفق میشه - این دو نفر به گفته رئیس زندان، حتی در دورانی که آقاگرگه حبس بوده هم به ملاقات فرج می‌رفتند.»

با توضیحات استوار، این برایمان روشن شد که «بهمن یکدست» و رفیق و همکارش «علی فرانسوی» به احتمال زیاد از «فرج گرگه» باخبر هستند. اما برای یافتن آدرسی از آنها باید محسن دست به کار می‌شد که همین کار را نیز کرد، چند تماس تلفنی با خلافکارانی که آن دو را می‌شناختند گرفت و بعد برای اینکه آدرس را به دست بیاورد کافی بود تهدید کند:

- گوش بده «مظفر خال‌باز» خودت خوب می‌دونی اگه من بخوام بازداشتت کنم، کافیه دو روز روت «زوم» کنم تا هزار و یک دلیل برای دستگیر کردنت گیر بیارم! ضمناً خودت می‌دونی اگه کسی با من همکاری کنه و مثلاً آدرس اون «یکدست» کلاهبردار و یا اون «فرانسوی» شارلاتان‌رو به من بده، اولاً به هیچ عنوان - به هیچکس - نمیگم که آدرس راکی به من داده، و ثانیاً من آدم «قدرشناسی» هستم و اگر کسی به من کمک کنه، می‌تونم از خلافهای قبلیش چشم بپوشم، به شرط اینکه دیگه خلاف نکنه! خب جناب «خال‌باز»! حالا و بعد از این همه سخنرانی، می‌نالی یا اینکه فکر دیگری بکنم؟»

ترفند محسن کار خودش را کرد و مظفر خال‌باز آدرس یک خانه دوطبقه را که بهمن و علی هر کدام در یک طبقه‌اش زندگی می‌کردند داد. موقع رفتن به آن آدرس، وقتی از گروهبان خواستم که همراهمان نیاید، حرفی زد که جگرمان را سوزاند، پورهمت درحالی که بغض کرده بود گفت: «کلانتر بگذار بیام... وقتی اینطوری دست روی دست می‌گذارم و کاری نمی‌کنم، از روح شیوا خجالت می‌کشم!»

به این ترتیب ساعتی بعد، من و محسن و استوار و گروهبان پورهمت راهی آن ماموریت شدیم، ماموریتی که طی آن من یکی از فجیع‌ترین قتلهای تمام دوران عمرم را دیدم!

پایان این ماجرا در شماره آینده

درس زندگی

عشق جاودانی اینجاست

از: کیانا نصرت‌زاده

همه زندگی‌ام یکدفعه بهم ریخت. توی میهمانی خانه پسردایی‌ام برای اولین بار او را دیدم. یک دختر ساده، خوش صحبت و حتی می‌شد گفت زیبا...

با همه دخترهایی که در آن میهمانی بودند فرق داشت. جنس حرفهایش چیز دیگری بود. سادگی‌اش انگار به نوعی به رخ کشیده می‌شد. از بستگان همسر پسردایی‌ام بود که تازه از فرانسه به ایران آمده بود. می‌گفت فلسفه خوانده و حالا برگشته که کار پیدا کند و زندگی کند. نامزد فرانسوی‌اش هم تا چند وقت دیگر به ایران می‌آمد. اولین سوالی که کردم این بود: چرا فرانسه نماندید؟

خندید: فرانسه جای زندگی کردن نیست. می‌خواهم جایی زندگی کنم که هنوز بکر باقی مانده. حسهای انسانی وجود دارد. آدمها همدیگر را می‌بینند.

گفتم: آخه اینجا هزار و یک مشکل وجود دارد. آلودگی، ترافیک، بیکاری، عدم امنیت...

نگاهم کرد: کجای دنیا اینها وجود ندارد؟!

جوابهایش مرا به وجد می‌آورد. چون سالها بود که این جملات را از کسی نشنیده بودم. همه عادت داشتند به نالیدن، به تعریف و تمجید از فرنگ... و حالا او داشت از جنس دیگری حرف می‌زد.

شماره تلفن محل کارم را به او دادم. گفتم شاید بتوانم کاری برایش دست و پا کنم...

و مراوده ما شروع شد... می‌دانستم نامزد دارد ولی انگار نمی‌خواستم باورش کنم. یک بار پسردایی‌ام مرا کشید کنار و گفت: بهرام حواست را جمع کن... مریم قرار است زن مرد دیگری بشود.

نه، نمی‌خواستم حواسم جمع باشد. هنوز که رسماً اتفاقی نیفتاده بود. شاید نظرش عوض می‌شد.

باز پسردایی‌ام آمد سراغم:

به مریم به چشم یک زن شوهردار نگاه کن.

از دست پسردایی‌ام کلافه شده بودم. نه، نمی‌خواستم... خود مریم هم نمی‌خواست. از حرفهایش، نگاهش و حتی رفتارش هم می‌توانستم بفهمم که او هم به من علاقه‌مند شده.

اما بالاخره شوهر فرانسوی، الجزایری الاصل از راه رسید. همه کارهایش را کرده بود که ایران ماندگار شود.

دنیا روی سرم خراب شده بود. بعد از سالها در سن ۳۷ سالگی بالاخره آن زنی را که دنبالش بودم پیدا کرده بودم، اما کمی دیر... قول ازدواج را به کس دیگری داده بود. هر چند هنوز هیچ چیز رسمی نبود ولی به نظر مریم، حرفش و قولش از هر قراردادی محکم‌تر بود...

بالاخره طاقت نیاوردم. یک روز رسماً از مریم خواستگاری کردم. با تعجب نگاهم کرد. گفت: من قول ازدواج را به مرد دیگری دادم. تو که می‌دانی!

گفتم: هنوز اتفاقی نیفتاده. می‌توانی بگویی پشیمان شده‌ای.

سرش را پایین انداخت: نه، ازدواج چیزی نیست که بتوان هر لحظه که دلمان خواست فسخش کنیم.

به التماس افتادم. اشکهای مریم سرازیر شد. گفت:

- بگذار خلاف اصولم زندگی نکنم. شاید اگر یک سال زودتر با تو آشنا می‌شدم وضع فرق داشت ولی حالا دیگر دیر شده.

و این آخرین گفتگوی شفاف و واضح من و مریم بود. چند هفته بعد رسماً به عقد آن مرد درآمد و زندگی مشترکش را شروع کرد. به عنوان دوست، ارتباطم را با آنها حفظ کردم. اما دیگر به مریم به چشم یک زن شوهردار نگاه می‌کردم. برایم اسطوره بود. به من یاد داد که چقدر داشتن اصول و قاعده در زندگی مهم است حتی اگر این اصول غلط باشد از بی‌چارچوبی و بی‌قاعدگی بهتر است.

حالا من مردی ۴۳ ساله‌ام. هنوز حس می‌کنم عاشق مریم هستم ولی نه مریمی که حالا شوهر دارد و یک بچه... من عاشق زنی هستم که انگار فقط یک بار او را دیدم. با صورتی بدون هیچ آرایشی. کلمه‌هایی سبک و صدایی رها... مثل یک تابلو نقاشی بود روی یک دیوار و من از آن دیوار رد شدم و هرگز به آن خانه و آن دیوار برنگشتم...

من روزها و شبهای تنهایی‌ام را به یاد آن تابلو و آن رویا می‌گذرانم. احساس می‌کنم عشقی ابدی در من رشد کرد. هر روز به من انگیزه می‌دهد که در خود بیشتر فرو روم و بهانه‌ای باشد برای سیر سلوک.

برای بهتر بودن و
بهتر شدن...

■

◇ بگذار خلاف اصولم زندگی نکنم. شاید اگر یک سال زودتر با تو آشنا می‌شدم وضع فرق داشت ولی حالا دیگر دیر شده

شکوفه‌های زندگی

غلامعباس ولیان

فاطمه ولیان

تینا توفیقی‌فرد

ماهان کبیری

علی پورحسن

فاطمه شاکری لشکاجانی

علیرضا علیشاه

فاطمه ذوالفقاری

علی کاظمی

کبیری

پیری شکست‌پذیر است

از: نرگس عرب

مقدمه:

پوستی چروکیده و ناهموار، شکایت از دردهایی مزمن در دست و پا، کاهش تواناییهای جسمی و روحی. شکایت‌هایی که به نظر ما ممکن است بدون دلیل باشد و همه و همه ما را به یاد کهولت سن و پیری می‌اندازد که چه بخواهیم و چه نخواهیم، یا با آن درگیر شده‌ایم و یا روزی درگیر آن خواهیم شد، پس خواندن این مطلب را به همه توصیه می‌کنیم...

سازمان بهداشت جهانی ۵۹-۴۵ سالگی را میانسالی، ۷۵-۶۰ را مسن و ۹۰-۷۵ را پیر قلمداد می‌کند، ۱۲/۶٪ افراد هر جامعه را سالمند تشکیل می‌دهد، خیلی از افراد پیر از نظر جسمی سالم ولی از نظر ذهنی دچار مشکل شده‌اند و خیلی از افراد هم از نظر ذهنی سالم ولی از نظر جسمی مشکلات زیادی دارند.

اختلالات قلبی، تنفسی و عصبی، سن، رنگ مو، چین و چروک صورت و... هیچ کدام معیار تعیین‌کننده برای پیری نیستند، سالمندی یک شیب یکنواخت نیست که همه افراد با یک میزان طی کنند بلکه مانند پلکان ناصاف می‌باشد و در این میان عواملی مانند وراثت، روش زندگی کردن، روش تغذیه صحیح، محیط زیست، شغل، ورزشها، استرسها و... در بروز تغییرات پیری مهم هستند. تغییرات فیزیولوژیکی در سالمندان که ناشی از تغییر سلولها می‌باشد، تمام سیستم‌ها را درگیر کرده و در نتیجه مشکلات جسمی، روانی و اجتماعی و... را ایجاد می‌کند.

امروزه با توجه به افزایش تعداد سالمندان، افراد بیشتری به سنین ۸۰ یا ۹۰ سالگی و یا بالاتر می‌رسند. از طرفی نگهداری و مراقبت از پدران، مادران، مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها جزو آداب و سنن بسیاری از فرهنگ‌ها و ملت‌ها است. به همین دلیل بسیاری از کشورها سعی دارند با تجدید ساختار نظام بهداشتی و احتراز از خدمات بیمارستانی و آسایشگاهی، نیازهای سالمندان را با توسل به مراقبت‌های خانگی و همیاری افراد خانواده برطرف سازند. به همین دلیل اولین مساله حائز اهمیت در ارتباط با سالمندان این است که...

چگونه خانه را امن کنیم

سالمندان به دلیل تغییرات جسمانی، بیشتر در معرض آسیب‌های ناشی از حوادث قرار دارند و مطالعات نشان داده‌اند که هر ساله یک میلیون سالمند در اثر صدمات ناشی از حوادث - به‌ویژه افتادن - به اورژانس بیمارستان مراجعه می‌کنند و تقریباً حدود ۸۰ درصد از افتادن‌ها در منزل روی می‌دهد، بنابراین افتادن یک تهدید جدی برای سلامت سالمند و متاسفانه یک واقعه متداول است.

عواملی که سالمند را در معرض خطر بالا قرار می‌دهند عبارتند از: جنس مونث، پوکی استخوان، آرتریت، حمله قلبی، اختلال حسی، مشکلات شنوایی و ضعف اندامهای فوقانی یا تحتانی. از همین‌رو به سالمندان عزیز توصیه می‌شود موارد زیر را جهت پیشگیری از حوادث و صدمات به کار بگیرید:

۱ـ در صورت احتمال افتادن از تخت، ارتفاع تخت حداقل باشد و یک تشک در کنار تخت روی زمین قرار داده شود تا در صورت افتادن صدمه کمتری وارد شود.

۲ـ نوک عصاها، چوب زیر بغل و واکرها لغزنده نباشد.

۳ـ لوازم موردنیاز را در قسمت‌های پایین‌تر کابینت قرار دهید تا برای برداشتن آنها به چهارپایه نیازی نباشد.

۴ـ روشنایی منزلتان کافی باشد، چرا که هر چه سن بالاتر می‌رود، باید روشنایی منزل بیشتر شود.

۵ـ کفشهایی بپوشید که کف آنها ضخیم بوده و سر نباشد، هیچ وقت از روفرشی و صندل استفاده نکنید.

> ☑ **سالمندان با توجه به از دست دادن عملکرد قبلی، بازنشستگی، مرگ همسر و عزیزان و... بیشتر در معرض خطر ابتلا به بیماریهای روانی و افسردگی هستند**

۶ـ در اطراف سرویس بهداشتی و روی دیوار میله‌هایی جاگذاری کنید تا آنها را بگیرید و لیز نخورید.

علاوه بر این نباید فراموش کرد که اغلب سالمندان در گذشته‌ای نه‌چندان دور بالاترین کارکرد را برای جامعه داشته‌اند و نمی‌توان آنها را به بهانه گذشتن سن و سال در خانه زندانی کرد. پس باید برای ایمنی آنها در خارج از منزل هم چاره‌ای اندیشید.

ورزش‌های مخصوص سالمندان

برنامه‌های ورزشی منظم را آغاز کنید، چرا که ورزش شما را قوی‌تر کرده و باعث می‌شود احساس بهتری داشته باشید، در ضمن تعادل و هماهنگی عضلات شما با ورزش تقویت می‌شود، در ادامه این مطلب شما را با چند نوع حرکات ورزشی مفید آشنا می‌کنیم:

بلند کردن ساق پا

ابتدا در وضعیت بی‌حرکت سمت راست قرار بگیرید، ساق پای سمت راست خود را با دست راست بالا بیاورید. پنجه دست راست به سمت جلو صاف باشد (خمیده نباشد) و پای دیگر باید به مقدار جزئی خم شود، قبل از اینکه این حرکت را با پای سمت چپ انجام دهید. باید حداکثر تا هشت مرتبه پشت سر هم این حرکت را با پای سمت راست خود انجام دهید.

کشش پهلو

ابتدا در وضعیت بی‌حرکت سمت راست قرار بگیرید، دست را بالای سر برده و با دست راست خود کشش به سمت دیوار را ادامه دهید. از یک تا چهار بشمارید، کمی خم شوید. این کشش را تا شماره هشت نگهدارید و سپس با شماره ۱، ۲، ۳ و ۴ دست راست را به سمت جلو و پایین بدن گردانده و به حالت اولیه برگردید. (۵، ۶، ۷ و ۸) این حرکت کششی را می‌توانید چهار مرتبه با سمت راست بدن خود انجام دهید و سپس به وضعیت بی‌حرکت سمت چپ تغییر وضعیت دهید.

سالمندی و مصرف داروها

با افزایش سن، اثر داروها در بدن تغییر می‌کند، بنابراین از هیچ دارویی سرخود استفاده نکنید، زیرا ممکن است با داروهای دیگر تداخل کند. فهرست داروهای مصرفی را به پزشک خود نشان دهید تا اگر می‌خواهد داروی جدید تجویز کند بداند از چه داروهایی استفاده می‌کنید، به داروهایی که خواب آلودگی و گیجی به همراه دارند توجه داشته باشید و حین مصرف این داروها بیرون نروید.

سالمندان ممکن است مجبور باشند که از چندین دارو برای خود استفاده کنند، به دلایل مختلفی مانند اختلال در جذب، تغییرات فیزیولوژیک، اختلال در حس‌ها مانند چشم و گوش و... دارودرمانی در سالمندان اهمیت می‌یابد.

به افراد سالمندی که از چندین دارو استفاده می‌کنند حتماً باید موارد زیر را آموزش دهید.:

۱ـ هر شش ماه یکبار قفسه دارویی خود را کنترل کرده و تاریخ مصرف آنها را کنترل نمایند.

۲ـ داروهای خود را با داورهای افراد دیگر مشترک نکنند.

۳ـ در صورت دریافت داروی جدید از مصرف داروهای قدیم خودداری کنند.

۴ـ بدون مشورت با پزشک میزان دارو را تغییر ندهند.

۵ـ برچسب داروهای خود را جدا نکنند.

۶ـ فهرستی از داروهای مصرفی خود را همراه داشته باشند.

سالمند و مشکلات تغذیه‌ای

مشکلات تغذیه‌ای به دلیل از دست دادن دندان و کاهش قدرت بلع بعضی از غذاها، کاهش اشتها و کاهش ترشحات بزاق، کاهش حس ذائقه ایجاد می‌شود و فرد سالمند غذای کمتری مصرف می‌کند، تمام حواس افراد پیر اختلال پیدا می‌کند (چشایی، بینایی، شنوایی، بویایی، لامسه و...) سلولهای مغز از سن ۶۵ سالگی به بد به ترتیب از بین می‌روند، البته سلولهای جدید ساخته می‌شوند ولی طول مدت عمر آنها کوتاه است و زودتر از بین می‌روند و تغییر در فعالیت عملکرد مغزی را داریم.

اکثر خلایق به همان اندازه که مصمم هستند نیکبخت باشند، به نیکبختی می رسند • لینکن

ماجراهای خواستگاری

خواستگاری با شیر یا خط!

از : کورش کاشانی

◇ برای مثبت یا منفی بودن جواب شیر یا خط می‌اندازیم!!! به همین سادگی! از قضا شیر آمد و ثمره آن شیر یا خط زندگی ۱۱ ساله و ۲ بچه ۷ ساله و ۵ ساله است

به نگین گفتم اگر شیر آمد جواب مثبت می‌دهم و اگر خط، جواب منفی...

نیمه‌های شب بود. تازه خواستگاری تمام شده بود و میهمان‌ها رفته بودند. نگین خواهر کوچکترم داشت مساله ریاضی حل می‌کرد. او با همه ما فرق داشت. فکر و ذکرش درس بود و همه به شکل عجیبی او را دوست داشتند. با وجود سن کمش انگار از همه ما بیشتر می‌فهمید. از من پرسید:

- پسره خوب بود؟

گفتم:

- نمی‌دانم.

گفت:

- باید بدانی. بالاخره چند تا خواستگار را می‌خواهی با همین جمله نمی‌دانم رد کنی؟

حق با او بود. ۲۰ سالم شده بود. هنوز نمی‌دانستم شوهر آینده‌ام چطور مردی باید باشد؟!

به نگین گفتم:

- شیر یا خط بندازیم.

خندید:

- به همین سادگی؟

گفتم:

- به همین سادگی.

از قضا شیر آمد و باید جواب مثبت می‌دادم. نگین سری تکان داد و دوباره چشمش را انداخت روی کتاب و دفترش.

فردا که مادر خواستگارم زنگ زد، مادرم جواب مثبت ما را اعلام کرد و قرار شد چند جلسه‌ای با هم صحبت کنیم.

باز رفتم سراغ نگین و گفتم:

- راجع به چی با او حرف بزنم؟

و او کلی جمله‌های حسابی بهم یاد داد و من یکی دو روز حرفهای نگین را تکرار کردم تا توی مغزم جا بیفتد. بعد قرار را با شهاب گذاشتم. رفتیم سینما. منتظر ماندم تا سرصحبت باز شود و من حرفهایی را که آماده کرده بودم بزنم. ولی فیلم آنقدر گریه‌دار بود که حسابی حال هر دوی ما گرفته شد و با بی‌حوصلگی به خانه برگشتیم.

فردای آن روز با هم رفتیم پارک. آن روز بازی فوتبال بین پرسپولیس و استقلال بود. شهاب آنقدر از فوتبال حرف زد که دیگر وقتی برای حرف دیگری نماند. چند روز بعد با هم رفتیم بام تهران، دیگر هر دو منتظر بودیم حرفهای جدی بینمان رد و بدل شود. شهاب از قبل حرفهایی را آماده کرده بود و من هم جمله های از پیش آماده‌ام را گفتم اما نتیجه این گفتگو هم یکسری جملات کلیشه‌ای بود. تا اینکه بالاخره داد و فریاد مادر شهاب درآمد و به خانه‌مان زنگ زد و به مادرم گفت:

- انگار این دو بچه بلد نیستند دو کلمه حرف حساب با هم بزنند.

قرار شد حرفهای حساب را مادرهایمان با هم

در پیچ و خم دادگاه

دزد زندگی دیگران

از : راشین مختاری

◇ تازه فهمیده بودم که چقدر کوته‌فکرانه نسبت به محمود فکر می کردم و همه حرفهایش را باور داشتم. تصور این بود که همسر اولش زن بسیار بدی بوده و هیچ مردی نمی توانسته او را تحمل کند

دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم. از اولش هم اشتباه کردم که زن محمود شدم. نباید این کار را می‌کردم. هزار بار به خودم لعن و نفرین فرستادم. همه بهم گفتند این کار را نکن. اما فکر می‌کردم همه اشتباه می‌کنند و من درست عمل می‌کنم.

چهار سال پیش با محمود آشنا شدم. تازه همسرش را طلاق داده بود و دو دختر یازده ساله و هفت ساله داشت. وضع مالی خیلی خوبی داشت، مهریه زنش را هم تمام و کمال داد. گفت حاضر است بیشتر از اینها بدهد و از دست آن زن خلاص شود. زنش عصبی و بداخلاق بود. داستان‌هایی که از همسر اولش شنیده بودم همگی دال بر این بود که زن بدخلق و غیرقابل تحملی بوده. شش ماه از آشنایی ما می‌گذشت که محمود به من پیشنهاد ازدواج داد. فقط ۲۴ سال داشتم و محمود نزدیک به چهل سال داشت! می‌دانستم خانواده‌ام سخت مخالفت می‌کنند ولی من جواب بله را به محمود داده بودم. توی آن شش ماه جز محبت و احترام چیزی از او ندیده بودم.

موضوع را با خانواده درمیان گذاشتم. پدرم از همان ابتدا مخالفت کرد و حتی حاضر نشد محمود را ببیند. من پافشاری کردم و گفتم عاشقش هستم. پدرم گفت: با بچه‌هایش چه می‌کنی؟

گفتم: بزرگشان می‌کنم.

آسان نبود، ولی بعد از چند ماه کلنجار رفتن بالاخره خانواده‌ام را راضی کردم. محمود همان ابتدای ازدواج یک آپارتمان کوچک به نامم زد و برای ماه عسل به اروپا رفتیم. البته در ماه عسل تنها نبودیم. دو دختر محمود از همان روز اول همراه ما بودند. از شما چه پنهان در همان ماه عسل از کرده خودم پشیمان شدم. بچه‌ها انتظار داشتند من برایشان مادری کنم. محمود انتظار داشت مثل یک مادر از آنها مراقبت کنم ولی من مگر چند سال داشتم؟ دلم نمی‌خواست به همین زودی مسوولیتی به این بزرگی را به عهده بگیرم. ولی همانطور که محمود گفته بود بچه‌هایش قسمتی از زندگی او بودند و من باید او را همراه بچه‌هایش می‌پذیرفتم.

زندگی از همان روزهای اولش با جدال و درگیری شروع شد. نمی‌دانستم با دو دختر یازده ساله و هفت ساله چه بکنم. از طرفی محمود اصرار داشت که من هرچه زودتر بچه‌دار شوم. چون دلش می‌خواست صاحب پسر شود. ماه چهارم بعد از ازدواجم بود که باردار شدم.

بزنند و من و شهاب باز رفتیم سینما، رفتیم شهربازی و... دیگر حرفی راجع به ازدواج بینمان رد و بدل نشد. خانواده‌ها با هم رفت و آمد می‌کردند و دو ماه گذشت. دیگر من و شهاب حسابی همدیگر را می‌شناختیم. خانواده‌ها هم از همان روشهایی که بلد بودند با هم آشنا شدند. تا اینکه یک روز باید جواب نهایی را می‌دادم. شهاب بهم تلفن کرد و گفت:

- امشب بزرگترها می‌خواهند حرفهای جدی‌شان را بزنند و تو باید جواب نهایی‌ات را بدهی.

صدای شهاب می‌لرزید. خودم هم ترسیده بودم. گفتم:

- فکر می‌کنم جوابم مثبت است.

آن شب هیچ کس از من و شهاب سوال نکرد که جوابمان چیست. بحث سر مهریه بود، سر تاریخ عروسی و بقیه مسائل و آخرشب هم صدای مبارکه، مبارکه... بلند شد و رسماً من و شهاب نامزد شدیم.

عجب روزی بود! من همین که می‌دیدم شهاب همان تیم فوتبالی را که من طرفدارش هستم دوست دارد و یا اینکه هر دو عاشق فیلم هستیم و... فکر می‌کردم شهاب همسر ایده‌آلم است و به سال نکشید که عروسی کردیم!!

تازه توی زندگی فهمیدم حرفهای جدی که باید قبل از ازدواج مطرح می‌شد چه چیزهایی بود!! تازه فهمیدم چقدر به هم نزدیکیم و چه جاهایی فرسنگها از هم دوریم. تازه بعد از ازدواج بزرگ شدیم و... حالا یازده سال می‌گذرد. دو بچه هفت ساله و پنج ساله داریم. گاهی به شهاب می‌گویم:

- حاضری بچه‌هایت را همانطور که ما ازدواج کردیم، شوهر و زن بدهی؟

با حیرت می‌گوید:

- هرگز... ما دست به کار خطرناکی زدیم. یک روی سکه برحسب تصادف سرنوشت ما را رقم زد. می‌توانستیم به‌راحتی همه آرزوهایمان را بر باد دهیم. زندگی‌مان سر سال به طلاق کشیده شود و اگر امروز زوج خوشبختی هستیم کاملاً تصادفی بوده... اما نمی‌دانم آیا این تصادف برای بچه‌هایم هم اتفاق می‌افتد؟!...

■

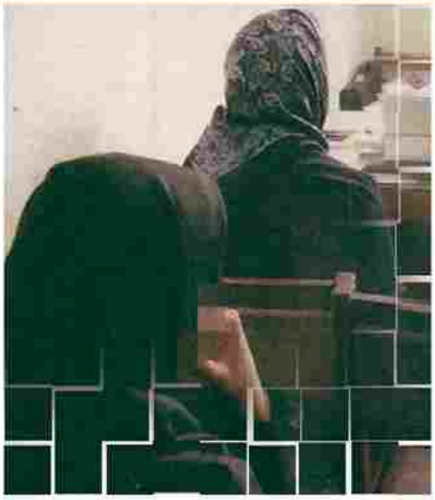

بارداری سختی بود. روزبه‌روز وضع خانه پرتنش‌تر می‌شد و وقتی بچه به دنیا آمد وضع بدتر هم شد. محمود برای اینکه مبادا دخترهایش احساس کمبود کنند به آنها محبت و توجه بیشتری می‌کرد و از همه بدتر اینکه به من و بچه‌ام کمترین توجه را داشت.

همسر اول محمود هم گهگداری به دیدن بچه‌هایش می‌آمد و او وضع را بدتر می‌کرد. دیگر زندگی به یک جهنم تبدیل شده بود. اسم من زن پدر بود و هر کاری می‌کردم، بد تعبیر می‌شد به‌طوری که کم‌کم محمود هم از من دلزده شده. هرچه می‌گذشت به معایب اخلاقی محمود بیشتر پی می‌بردم و شرایط همسر قبلی‌اش را بیشتر درک می‌کردم و تازه فهمیده بودم که چقدر کوته‌فکرانه نسبت به محمود فکر می‌کردم و همه حرفهایش را باور داشتم. تصورم این بود که همسر اولش زن بسیار بدی بوده و هیچ مردی نمی‌توانسته او را تحمل کند، ولی حالا می‌دیدم که هیچ مشکلی یک طرفه نیست.

محمود همه زندگی‌اش کار بود. به صرف پولی که در خانه خرج می‌کرد انتظار بیشترین سرویسها را داشت. حق اعتراض به هیچ چیز را نداشتم. همیشه همه چیز باید مرتب و منظم می‌بود. در تصمیم‌گیری‌ها هیچ نقشی نداشتم و باید هرچه محمود می‌گفت می‌پذیرفتم.

از همه بدتر نگاه خانواده شوهرم به من بود. آنها تصور می‌کردند من فقط به خاطر پول محمود زنش شدم و هیچ وقت مرا به عنوان عروسشان نمی‌پذیرفتند.

آنها تصور می‌کردند حضور من در زندگی محمود باعث شده که فرصتی برای برگشتن همسر اولش وجود نداشته باشد.

دیگر خسته شده‌ام. از این همه تحقیر، این همه بی‌توجهی، این همه حماقتهایی که نکرده‌ام خسته شده‌ام. می‌خواهم دست بچه‌ام را بگیرم و برگردم خانه پدرم. من انگار هیچ وقت متعلق به این زندگی نبودم. نه محمود، نه بچه‌هایش، نه خانواده‌اش و نه اجتماع به چشم یک همسر وفادار و فداکار به من نگاه نمی‌کنند. همه فکر می‌کنند من دزد این زندگی بودم... نه، دیگر طاقت ندارم...

■

شکوفه‌های زندگی

چاپ عکس‌ها رایگان است

محمدارشیا بابایی

اشکان بابویی

علیرضا نجفی

ترنم بی‌نافر

سما موسوی

حسام نیکبخت‌زارع

محمدرضا سلیمانیان

مهدی شاملو

پروین سادات گوشه

امیررضا عالمی

باید حرف هر دو طرف را شنید ● مثل آلمانی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

این روزهای تلخ تر از تریاک

شلوار کردی پوشیده بود، با یک پیراهن سبز روشن راه راه. قد بلند و هیکل تنومندی داشت، از آن دسته آدمها بود که حضورش در زندان جای تعجب داشت. با آن قد و قامت و هیکل، بیشتر شبیه ورزشکاران بود نه خلافکارها. جداً حیف که بعضی‌ها قدر خودشان را نمی‌دانند و چه راحت خود را آلوده می‌کنند. ظاهر آراسته و پیراسته او که بسیار تروتمیز و مرتب بود، حاکی از وسواس او در مورد سر و وضعش بود. مشاهده این آراستگی، این سوال را در ذهن من ایجاد کرد که اگر او تا همین اندازه به شأن و شخصیت خود اهمیت می‌داد، آیا سر از زندان درمی‌آورد؟ آیا وجهه و شخصیت انسان، ارزش کمتری نسبت به سر و صورت او دارد؟!

چه چیزی پرارزش‌تر از شأن انسانی است که آدمی خود را فدای آن کند؟ درحالی که این سوالات در ذهنم بی‌جواب مانده بود، گفتگو را با او آغاز کردم تا شاید پاسخ آنها را در لابه‌لای گفته‌های او پیدا کنم. مصاحبه را با سوال همیشگی خودمان آغاز کردم و از او خواستم مختصری راجع به خودش بگوید و بعد شرح دهد که چطور شد سر از زندان درآورد و او اینطور پاسخ داد:

- بیست سال قبل به عنوان پنجمین فرزند خانواده به دنیا آمدم. بعد از من هم چهار فرزند دیگر به جمع‌مان اضافه شدند تا یک خانواده یازده نفره شکل بگیرد. پدرم ریخته‌گر بود و مادرم خانه‌دار. وضع زندگی‌مان بد نبود، دستمان به دهانمان می‌رسید و از این بابت خدا را شاکر بودیم.

هفت سالم که شد، مثل همه بچه‌ها مرا فرستادند مدرسه، اما... اما هیچ وقت از درس خواندن خوشم نیامد. یکی از علت‌هایش شاید این بود که دیگر نمی‌توانستم مثل سابق در کوچه، با بچه‌های محل بازی کنم. آن موقع‌ها، قبل از اینکه مدرسه‌ای شوم، از صبح تا غروب در کوچه‌ها با بچه‌ها بازی می‌کردم و حالا ناچار بودم همان ساعتها را پشت میز و در کلاس بمانم و این یعنی عذاب دو عالم! تمام این فشارها را فقط پنج سال توانستم تحمل کنم، وقتی پدرم می‌خواست اسمم را برای کلاس اول راهنمایی بنویسد لج کردم و گفتم دیگر حاضر نیستم پا به مدرسه بگذارم. هرچه آن بیچاره التماس کرد و خواهش کرد من زیربار نرفتم که نرفتم. پدرم وقتی دید از پس من برنمی‌آید، رهایم کرد به حال خودم. مدتی بیکار و بیعار برای خودم ول می‌چرخیدم. پول توجیبی از پدرم می‌گرفتم و هر روز دنبال رفیق بازی و دوست بازی بودم. اصلاً نمی‌فهمیدم کی شب می‌شود و کی روز! چند سالی گذشت و وقتی کمی از آب و گل درآمدم، پدرم پس گردنم را گرفت و گفت: «الواتی دیگر بس است!» بعد هم مرا مثل برادر دیگرم با خودش برد جلوی کوره ریخته‌گری! کار سخت بود اما لذت مزد گرفتن چیزی نبود که بتوان از آن به‌سادگی گذشت! کم‌کم کار را یاد گرفتم. هوشم خوب بود و زود کار را یاد می‌گرفتم. البته هنوز خیلی مانده بود که اوستاکار شوم اما نسبت به مدت زمانی که مشغول کار شده بودم، پیشرفتم خوب بود.

اگرچه نه پدرم سابقه شرارت داشت و نه هیچ کدام از برادرهایم ولیکن من، اولین سوءسابقه را در خانواده بنیان گذاشتم!

☑ **در ۱۷ سالگی به علت درگیری با همسایه به زندان رفتم و در آنجا با کارهای خلاف آشنا شدم**

موضوع از این قرار بود که یک روز وقتی از سر کار به خانه برگشتم، دیدم برادر کوچکم گریه و زاری می‌کند. پرسیدم چه شده؟ برایم توضیح داد که وقتی با بچه‌ها در کوچه بازی می‌کرده، همسایه ناراحت شده و با بچه‌ها دعوا کرده و چون برادرم جوابش را داده، طرف عصبانی شده و برادرم را کتک زده است!! شنیدن این حرف کافی بود تا خون مرا به جوش بیاورد، بدون کوچکترین تاملی به سراغ مرد همسایه رفتم و قبل از آنکه بفهمم چه می‌کنم با او درگیر شدم و چون زورم به او نمی‌رسید، با چاقو او را زدم!

کار به پاسگاه و دادگاه کشید! و با اینکه من ۱۷ سال بیشتر نداشتم، مرا به زندان فرستادند. اگرچه خانواده‌ام از همسایه‌مان رضایت گرفتند، لیکن من مدتی را در زندان ماندم تا آزاد شدم.

همان مدت کوتاه، باعث شد تا اولاً ترس من از زندان بریزد، ثانیاً با خیلی از کارها که تا آن موقع من حتی اسمش را هم نشنیده بودم، آشنا شدم. دزدی، خفت‌گیری، زورگیری و... تا آن زمان من از دزدها به شدت می‌ترسیدم و فکر می‌کردم دزدها خیلی وحشتناک هستند، اما وقتی در زندان دیدم که آنها هم آدمهایی شبیه من هستند، ترسم از دزد و دزدی ریخت. وقتی آنها آنطور با غرور راجع به خلاف‌های خود صحبت می‌کردند، شنونده فکر می‌کرد که یک قهرمان در مورد اعمال قهرمانانه‌اش که انجام داده درحال سخنرانی است. خلاصه کنم... آن زندان رفتن، اثر خیلی بدی روی من که ۱۷ سال بیشتر نداشتم گذاشت، آنقدر بد که اثرش را الان می‌بینید! اگرچه بعد از اینکه از زندان آزاد شدم دوباره چسبیدم به کار و مثل سابق هر روز از صبح علی‌الطلوع تا غروب پای کوره ریخته‌گری همراه پدرم کار می‌کردم. درآمدم خیلی زیاد نبود، اما در حدی بود که برای یک جوان مجرد کافی باشد. من هفته‌ای بیست هزار تومان از پدرم می‌گرفتم و اگر اضافه‌کار می‌ماندم حدود صد هزار تومانی در ماه می‌شد. من تمام این پول را خرج خودم و رفقایم می‌کردم، هیچ وقت به پس انداز کردن فکر نکرده بودم. برای من زندگی همیشه یک شکل داشت و آن شش روز کار کردن و یک روز تفریح بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که این روال عوض شود. ضمن آنکه با خودم می‌گفتم حتی اگر عوض شود، بهتر می‌شود نه بدتر! تا اینکه... تا اینکه نزدیک عید کار خوابید! یعنی سفارشی برای کار نداشتیم. چند روز بیکار رفتیم و آمدیم تا اینکه پدرم پیشنهاد کرد چند وقتی کار را تعطیل کنیم تا شاید وضع بهتر شود. برای آنها چون از قبل به فکر روزهای سخت بودند، تعطیلی کار چندان مشکل‌سازی نبود، اما برای من که اصلاً پس انداز نداشتم، خیلی سخت بود. نه رویم می‌شد که از پدرم پول بگیرم و نه خودم چیزی داشتم. در این میان عروسی خواهرم با پسردایی‌ام پیش آمد و ما باید برای عروسی به شهرستان می‌رفتیم. می‌دیدم که همه خانواده در تدارک هستند. یکی لباس می‌خرید. یکی کادو تهیه می‌کرد و خلاصه هر کس به فکر آن بود که آبروی خانواده را به نوعی حفظ کند. اما من با دست خالی چه می‌توانستم بکنم؟! رخت و لباس داشتم، اما دلم می‌خواست برای خواهرم و شوهرش یک کادو چشمگیر بخرم، یک چیزی که خواهرم را خوشحال کند و همه از اینکه برادر عروس چنین کادویی به خواهر و دامادش داده، تعجب کنند. اما امان از بی‌پولی، چه باید می‌کردم؟ خیلی فکر کردم تا از راه حلال پول بدست بیاورم، اما نشد! آن موقع از سال کسی شاگرد نمی‌گرفت. می‌خواستم پول قرض بگیرم، اما اطرافیانم همه مثل خودم بودند و همه درگیر خرج و مخارج شب عید و از اینجور حرفها بودند. تا اینکه...

تا اینکه فکر پلیدی به سرم زد. قبلاً در محله‌ای زندگی می‌کردیم که دیوار به دیوار خانه ما یک باغ بزرگ بود. وسط این باغ یک کارخانه تولید شیرآلات بود و تعدادی کارگر در آنجا مشغول کار بودند. در آن چند سالی که ما در آن محل ساکن بودیم، ساعت شروع و پایان کار کارگرها را متوجه شده بودم و می‌دانستم آنها شبهای جمعه زودتر از روزهای عادی کار را تعطیل می‌کنند. آن روز وقتی تلاشهایم برای دست و پا کردن دویست - سیصد تومان پول به جایی نرسید، تصمیم گرفتم بروم به محل قدیمی‌مان و از داخل کارخانه مقداری ضایعات سرقت کنم. به این ترتیب به پولی که می‌خواستم می‌رسیدم. موقعی که به خاطر دعوا به زندان آمدم، صحبت‌های سارقها را شنیده بودم که می‌گفتند برای سرقت نقشه

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

می‌کشند و بعد طبق آن عمل می‌کنند. من هم مثل آنها اول نقشه سرقتم را طرح کردم دیوار باغ کوتاه بود و من به راحتی می‌توانستم از آن بالا بروم. ضمناً باید یک چرخ دستی همراه خودم می‌بردم تا بوسیله آن ضایعات را به بیرون حمل می‌کردم. سقف کارخانه از ایرانیت بود و به راحتی می‌شد از روی دیوار به سقف دسترسی پیدا کرد. گوشه‌ای از ایرانیت آزاد بود و از همانجا می‌توانستم بروم داخل و آنچه می‌خواهم جمع کنم و داخل کیسه بریزم. بعد کیسه را با طناب ببندم و از سقف بکشم بالا. در مرحله بعد باید کیسه‌ها را داخل چرخ دستی می‌گذاشتم و بعد از باغ خارج می‌کردم و وسط گندمهایی که بلند شده بودند آنها را پنهان می‌کردم و بعد هم در یک فرصت مناسب، سراغ کیسه‌ها می‌رفتم و آنها را به پول تبدیل می‌کردم!

به نظر خودم نقشه‌ام هیچ ایرادی نداشت.

یکی - دو شب دیگر هم به آن فکر کردم تا شب جمعه از راه رسید. ساعت حدود سه نیمه شب بود که به کارخانه رسیدم. طنابی را که با خودم آورده بودم، یک سرش را به چرخ دستی بستم و یک سر دیگر را هم پرت کردم روی دیوار. بعد خودم از دیوار بالا رفتم و چرخ دستی را کشیدم بالا و از آن طرف فرستادم پایین و خودم هم پریدم پایین. بعد هم به سرعت با چرخ دستی به سمت کارخانه رفتم. چرخ دستی را پای دیوار گذاشتم و از دیوار بالا رفتم. و از روی سقف ایرانیتی، به قسمتی که شکسته بود رفتم و از آنجا وارد کارخانه شدم.

معمولاً ضایعات را در گوشه‌ای جمع می‌کنند. چند کیسه برداشتم و هرچه می‌توانستم داخل کیسه‌ها ریختم و بردم و به همان طنابی که از سقف آویزان کرده بودم بستم. بعد هم رفتم بالا و کیسه‌ها را کشیدم بالا و از آنجا فرستادم پایین. کیسه‌ها را روی چرخ دستی گذاشتم و سریع به همان روشی که آمده بودم از کارخانه خارج شدم.

همه این کارها حدود یک ساعت طول کشید. صدای اذان صبح در فضا پر شده بود. کیسه‌ها را با چرخ دستی لابه‌لای گندم‌ها پنهان کردم.

روز بعد رفتم سراغ ضایعات و بی‌سروصدا آنها را برداشتم و از آنجا دور شدم. البته آن موقع صبح جمعه کسی آنجا نبود که مرا ببیند و من با اطمینان از اینکه همه چیز خیلی خوب پیش رفته، از آنجا دور شدم.

همان روز ضایعات را به یک خریدار نان خشک و ضایعات فروختم. ضایعات حدوداً چهل تا پنجاه کیلو بود و خریدار آن را به قیمت کیلویی هشتصد تومان خرید و من حدود پنجاه هزار تومان گیرم آمد. اگرچه این پول حتی نصف آن چیزی نبود که لازم داشتم ولی با این حال بهتر از هیچی بود. می‌خواستم با آن برای خواهرم یک سکه طلا بخرم، اما... اما...

یکی - دو روز از این ماجرا گذشته بود که یک روز صبح ساعت حدوداً هشت، وقتی من هنوز خواب بودم، زنگ خانه‌مان به‌صدا درآمد. من از صدای زنگ از خواب بیدار شدم. مادرم رفت در را باز کند. از داخل اتاق صدایش را می‌شنیدم که با یک نفر در مورد من صحبت می‌کند و از آنها می‌پرسد که با پسر من چه کار دارید؟ وقتی دیدم با من کار دارند، لباس پوشیدم و رفتم جلو در. دو نفر لباس شخصی بودند. وقتی مطمئن شدند من همان کسی هستم که آنها دنبالش هستند، جلو چشم مادرم دستبند به دستم زدند! گفتم چرا این کار را می‌کنید؟ گفتند: «دزدی کردی؟!» باورم نمی‌شد به این سرعت لو رفته باشم. مرا به آگاهی بردند. اول می‌خواستم منکر شوم اما آنها کسی را آوردند که شب جمعه مرا دیده بود که از کارخانه ضایعات را بیرون می‌آوردم!! طرف یکی از دوستان قدیمی من بود که او را به جرمی گرفته بودند و او برای منحرف کردن ذهن ماموران یا گرفتن تخفیف مجازات، اسم مرا برده بود. دیگر جای انکار نبود. وضع بدتر می‌شد. ناچار همه چیز را اعتراف کردم. آنها مالخر را خواستند. رفتم او را پیدا کردم. بیچاره از همه جا بی‌خبر هنوز ضایعات را آب نکرده بود. ضایعات را از او گرفتم و پولش را برگرداندم. بعد هم مال دزدی را به شاکی دادم و رضایت گرفتم، ولی چون این سابقه دوم من است، هنوز بلاتکلیف در زندان هستم. احتمالاً باید مدتی حبس بکشم.

☑ کار در کوره ریخته‌گری و با عرق ریختن نان حلال تهیه کردن به میلیونها تومان پول خلاف، شرف دارد

من فریب خودم را خوردم. حالا مادر بیچاره‌ام از شب تا صبح خواب ندارد. از آن طرف خواهر بیچاره‌ام پیش خانواده شوهرش آبرویش رفت. پدرم که یک مرد زحمتکش است و یک عمر نان حلال خورده، کمرش شکست و پیش همه سرشکسته شد. خودم دیگر روی این را ندارم که به چشم هیچ کس نگاه کنم. ای کاش هیچ وقت اینکار را نمی‌کردم.

زندان جای خوبی برای هیچ کس نیست. ایستادن جلوی کوره ریخته‌گری و عرق ریختن و نان حلال خوردن، شرف دارد به میلیونها تومان که از راه خلاف به دست بیاید. ■

در پرانتز:

(من خود به شخصه هر وقت جوانی را در زندان می‌بینم، تا چند روز تمام فکرم درگیر او می‌شود. جوانی که به واسطه داشتن نیروی فکری و جسمی سالم، می‌تواند نیروی سازنده این مملکت باشد، وقتی عاطل و باطل باید سالهای سال در زندان بماند و به خاطر یک اشتباه، عمر و جوانی‌اش را پشت میله‌های زندان بگذراند، واقعاً جای تاسف و تحسر دارد.

در مورد این جوان؛ شاید اگر در هفده سالگی به جای زندان، به یک دارالتأدیب فرستاده می‌شد یا اصلاً اقدامات تنبیهی دیگری غیر از حبس و زندان برایش درنظر گرفته می‌شد، شاید جرم دوم را مرتکب نمی‌شد. اصولاً زندان و محیط آن برای کسانی که تا به حال طعم تلخ آن را نچشیده‌اند، محیطی مخوف و ترسناک است. درست مثل تصوری که همه ما از دزدها و آدمکش‌ها داریم و آنها را افرادی غیرطبیعی می‌دانیم. اما یک بار زندان آمدن و یک بار با خلافکارها دم‌خور شدن، آنهم درست در سن و سالی که خیلی از اعمال خلاف، اعمال قهرمانانه، محسوب می‌شود، باعث از بین رفتن آن ترس و قبح زندان می‌شود. آن وقت است که دست زدن به خلاف بعدی راحت‌تر می‌شود، چون فرد با خود می‌گوید اولاً من گیر نمی‌افتم چون خطاهای دیگران را نمی‌کنم، درثانی اگر هم گیر افتادم نهایتاً به زندان می‌روم که جای ترسناکی نیست. مدتی در زندان می‌مانم، هم استراحت می‌کنم، هم با افراد جدید و کارهای جدید آشنا می‌شوم و بعد هم آزادی!! درحالی که اگر وقتی جوان کم‌سن و سالی مرتکب خلاف شد، چنانچه با جریمه مالی و نهایتاً تنبیهات تادیبی‌آزاد شود، ترس از زندان همیشه در وجودش می‌ماند و سعی می‌کند دست از پا خطا نکند، چرا که ممکن است این بار او را به زندان ببرند!

البته در این میان خود افراد هم باید بدانند که قانون هر بار تنبیهات سخت‌تری برای آنها در نظر می‌گیرد. اگر این جوان قبل از اینکه دست به سرقت بزند، به جای نقشه کشیدن، کمی فکر کرده بود و این روزها را هم در ذهنش بازسازی می‌کرد یا حتی با پدر و مادرش مشورت می‌کرد، هرگز این روزهای تلخ‌تر از تریاک را تجربه نمی‌کرد.)

زنان درباره همه چیز قضاوت می کنند
• مثل یونانی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

فرامرز کوراوند - «ایذه» خوزستان

داستان برگزیده این شماره

«ماه بی‌بی» و پاییز...

اشاره:

«ماه بی‌بی و پاییز» نوشته «فرامرز کوراوند» داستانی است ساده و پاکیزه از یک عشق پنهان و دیرین و از دست رفته. نویسنده این داستان که در نقاشی، مجسمه‌سازی و موسیقی نیز فعالیت دارد، با رجوع به ریشه‌های خود، روایتی دلنشین را عرضه می‌کند. امید می‌رود در داستان‌هایی که بعداً می‌نویسد، به جای روایتگری با زبان خبری و معیار، به نثر خود غنای بیشتری ببخشد و از مرز میان خاطره‌گویی و داستان‌نویسی بگذرد و با تصویرسازی و القای موقعیت‌ها، داستان‌های خوش ساخت و درخشان‌تری بنویسد.

«ماه بی‌بی» را همه اهل ایل دوست می‌داشتند؛ چه خانواده ما و دیگر عموهایم و چه خویشاوندان دور و نزدیک دیگرمان. او عمه پدرم بود که بعد از فوت شوهرش، چون تنها مانده بود و فرزندی هم نداشت نزد خانواده ما و دیگر عموهایم زندگی می‌کرد. ماه بی‌بی از آن پیرزن‌های سرزنده خوش طبع قدیمی بود که هیچ وقت دستش بدون کار نمی‌ماند. او یکی از بهترین قالی‌باف‌های کل ایلاتمان در آن زمان بود. ماه بی‌بی بنا بر گفته‌های خودش آنقدر در ایام جوانی در وقت ییلاق قشلاق کردنهای ایل راه بیست روزه کوچ را با پای پیاده پیموده بود که دیگر خستگی برایش معنا و مفهومی نداشت. ماه بی‌بی از میان برادرزاده‌های پرتعدادش به پدرم علاقه بیشتری نشان می‌داد و به همین خاطر اکثر اوقاتش را در خانه ما بسر می‌برد. پدرم هم متقابلاً ماه بی‌بی را خیلی دوست می‌داشت و یکی از سفارشهای همیشگی‌اش به مادرم و دیگر زن عموهایم دقت در مراعات حال پیرزن بود. در شبهای طولانی آن تابستان تنها سرگرمی من و دیگر خواهر و برادرانم گوش سپردن به خاطراتی بود که ماه بی‌بی از گذشته‌ها و دوران جوانی خودش و شوهرش نقل می‌کرد. من با آنکه در آن ایام سن و سال زیادی نداشتم، اما به خوبی می‌فهمیدم که ماه بی‌بی علاقه زیادی به شوهر مرحومش که در جوانی بر اثر رعد و برق جان باخته بود، داشته است و بعد از مرگ او با آنکه خواستگاران زیادی از طایفه‌های معتبر و مختلف برایش می‌آمده‌اند، هرگز راضی به ازدواج دوباره نشده بود. به خوبی می‌دانستم که تنها آرزویش این است که بعد از مرگش او را در کنار مزار شوهرش به خاک بسپارند. این موضوع از تک تک خاطراتی که او نقل می‌کرد، به‌راحتی قابل درک بود. اما با این حال هیچ وقت به روی خودش نمی‌آورد و پیش بزرگترها از آرزوی بزرگش حرفی به میان نمی‌آورد. هر موقع هم که من می‌گفتم، بی‌بی چرا حرف دلت را به پدرم نمی‌گویی در جوابم می‌گفت: «چی بگم، اولاً که هنوز در پناه اون بالاسری زنده‌ام و حالا حالاها قصد رفتن ندارم. دوماً واسه یکی مثل من عیبه که تو این سن و سال واسه برادرزاده‌هام ناز بکنم که من شوهرمو می‌خوام و هر وقت که مُردم حتماً باید نعشمو وردارن ببرن آن سر دنیا و کنار او خاکم کنند. عیبه پسرم.»

من با سماجت بیشتری می‌گفتم؛ «آخه بی‌بی، بالای «تخت سبز» که آن سر دنیا نیست! پیاده که بریم نصف روز راه هم نمیشه.» بی‌بی که به نظر می‌آمد دیگر حوصله‌اش از سوال و سماجت کردنهای من به سر آمده بود، می‌گفت: «توکل بر خدا. هرچی خدا بخواد همون می‌شه.» این جمله «توکل بر خدا» همیشه ورد زبانش بود. تابستان آن سال با تمام طولانی بودنش به شتاب گذشت و پاییز آمد. پاییزی که همه چیزش از همان ابتدا غیرطبیعی به نظر می‌رسید. برگ‌ریزان درختهای بلوط زودتر از موعد هر سال آغاز شده بود. سرمایش سوز بیشتری داشت. بارش بارانهایش از شدت زیادی برخوردار بود و همراه با دیگر نشانه‌هایی بود که همگی خبر از زمستانی سخت و طاقت‌فرسا برای اهل ایلات ما می‌داد. اما در اواخر آن پاییز که جملگی اهل ایل خود را مهیای درگیر شدن با زمستان و مصائب همیشگی‌اش می‌کردند، حال و هوای ماه بی‌بی به‌گونه‌ای دیگر بود. خیلی پرجنب و جوش‌تر از قبل نشان می‌داد. برای او انگار این زمستان نبود که قصد آمدن داشت. احوالش بیشتر به کسی می‌مانست که بعد از پشت سر گذاشتن زمستانی دشوار و طولانی در روزهای آخر اسفند خوشحال و مسرور به انتظار آمدن بهار لحظه‌شماری می‌کند. تا در آن صبح بارانی که به یکباره غرش رعد و برق با صدای شیون زنان ایل درهم آمیخت و به آسمان رفت. صدای شیون از جانب سیاه چادر ماه بی‌بی می‌آمد. او در شب تک و تنها تمام کرده بود. ماه بی‌بی رفته بود. برای همیشه رفته بود. به همانجایی رفته بود که از خیلی پیش‌ترها دلتنگ رفتنش بود. در آن هنگام پدرم که مانند دیگر اهل ایل از مرگ ناگهانی ماه بی‌بی گرفتار غم و اندوه سنگینی شده بود، با حالتی پریشان رو به جوانان ایل که همگی با دستهایی در زیر بغل و چشمانی خیس در اطراف سیاه چادر ماه بی‌بی اجتماع کرده بودند کرد و گفت:: «هوا خیلی خرابه، خرابتر هم میشه، بهتره هرچه زودتر بیل و کلنگ وردارین و برین قبرستون مزار بکنین، تا شما مزاررو آماده می‌کنین ما و زنها هم کارهای واجب

و لازم دیگر را انجام میدیم.» من که در آن ایام ده ساله بودم و تا به آن روز مرگ هیچ عزیزی را تجربه نکرده بودم، نمی‌دانم چرا ناخودآگاه به حرف درآمدم و گفتم: «اما پدر، بی‌بی دلش می‌خواست هر وقت که مرد او را کنار مزار شوهرش خاک بکنند.» پدرم که انگار از آن حرف من متعجب شده بود، با اوقات تلخی جواب داد: «چی میگی بچه؟ اگه ماه بی‌بی یه همچی چیزی به دلش بود حتماً به من می‌گفت؛ مزار اون خدابیامرز باید همین جا پیش خودمون باشه تا هر پنجشنبه جمعه بتونیم بریم سر خاکش.» پدر بعد از گفتن این حرف دوباره رویش را به سوی جوانها کرد و گفت: «پس منتظر چی هستین؟ مگه نمی‌بینین هوا در چه وضعیه، هرچه زودتر برید و کاری را که گفتم انجام بدین.» جوانها رفتند و قبر را آماده کردند. زنها و دیگران هم دیگر کارهای مربوط به قبل از خاکسپاری را انجام دادند و همه چیز مهیا شده بود برای دفن ماه بی‌بی که ناگهان آسمان چنان غرشی کرد و چنان باران تندی زمین و زمان را به هم ریخت که ترس و وحشت بی‌سابقه‌ای به دل اهل ایل که همگی در عزای ماه بی‌بی بسر می‌بردند انداخت و مانع از انجام مراسم خاکسپاری شد. آن باران تا دو روز تمام یکسره می‌بارید. در روز سوم که هوا قدری صاف‌تر شده بود، یکی از عموهایم که پدرم او را برای سرکشی و آماده کردن مزار بی‌بی به قبرستان فرستاده بود، خبر آورد که کل قبرستان بر اثر تخریب سیل‌بندی که اهالی برای ذخیره آب مصرفی خود ساخته بودند، به زیر آب رفته و امکان خاکسپاری به هیچ عنوان وجود ندارد. بعد از این خبر بود که پدرم حسابی در خود فرو رفت. تمام آن روز و شب را در کنار آتش چاله سیاه چادرمان نشسته بود و فکر می‌کرد. صبح روز بعد با صدای پدرم از خواب برخاستم. خواب آلوده شنیدم که می‌گفت: «محمدحسن، محمدحسن، بلند شو... بلند شو به مردم خبر بده که میخوایم کارهای خاکسپاری ماه بی‌بی‌رو انجام بدیم. بگو همه بیان اینجا.» من که از آن حرف پدرم تعجب کرده بودم، با خواب آلودگی گفتم: «ولی پدر، قبرستون که همه‌اش رفته زیر آب! بی‌بی‌رو کجا میخواین خاک کنین؟» پدرم که به نظر می‌آمد حالش از دو سه روز گذشته قدری بهتر شده بود، با لحنی مهربان و درعین حال جدی جواب داد: «پسرم، اگه قسمت بود که ماه بی‌بی اینجا خاک بشه تا حالا شده بود. قسمت اون همون جایی‌یه که به دلش بود. نماز میت‌رو که خواندیم جنازه‌شو می‌بندیم سر چهارچوب و با چند تا از جوانها می‌بریم قبرستون بالا «تخت سبز» کنار مزار شوهر خدابیامرز خاک می‌کنیم.» ماه بی‌بی سرانجام به آرزوی‌اش رسید. من هم بعد از آن بود که به معنای درست و کامل جمله «توکل بر خدا»ی او پی بردم.

■

مسابقه داستان‌نویسی

پیام و پاسخ

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی - به خواست بسیاری از خوانندگان گرامی و یاران و همراهان صمیمی «اطلاعات هفتگی» - در این قدیمی‌ترین و ریشه‌دارترین مجله ایرانی شروع شده است. برگزاری این مسابقه در اطلاعات هفتگی نوعی پاسخگویی به یک نیاز آشکار در متن رشد اجتماعی و فرهنگی جامعه ایرانی و کوششی است برای همسویی با اقتضاهای ادبی دوران. گفتنی است که سالها پیش نیز در یکی از نشریه‌های اقماری موسسه بزرگ اطلاعات، یک مسابقه داستان‌نویسی در چند دوره پیوسته برگزار شد که به شهادت واقعیات و تاریخ ادبیات معاصر ایران، شماری از تواناترین نویسندگان نام‌آور دو سه نسل از داستان‌نویسان کشور، از آن مسابقه و حرکت درخشان فرهنگی سر برآوردند و بسیار زود و به موقع، رسم و راه و جایگاه خود را یافتند و اکنون در کسوت نویسندگان مطرح و تثبیت شده، جزو چهره‌های شاخص ادبی و فرهنگی کشور به‌شمار می‌روند و کماکان با خلق داستان‌ها و رمانهایی ارزشمند و ماندگار، به سوی آینده راه می‌جویند.

به هر تقدیر، شما هم می‌توانید در این حرکت شرکت کنید و داستان‌های کوتاه خود را برای چاپ در مسابقه داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی به نشانی پستی مجله ارسال دارید.

یگانه شرط در این میان لزوم رعایت محدودیت ناگزیر صفحه‌های مجله است؛ پس هر داستان ارسالی نهایتاً باید حجمی داشته باشد که بتوان آن را در حداکثر دو صفحه از «اطلاعات هفتگی» به چاپ رساند. ضمناً همراه با داستانی که برای این مسابقه می‌فرستید، یک قطعه عکس از خودتان و شرح موجز و مختصری از میزان تحصیلات و شغل و کار خود را هم ارسال کنید تا در کنار داستانتان به چاپ برسد. تقاضای دیگرمان این است که داستانتان را بر روی یک طرف کاغذ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. بر روی پاکت قید بفرمایید: «برای مسابقه داستان‌نویسی».

هر دوره از این مسابقه شش ماه درنظر گرفته شده است. به عبارتی دیگر، هر ۲۴ داستانی که به‌تدریج و هر هفته در صفحه‌های اختصاص یافته به این مسابقه چاپ و منتشر می‌شود، به یک دوره تعلق می‌گیرد. به این ترتیب برندگان اول تا سوم هر دوره، در مراسمی ویژه، جایزه‌هایی سزاوار و ارزنده دریافت خواهند کرد. تردیدی نیست که داوری دقیق و همه‌سویه و سنجیده برای انتخاب بهترین و قوی‌ترین داستان‌های چاپ شده در این مسابقه، به عهده عده‌ای از نویسندگان و منتقدان کارکشته و صاحب نظر گذاشته می‌شود.

بررسی داستان‌ها

در فاصله زمانی کوتاهی پس از چاپ فراخوان برای شرکت در مسابقه داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی، دهها داستان خوب و خواندنی به دفتر مجله رسیده است. همه داستان‌های ارسالی شما با دقت خوانده، بررسی و سپس برای چاپ انتخاب می‌شوند. به‌رغم پاره‌ای محدودیت‌های ناگزیر، تلاش می‌کنیم تا برای دوستانی که داستان فرستاده‌اند پیام‌هایی در یک ستون مخصوص ارسال داریم. و اکنون چند پیام و پاسخ:

○ **خانم کلثوم قائدی از «زروان» لارستان فارس** – آنچه تحت عنوان‌های «آزادی» و «تله» نوشته‌اید، بیشتر به «نکته»هایی ادبی شبیه است. امیدواریم بتوانیم در آینده «داستان»های شما را بخوانیم و در این صفحه به چاپ برسانیم.

○ **خانم مریم آبسالان از «دهلران»** – داستانی که برای این مسابقه فرستاده‌اید انشاءالله در آینده نزدیک چاپ خواهد شد. شما بی‌گمان می‌توانید - همانطور که خودتان هم اشاره کرده‌اید - با پیگیری و پشتکار در خواندن و نوشتن، ذوق و استعدادتان را بیش از پیش پرورش دهید تا به یک «نویسنده» توانا و شش دانگ تبدیل شوید.

○ **آقای نورالله خواجات از اهواز** – در انتظار داستان‌های بهتری از شما هستیم. موفق و سرفراز باشید.

○ **خانم صفیه دلپذیر از «نکا»ی مازندران** – با تکیه بر دقت نظر و ظرافت ذهنی خاصی که از خلال نوشته‌هایتان هویداست، می‌توانید به شرط شکیبایی ورزیدن و اجرای برنامه‌ای دقیق برای خواندن داستان‌های خوب و نوشتن و نوشتن و نوشتن، داستان‌هایی تازه و خواندنی‌تر بنویسید. برایتان موفقیت آرزو می‌کنیم.

○ **خانم عاطفه حجابی دخت از تبریز** – یکی از دو مطلبی که فرستاده‌اید «قطعه ادبی» است و دیگری «لطیفه» یا «خاطره»ای عادی است. با توجه به استعدادی که برای نوشتن دارید، قطعاً می‌توانید با مطالعه بیشتر و متمرکز «داستان» هم بنویسید و برای این صفحه ارسال کنید. شاد و موفق باشید.

○ **خانم شهین صادقی از شهرضا** – چند تکه مطلبی که فرستاده‌اید شاید باز تولید مکتوب «نکته»هایی از زندگی متعارف به حساب آیند. از خلال همین نوشته‌های کوتاهتان می‌توان دریافت که قدرت مشاهده و ادراک درونی قابل تحسینی دارید. با کار و تلاش بیشتر می‌توانید «داستان»هایی خواندنی بنویسید و برای مجله خودتان و این مسابقه بفرستید. موفق و پیروز باشید.

با تشکر - علی اصغر شیرزادی

در هر ضعیفی قدرت هست و در هر توانایی ضعفی • مجازی

دستپخت عدسی

محمد طاهری

شب زود بخوابید!

نه اشتباه نشود، هر کس این عکس را ببیند و مخاطب همیشگی صفحه دستپخت عدسی باشد خیال می‌کند که آقای **قاضی شهرضا** خبرنگار سرویس حوادث صفحه دستپخت عدسی، این عکس را فرستاده است اما برحسب اتفاق این دفعه آقای عسگری مسوول سرویس شهرستانهای مجله اطلاعات هفتگی بود که عکس فوق را که حاکی از سقوط تریلی حامل پرایدهای صفر کیلومتر به دره کنار جاده است، در اختیار بنده قرار داد.

عرض شود که اصولاً رانندگی ماشین سنگین، شغل سختی است اما از آنجایی که عموی نگارنده، سالیان سال به شغل رانندگی کامیون اشتغال داشته، از دور دستی بر این آتش داشته و دارم.

یکبار خان عمو به شوخی تعریف می‌کرد که پشت فرمان کامیون درحال حرکت خوابش برده و همین که از خواب می‌پرد، متوجه می‌شود که کامیون پانزده دقیقه است که همین‌جوری دارد برای خودش در جاده حرکت می‌کند!

بعد از دیدن این عکس بود که دوزاری مخلص افتاد که گفتار طنزآمیز خان عمو در بعضی موارد، انگار جنبه واقعی پیدا می‌کند و بعضی رانندگان عزیز که گویی جان خود و سرنشینان و ارزش مادی محموله برایشان حکم نخودچی کشمش را داشته و بی‌خیال فقط پا را روی گاز می‌فشارند و بس! خدا را شکر که

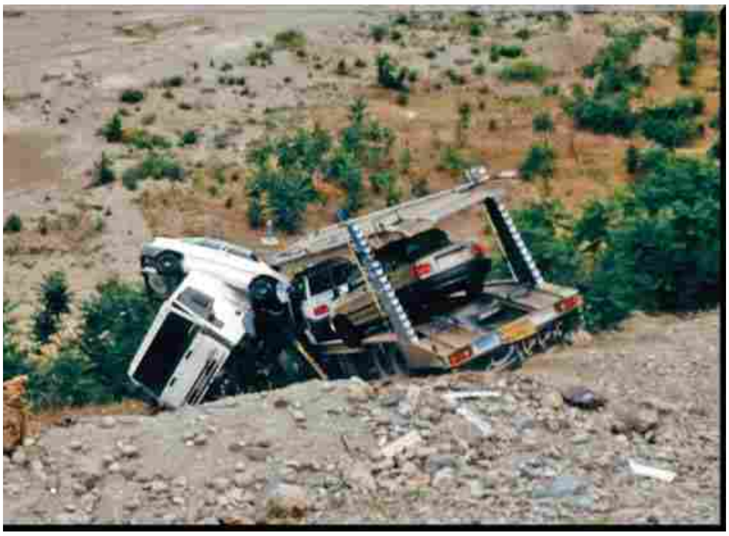

یکی - دو دستگاه پرایدی که هنوز روی کفی تریلی باقی مانده سالم است، اما تکلیف پراید سفیدرنگ که بر روی سقف تریلی معلق مانده است چه می‌شود؟

یکی از دوستان که این عکس را دید گفت: ای بابا کدام خسارت؟ با یک صافکاری و رنگ همه چیز ردیف می‌شود! خودمانیم به نظر شما سرنوشت این پراید سفید رنگ چه می‌شود؟!

...ولی شام و ناهار هیچی!

اگر کمی معلومات جغرافیایی داشته باشیم حتماً می‌دانیم که ساوه در محدوده استان مرکزی است نه استان تهران، اما برطبق اخبار رسیده ویروس تورم و گرانی از تهران به ساوه نیز سرایت کرده و احوال مردم را دچار ناخوشی کرده است.

دوست عزیز و بامعرفت و پرکار صفحه عدسی **محسن ذوالفقاری** از ساوه ضمن ارسال نماد میدان شهرداری ساوه از گرانفروشی کسبه ساوه‌ای انتقاد کرده و در نامه خود از نیاز به آسفالت معابر ساوه و سایر مشکلات این شهر برایمان مطلب نوشته و تاکید کرده که نباید فریب این نماد انار و میدان زیبا را خورد چون ساوه با مشکلات زیادی روبرو است و با ظاهرسازی و درست کردن بعضی مناطق مشکلی حل نمی‌شود...

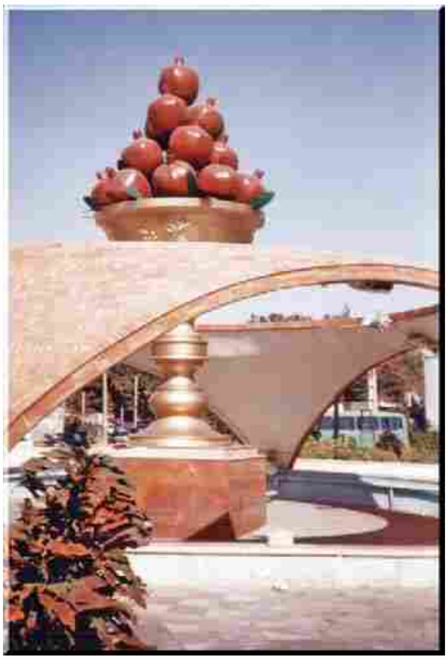

مخلص معتقد است که ظاهرسازی یکی از روشهایی است که برای لاپوشانی و از زیرکار در رفتن از آن استفاده می‌شود، یکی از مصداق‌های این موضوع همین اتوبوس‌های آکاردئونی موجود در شرکت واحد اتوبوسرانی تهران (که غالباً در خط بهارستان و میدان جمهوری کار می‌کند) است که بعد از چهارده، پانزده سال کار طاقت‌فرسا اخیراً توسط شرکت واحد به ماهرانه‌ترین شکل ممکن بزک شده و با نصب صندلی‌های نو و تعویض کف‌پوش‌ها، قیافه جدیدتری به خود گرفته ولی موتور همان موتور پرسروصدا و ترمز همان ترمزهای قدیمی است که با یک اشاره، کل مسافران اتوبوس مثل جعبه‌های میوه خالی روی هم می‌ریزند!

فواید هندی بودن!

البته مشکلات مالی و اقتصادی مانع آن می‌شود که مخلص به جنوب شرقی کشور و استان سیستان و بلوچستان سفر کند، اما جای شکرش باقی است که دوستان بلوچ هوای صفحه دستپخت عدسی را دارند و از اظهار لطف به بنده و این صفحه مضایقه نمی‌کنند.

دوست عزیز و گرامی **جناب سوالی بزرار** (که امیدوارم اسمشان را درست نوشته باشم) برای ما از جشنواره تابستانی چابهار مطالبی ارسال و اشاره کرده‌اند که جناب ایرج نوذری فرزند مرحوم منوچهر نوذری به همراه چند بازیگر و هنرپیشه هندی در جشنواره مذکور حضور داشته‌اند. اگر بخواهیم فواید هند و هندی بودن را به‌طور مفصل بشماریم، صفحه عدسی که هیچ، کل مجله اطلاعات هفتگی هم کفاف نوشتن آنرا نمی‌دهد، اما همین بس که اگر هندی‌ها نبودند بعضی قاچاقچیان چای از کجا چای وارداتی را که وفور آن در بازار پدر چایکاران شمالی را درآورده، گیر می‌آوردند؟

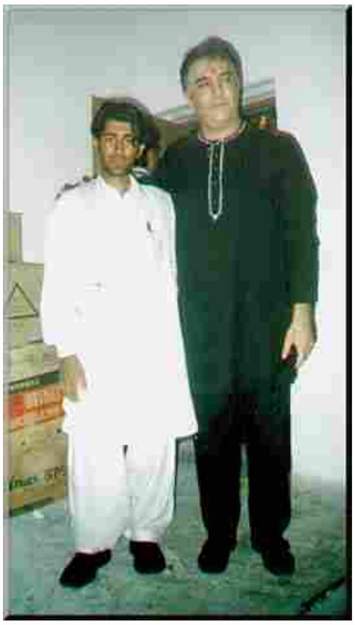

در زمان خردسالی نگارنده (یعنی حدود چهارده سال قبل) اگر دکترهای هندی در بیمارستانها و درمانگاههای کشورمان نبودند، بیماران بخت برگشته، چه خاکی بر سرشان می‌ریختند؟

و مهمتر از همه اگر هندی‌ها نبودند چگونه شبکه‌های مختلف سیما در وقت‌های مرده آنتن را به اسم جشنواره تابستانی و زمستانی و عید و... فیلم‌های هزاربار پخش شده هندی (مثل عزت‌دار، قانون، راجا داماد می‌شود و...) پر می‌کردند؟ برشمردن سایر محاسن هندی‌ها را به خوانندگان عزیز و مخصوصاً آقای سوالی بزرار واگذار می‌کنیم. پیدا کردن آن زیاد سخت نیست!

والدین با مشکل مدرسه نرفتن کودکان چه برخوردی داشته باشند؟

مشکلات مدرسه و تحصیل

زرین سادات لاریجانی

«حسن» برای سومین بار در این هفته، دل‌درد و سردرد دارد و اصرار می‌کند که حالش برای رفتن به مدرسه خوب نیست، «پویا»، از یک روش متفاوت استفاده می‌کند، او آنقدر نگران بیرون رفتن از خانه است که خودش را زیر تختخواب پنهان می‌کند تا هیچکس نتواند او را پیدا کند و «مجید» ده ساله، تصمیم می‌گیرد که دیگر به مدرسه نرود، چون از مدرسه خوشش نمی‌آید.

والدین هیچگاه اطمینان ندارند که آیا به اجبار، کودک را به مدرسه فرستادن کار درستی است یا نه؟ آنها به‌طور یقین نمی‌دانند که آیا کودک واقعاً احساس ضعف و بیماری می‌کند یا مثل بسیاری از کودکان که گاهی دلشان نمی‌خواهد به مدرسه بروند، بهانه‌گیری می‌کند. در خانه‌هایی که مدرسه رفتن فرزند خانواده به صورت یک مشکل درآمده است، صبح‌های زود محیط خانه همراه با اشک و بحث و سر و صداست.

نمونه‌هایی از مسایل احساسی کودک می‌تواند ترس از جدا شدن از پدر و مادر تا ترس از مدرسه باشد. کودکان ممکن است هنوز نیاموخته باشند که چگونه تمام مسایل دنیای خارج را تجزیه و تحلیل و آن را حل کنند. بنابراین ترجیح می‌دهند که از روبرو شدن با آنها خودداری کنند. گاهی این مشکل از خانه ناشی می‌شود. مثلاً در یک خانواده متشنج، کودک ممکن است از ترس اینکه مبادا وقتی در خانه نیست اتفاق ناگواری در خانه بیفتد، دوست نداشته باشد که به مدرسه برود یا در بعضی موارد، ممکن است به‌طور ناخودآگاه حس کند اگر در خانه حضور داشته باشد، توجه والدینش به سوی او جلب خواهد شد و آنها دیگر با هم به جنگ و جدل نخواهند پرداخت. شما نمی‌توانید کودک را مجبور کنید که مدرسه را دوست داشته باشد، ولی می‌توانید باعث ایجاد حس اعتماد و امنیت در او شوید.

برای ماندن در خانه، شرایط خاصی را تعیین کنید.

برای مدرسه نرفتن، شرایط مشخصی را تعیین کنید، برای مثال کودک باید تب بالای ۳۸/۵ درجه داشته باشد و نشانه‌های روشنی از بیماری را نیز نشان دهد. اگر کودک بیمار است باید در رختخواب بماند، ولی چنانچه می‌بینید ناخوشی فرزندتان با رفتن سرویس مدرسه به‌طرز عجیبی ناپدید می‌شود، ترتیبی بدهید که آن روز به کودک خوش نگذرد. به این مفهوم که نگذارید آن روز را به بازی و تفریح و خوراکی خوردن بگذراند. برای او مکانی مناسب حال یک بیمار ایجاد کنید، به‌طوری که حق نداشته باشد با دوستانش بازی کند. او باید تمام روز در رختخواب بماند و فقط غذاهای مناسب یک بیمار را به او بدهید.

> ☑ **نمی‌توانید کودک را مجبور کنید که مدرسه را دوست بدارد، ولی می‌توانید باعث ایجاد حس اعتماد و امنیت در او شوید**

علت نرفتن به مدرسه را دریابید

کشف کنید چه عاملی در مدرسه آنقدر کودکتان را آزار می‌دهد که از رفتن به آنجا خودداری می‌کند.

- ● با کودک صحبت کنید. کودک را تشویق کنید تا تمام خبرها و اتفاقاتی را که باعث می‌شوند تا او به مدرسه نرود، برای شما بگوید. این روش را هم بیازمایید، از کودک بخواهید فهرستی از آنچه را که در مدرسه مورد علاقه‌اش است و آنچه را که دوست ندارد با ذکر دلیل برای شما بگوید. ببینید آیا نشانه‌هایی از این که کودک از مدرسه رفتن نمی‌ترسد، ولی از ترک خانه ترس دارد، می‌بینید یا خیر؟ ممکن است شما نتوانید به حل و رفع مشکل بپردازید ولی می‌توانید به کودک کمک کنید تا با احساساتش کنار بیاید، با نشان دادن علاقه‌تان و درک مسایلش به او اطمینان خاطر بدهید.
- ● با دوستان و برادر و خواهرهای کودک خود صحبت کنید. شما اغلب می‌توانید با پرسش از کسانی که به نحوی با علل احتمالی نرفتن کودک به مدرسه سروکار داشته‌اند از احساساتش آگاه شوید، گاهی برادر یا خواهر بزرگتر می‌تواند اطلاعات مفیدی به شما بدهد یا شما را در حل و رفع مساله یاری کند.
- ● با معلم کودکتان صحبت کنید. مشکل را با او درمیان بگذارید، سرآغاز این رفتار چه آموزشی و چه احساسی باشد معلم باید از قضیه اطلاع داشته باشد و حتی ممکن است معلم بتواند در حل و رفع آن مشکل کمک بزرگی باشد.

کودک را به مدرسه و محیط آن علاقه‌مند کنید

این راهها را برای تشویق کودک برای رفتن به مدرسه بیازمایید:

- ● با نظری مساعد درباره مدرسه صحبت کنید. روزهایی را که قرار است اتفاق خاصی در مدرسه بیفتد یا برنامه خاصی در مدرسه وجود دارد، در تقویم علامت بگذارید. مثلاً به کودک بگویید: «این هفته قرار است تمام بچه‌های کلاس شما را برای بازدید از یک ایستگاه آتش‌نشانی ببرند، فکر می‌کنی چه چیزهای تازه‌ای ببینی؟ یادت باشه برای من همه‌اش‌رو تعریف کنی.» یا «شنبه دیگه قراره برید اردو، هی پسر خیلی باید لذت داشته باشد.»
- ● به کودک کمک کنید تا وسایلی را پیدا کند و به مدرسه ببرد و به دوستانش نشان بدهد یا موضوع جالبی را برای دوستانش تعریف کند. برای نمونه عکس گربه‌اش را به مدرسه ببرد یا یک اسباب‌بازی جدید را به دوستانش نشان دهد.
- ● با کودکتان درباره چیزهایی که در مدرسه دوست دارد و می‌پسندد صحبت کنید. از کودک بخواهید که تمام مسایلی را که درباره مدرسه دوست دارد به شما بگوید و سپس از همین اطلاعات برای تشویق کودک برای مدرسه رفتن استفاده کنید. برای نمونه: امروز نقاشی دارید مگه نه؟ امروز خانم... قراره بیاد سر کلاستون مگه نه؟ و خلاصه آنکه به او یادآوری کنید که چیزهای مورد علاقه‌اش را در مدرسه خواهد دید.
- ● کودک را به ایجاد دوستی‌های مدرسه‌ای تشویق کنید. به کودک کمک کنید با دانش‌آموزان مدرسه خود دوست شود و دوستی‌هایش را با آنان گسترش دهد.

رفتار مثبت کودک را برای مدرسه رفتن مورد توجه قرار دهید و به او جایزه بدهید.

به کودک نشان دهید که در نظر شما مدرسه رفتن او کار بسیار مهم و باارزشی است و اهمیت فراوانی برای این مساله قائلید. هر کاری را که مربوط به مدرسه رفتن است، از جمله آماده شدن، از خواب بیدار شدن، به موقع به سرویس مدرسه رسیدن و... را بدون تشویق و جایزه نگذارید.

بعضی از کودکان برای رفتن به مدرسه بی‌نهایت مقاومت می‌کنند و به شدت تمام از مدرسه گریزان می‌شوند. اگر کودک شما این طور است از یک روان‌شناس یا مشاور کمک بخواهید تا این مشکل را از میان بردارد.

موفق باشید

از گوشه و کنار جهان

آنچه که امان اسرائیلی‌ها را گرفت

یکی از ابزاری که حزب‌الله برای دفاع از خود در برابر هجوم اسرائیلی‌ها در لبنان مورد استفاده قرار داد و باعث غافلگیری شدید اسرائیلی‌ها و اعجاب جهانیان شد، نوعی هواپیمای بدون خلبان بود که آن را در تصویر مشاهده می‌کنید. این هواپیما که تنها ۱۸۰ پوند (در حدود ۷۰ کیلوگرم) وزن دارد، می‌تواند در حدود ۵۰ کیلوگرم مواد منفجره با خود حمل کند و تا حدود ۳۰۰ کیلومتر را هم در هوا طی کند. اما نکته جالب اینکه این هواپیما از مرکز کنترل رایانه جهت‌یابی می‌کند و دقیقاً در مکان تعیین شده که کنترل‌کنندگان می‌توانند آن را در حین پرواز تغییر هم دهند به هدف برخورد کند و چنانکه در جنگ ۳۳ روزه مشاهده کردیم خرابی‌های بسیاری هم در اهداف نظامی خود ایجاد کند. طول هواپیما تنها سه متر است و عرض آن با بالهای کاملاً باز به ۳/۵ متر می‌رسد. حداکثر سرعت آن هم در حدود ۳۵۰ کیلومتر در ساعت تخمین زده شده است. این هواپیما قادر است تا در سطحی بسیار پایین پرواز کند تا رادارهای دشمن قادر به پی‌گیری و یافتن آن نباشند. اما آنچه که واقعاً اسرائیلی‌ها را نگران کرده، قابلیت‌های این‌گونه هواپیما است. آنها می‌دانند که اگر این هواپیما به هدفی چون یک مرکز جمع‌آوری مهمات برخورد کند، آنگاه چه خرابی می‌تواند از خود ایجاد کند و این هواپیما به غیر از اهداف نظامی، می‌تواند به عنوان وسیله اطلاعاتی نیز عمل کند و از خطوط نظامی دشمن و تاسیسات آنها تصویربرداری کرده و اطلاعات لازم را به مرکز برساند. اسرائیلی‌ها می‌دانند که هنوز به صورت گسترده از این هواپیما بر علیه آنها استفاده نشده، به همین دلیل از آینده چنین وسیله و ابزاری نظیر آن وحشت کرده‌اند.

روسها هم «بله»

جزیره بسیار کوچک، اما بسیار زیبایی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، متعلق به تازه‌ترین کشور استقلال یافته جهان یعنی مونته‌نگرو است که اخیراً از صربستان یا یوگسلاوی سابق جدا شده و براساس آرای عمومی مردم خود به عنوان یک کشور مستقل در جهان شناخته می‌شود. این کشور تشکیل یافته از چندین جزیره کوچک و بزرگ در زیباترین نقطه در سواحل دریای آدریاتیک است و از آنجا که هزینه خرید ملک و زمین نسبت به سایر مناطق اروپا بسیار پایین‌تر است، بنابراین بسیاری برای خریداری جزایر کوچک آن به مونته‌نگرو هجوم آوردند که در این میان روسها و ثروتمندان تازه به دوران رسیده روسی که مقادیر زیادی وجه نقد دراختیار دارند، گوی سبقت را از سایرین ربودند. یکی از آنها میلیاردر مشهور روسی «اولگ دری‌پاسکا» است که جزیره‌ای را که در تصویر مشاهده می‌کنید خریداری و آن را تبدیل به یک میهمانسرا و مکانی برای استراحت و تفریح برای ثروتمندان کرده است. جالب اینکه بیشتر از هشتاد درصد مشتریان آن را هم روسها تشکیل می‌دهند و دلایل آن هم بسیار واضح می‌باشد. زبان محلی مونته‌نگرویی‌ها واژه‌های مشترک بسیار با روسی دارد، ضمن آنکه اهالی مونته‌نگرو هم مانند روسها، پیرو شاخه ارتدوکس در مسیحیت می‌باشند و سرانجام آنها هم مانند روسها از نژاد اسلاو هستند و بدین ترتیب روسها در جزایر مونته‌نگرو نه تنها احساس غریبی و غریبگی نمی‌کنند، بلکه بسیار هم راضی و راحت، تعطیلات خود را می‌گذرانند، چرا که بیش از هر چیز هم وجوه نقدی که روسها بدون محدودیت در مونته‌نگرو خرج می‌کنند، مورد توجه اهالی است و تحول در زندگی آنها را باعث شده است.

اروپاییان به دنبال پروازهای ارزان

تا پنج سال پیش‌تر هیچکس نام شرکت‌های مسافربری هوایی مانند ویرجین اکسپرس، رایان ایر و یا ایزی‌جت را نشنیده بود و اگر هم کسی نام آنها را شنیده بود، امکان نداشت تا امثال لوفت‌هانزا یا سوئیس ایر را رها کرده و از چنین شرکت‌های گمنامی برای مسافرت استفاده کند، اما طی پنج سال گذشته، اروپاییان هم مانند مردم در سرتاسر جهان به دنبال بهترین و ارزانترین سرویس بوده‌اند و همین امر سبب شده که ناگهان شرکت‌های گمنام با استقبال بی‌سابقه از جانب مسافران اروپایی مواجه شوند. تصویری که مشاهده می‌کنید و فرودگاه زوریخ در سوئیس را نشان می‌دهد، گویای همین واقعیت است. به غیر از چند هواپیمای سوئیس ایر که یک شرکت قدیمی سوئیسی می‌باشد، بقیه پروازهای مربوط به مسافت‌های کوتاه و متوسط را شرکت‌های گمنام و ارزان انجام می‌دهند.

رایان ایر و ویرجین اکسپرس، برای اینکه از شرکت‌های بزرگ قدری فاصله گیرند، مرکز پروازهای خود را به فرودگاه شهر شارلروا در بلژیک منتقل کرده‌اند از آن زمان تاکنون شارلروا مبدل به مرکز و یا چهارراه سفر به سایر نقاط اروپا توسط این دو شرکت ارزان‌قیمت شده است. در ابتدا مقصدهای آنها فقط شهرهای اروپای غربی بود، اما از سال جاری، اروپای شرقی حتی تا قبرس نیز در زمره سرویس‌های آنها قرار دارد. همان بس که گفته شود که تعداد مسافران این دو شرکت در یک سال گذشته به میزان دویست هزار نفر افزایش نشان داده است که این امر زنگ خطر را برای شرکت‌های بزرگ به صدا درآورده است. در چنین شرایطی فقط می‌توان پیش‌بینی کرد که مسافرت‌های ارزان در اروپا، رو به افزایش خواهد گذاشت. برای توضیح قانع‌کننده‌تر فقط کافی است که یک مقایسه به عمل آوریم. قیمت یک بلیت دوسره معمولی (یا اقتصادی) و نه درجه لوکس، برای سفر از لندن تا مادرید و برگشت توسط لوفت‌هانزا ۵۲۰ دلار است درحالی که رایان ایر همین مسیر رفت و برگشت را در ازای دویست و ده دلار انجام می‌دهد. آیا این دلیل کافی نیست؟

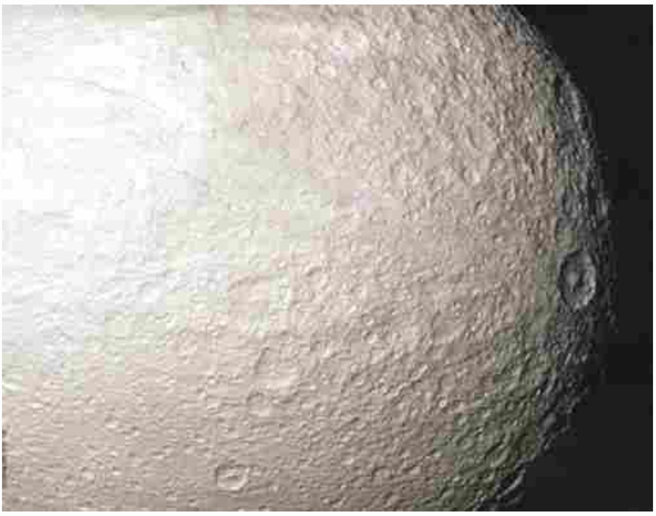

یک قمر مرموز برای کیوان

سیاره حلقه‌دار کیوان دارای رازهای فراوانی است که هنوز هم ستاره‌شناسان را برای درک بیشتر و بهتر این سیاره مرموز دچار دردسر می‌کند، اما مرموزتر از کیوان و حلقه‌های در مدار آن، قمرها یا ماههای این سیاره می‌باشد، درحالی که اغلب این قمرها، تکه‌های سنگی عظیم در مدار کیوان می‌باشند، اما یک قمر عظیم که تتیس نام دارد، بیشتر از همه اعجاب ستاره‌شناسان را برانگیخته است. تتیس که آن را در تصویر هم مشاهده می‌کنید، دارای قطری هزار و هفتاد کیلومتری است، اما سطح آن برخلاف سایر اقمار از خاک سخت می‌باشد که جای برخوردهای مختلف در طول تاریخ نشان از عمر این سیاره می‌دهد، بخصوص یک نقطه دایره شکل که حدود ۴۶ کیلومتر وسعت آن می‌باشد و قسمت جنوبی آن را در بالای تصویر مشاهده می‌کنید. تتیس شباهت‌های بسیاری به زمین در دوران آغازین خود دارد و همین امر بشدت ستاره‌شناسان را به این قمر در مدار کیوان، جذب کرده است. تا آنجا که تصمیم گرفته شده تا یک سفینه بدون سرنشین برای کسب اطلاعات بیشتر و قدری هم حفاری روی سطح تتیس که خوشبختانه چندان تحت تاثیر بادهای خورشیدی و توفانهای شدید نیست، فرود آید. اگر این امر صورت گیرد، این امکان وجود دارد که بسیاری از فرضیه‌های کنونی دستخوش دگرگونی شوند.

به دنبال کسب دانش بیشتر

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید و انتشار آن اعجاب جهانیان را باعث شده است، تنها گوشه‌ای از یک کلاس در سالهای پایانی رشته پزشکی در تنها دانشکده پزشکی در کابل مرکز افغانستان را نشان می‌دهد. در این کلاس یکصد دانشجو ثبت نام کرده‌اند و در سایر کلاسهای دانشکده پزشکی کابل هم داستان به همین شکل است. این درحالی است که افغانها هم مانند بسیاری از مردمان در کشورهای درحال توسعه شیفته بدست آوردن موقعیت برای کسب دانش بیشتر می‌باشند. در افغانستان، مالاوی، روآندا، نپال و بسیاری از کشورهای عقب مانده دیگر، مردم از اینکه قدرتهای بزرگ تنها به فکر وارد کردن اسلحه و مهمات به بهانه واهی حفظ امنیت هستند، خسته و بیزار شده‌اند. دانشکده پزشکی که در تصویر مشاهده می‌کنید، توسط دولتهای ایران، پاکستان و هند راه‌اندازی شده و اساتیدی از همین کشورها به تدریس در آن اشتغال دارند. این درحالی است که از آمریکا، انگلستان، روسیه، کانادا، اسپانیا، فرانسه و ایتالیا آنچه که وارد افغانستان می‌شود توپ و تانک و نفربر و غیره است. نکته جالب این است که در این دانشکده پزشکی بسیاری از دانشجویان دختر هم مشغول تحصیل و گذراندن دوره دکترا هستند که در افغانستان تحت سلطه طالبان یک امر محال به حساب می‌آمد.

زمین لرزه‌ای که می‌توان آن را مشاهده کرد

منطقه سانفرانسیسکو و اطراف آن یکی از زلزله‌خیزترین مناطق جهان می‌باشد. نه‌تنها در این منطقه چند زلزله که هرکدام حداقل قدرت تخریبی برابر با هشت درجه به مقیاس ریشتر داشته، بوقوع پیوسته، بلکه این منطقه‌ای است که عموم کارشناسان و پژوهشگران در زمین شناسی، درباره آن اتفاق نظر دارند که وقوع یک زلزله مهیب و عظیم که تا ۹ درجه ریشتر قدرت تخریب داشته باشد، در آینده نزدیک حتمی است. دلیل چنین درجه‌ای از اطمینان درباره وقوع یک زلزله بزرگ هم، شرایط ژئولوژیکی موجود در سانفرانسیسکو و زمین‌های اطراف آن است. جریان این است که سانفرانسیسکو و اطراف آن روی یکی از قدیمی‌ترین، مشهورترین و پرتحرک‌ترین گسل‌های کره زمین واقع شده که «سن اندریاس» نام دارد. اما علاوه بر ویژگی‌های ذکر شده درباره سن اندریاس، وجه تفاوتی که این گسل با سایر گسل‌های روی زمین دارد، همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، مشهود بودن آن است. درواقع ۴۲۰ کیلومتر از این شیار در سطح زمین به‌گونه‌ای کاملاً مشخص و معلوم قرار گرفته و به همین دلیل است که بسیاری از فعل و انفعالاتی که در گسل سن اندریاس صورت می‌گیرد، برخلاف گسل‌های دیگر که در اعماق زمین بوده و زمین شناسان را تنها به حدس و گمان وامی‌دارد، در برابر دیدگان آنها انجام می‌شود و از این رو است که زلزله‌های سانفرانسیسکو را چه آنهایی که قبلاً رخ داده و چه آنهایی که برای آینده پیش بینی شده، به عنوان زلزله‌هایی که مشاهده می‌شوند و در معرض دید قرار دارند، نامیده شده‌اند. در تصویر علاوه بر بخشی از گسل سن اندریاس، خرابی شهر سانفرانسیسکو را که بر اثر زلزله ۱۹۰۶ صورت گرفته مشاهده می‌کنید.

شادمانی و نشاط بیشتر مولود لذت نیست بلکه زاییده نیرومندی است ●امرسون

زیر نظر: پریسا نفیسی

چگونگی شکل گیری جمعیت فداییان اسلام

با آغاز سلطنت رضا شاه در سالهای نخست دهه اول ۱۳۰۰ هـ.ش، نظام سیاسی حاکم، در روندی تدریجی ولی مداوم، سیاست اسلام‌زدایی و تحقیر علماء و روحانیون را مورد توجه جدی قرار داد و درجهت کاهش نقش دین اسلام و تشیع در بخش‌های مختلف سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، قضایی و... گامهای مهمی برداشت. به این ترتیب در دوران شانزده ساله حکومت استبدادی رضاشاه، روحانیت به شکلهای مختلف زیرفشار و اذیت و آزار قرار گرفت.

پس از سقوط دیکتاتوری رضاخان و آغاز سلطنت محمدرضا شاه، جریانات اسلامگرا گسترش چشمگیری یافتند و مردم از بند رها شده، راهی برای ظهور باورهای دینی و گسترش شعایر اسلامی پیدا کردند. در چنین فضایی زمینه‌های شکل‌گیری و فعالیت جمعیت فداییان اسلام فراهم شد.

مهمترین جریانی که تاسیس سریع جمعیت فداییان اسلام را موجب شد، تفکرات و اقدامات تبلیغاتی احمد کسروی علیه دین اسلام و تشیع بود. احمد کسروی در تمام مدت دوران سلطنت رضاشاه، آزادانه به فعالیت ضدمذهبی پرداخته بود و پس از سقوط دیکتاتور هم این مسیر را ادامه داد. او در برخی آثارش حملات توهین آمیز شدیدی به دین اسلام و مذهب تشیع کرده و درباره برخی از ائمه اطهار، سخنان ناروا و اهانت آمیزی به زبان آورده بود و در همان حال با حمایت برخی اراذل و اوباش از برخورد فیزیکی با مخالفان اجتناب نمی‌کرد. تا جایی که در سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۴ آماج اعتراضات مراجع عظام، علما و گروه‌های مختلف مردم قرار گرفت. در چنین شرایطی بود که سیدمجتبی نواب صفوی بعد از برگزاری جلسات بحث و بی‌نتیجه بودن برخورد کلامی با هشدارهایی چند، در هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۴ به احمد کسروی حمله کرده و او را مجروح و روانه بیمارستان ساخت و خود دستگیر و مدتی زندانی شد. اما کسروی از مخالفت با اسلام و تشیع دست بردار نبود.

نواب صفوی پس از آزادی از زندان به این باور رسید که برای مبارزه منسجم با جریانات فکری منحرف، باید جمعیت یا تشکلی منظم داشت. به همین دلیل بود که در همان سال ۱۳۲۴ جمعیت فداییان اسلام، اعلام موجودیت کرد و هنگامی که کسروی حاضر نشد از اقدامات ضددینی خود دست بردارد، بیستم اسفند ماه سال ۱۳۲۴ همراه منشی خود حدادپور، توسط سیدحسین امامی و سیدعلی‌محمد امامی از اعضای فداییان اسلام به قتل رسید.

این اقدام از سوی بسیاری از علما و مردم مسلمان کشور مورد حمایت قرار گرفت و آیت‌الله حاج آقا حسین قمی که گفته می‌شد فتوای قتل کسروی را صادر کرده بود، طی تلگرافی از دولت وقت خواست تا متهمان به قتل کسروی را از زندان آزاد کند.

مدت کوتاهی پس از قتل کسروی، نواب صفوی سفرهای تبلیغی و ارشادی خود را به شهرهای مختلف آغاز کرد و با تشریح اهداف و برنامه‌های جمعیت فداییان اسلام، نسبت به جذب و عضویت نیروهای مذهبی اقدام کرد و به زودی افراد زیادی به آن ملحق شدند.

از جمله اقدامات نواب صفوی و جمعیت فداییان اسلام در سال ۱۳۲۷ دفاع از حقوق ملت مظلوم فلسطین و اعلام آمادگی آنها برای اعزام به آن کشور و دفاع از مردم فلسطین در برابر تجاوزکاریهای رژیم جدیدالتاسیس اسرائیل بود. در همان زمان وقتی رژیم پهلوی درصدد برآمد که جنازه مومیایی شده رضاشاه را در نجف اشرف به خاک بسپارد، بار دیگر نواب صفوی ضمن مخالفت با این اقدام، علمای اسلام را به جلوگیری از این طرح فرا خواند و به این ترتیب طرح رژیم، برای دفن جسد رضاشاه در نجف با شکست مواجه شد.

در جریان سوءقصد به شاه در پانزدهم بهمن ماه سال ۱۳۲۷، فداییان اسلام و شخص نواب صفوی تحت تعقیب قرار گرفتند. با اینکه دهها تن از اعضاء و طرفداران فداییان اسلام دستگیر شدند، اما حکومت از دستگیری نواب صفوی عاجز ماند.

از دیگر تلاشهای فداییان اسلام در این زمان، مخالفت با وقوع تقلبات گسترده در انتخابات مجلس شورای ملی دوره شانزدهم بود که توسط عبدالحسین هژیر، وزیر دربار وقت به نفع داوطلبان طرفدار دربار صورت گرفت.

هژیر مهره شناخته شده بریتانیا در ایران بود و با سفارت بریتانیا در تهران روابط آشکار و پنهانی داشت. قبل از آن انتخاب هژیر به پست نخست وزیری با مخالفت فداییان اسلام روبرو شد و در تظاهرات گسترده‌ای که علیه او برپا شد، دهها تن مجروح و به دنبال آن نواب صفوی و تعدادی از مخالفان دولت هژیر دستگیر و زندانی شدند که تحت فشار افکار عمومی نواب از زندان آزاد شد. ولی به دلیل نقش گسترده هژیر در تقلبات صورت گرفته در انتخاب دوره شانزدهم مجلس شورای ملی، روز سیزدهم آبان ماه سال ۱۳۲۸ سیدحسین امامی از اعضای فداییان اسلام او را در مسجد سپهسالار هدف گلوله قرار داد و به قتل رسانید. سیدحسین امامی دستگیر، محاکمه و هفدهم آبان ماه سال ۱۳۲۸ اعدام شد.

از دیگر اقدامات مهم و سرنوشت ساز فداییان اسلام در اسفند ماه سال ۱۳۲۹ ترور سپهبد رزم‌آرا نخست وزیر وقت بود. رزم‌آرا که تحت فرمان رژیم و حمایت و پشتیبانی انگلستان و آمریکا، برای جلوگیری از ملی شدن صنعت نفت تلاش‌های بسیاری را آغاز و مانع تراشی‌های بسیاری می‌کرد، سرانجام با موافقت ضمنی آیت‌الله کاشانی و گروههای سیاسی طرفدار جبهه ملی، در روز شانزدهم اسفند ۱۳۲۹ توسط خلیل طهماسبی در مسجد سپهسالار به قتل رسید. پس از قتل رزم‌آرا قانون ملی شدن صنعت نفت ایران مورد تصویب قرار گرفت. خلیل طهماسبی هم پس از ماهها زندان، نهایتاً طبق مصوبه مجلس شورای ملی شانزدهم مرداد ماه سال ۱۳۳۱ بی‌گناه شناخته شد و چند ماه بعد در روز نوزدهم آبان ماه سال ۱۳۳۱ در میان استقبال مردم از زندان آزاد شد. با این حال در واپسین ماههای نخست وزیری حسین علاء (اسفند ۱۳۲۹) بسیاری از اعضای برجسته و هواداران جمعیت فداییان اسلام دستگیر شدند. نواب صفوی و برخی دیگر از اعضای برجسته فداییان اسلام با آغاز نخست وزیری مصدق با او اختلافاتی پیدا کردند. نواب صفوی معتقد بود که برخی اعضای کابینه مصدق به بیگانگان وابستگی دارند و در همان حال دکتر مصدق به اجرای احکام اسلام علاقه‌ای نشان نمی‌دهد.

از سوی دیگر گرایش مصدق به سوی سیاست آمریکا از دیگر دلایل اختلاف او با فداییان اسلام بود. به این ترتیب حدود یک ماه بعد از آغاز نخست وزیری دکتر مصدق بسیاری از اعضای جمعیت فداییان اسلام دستگیر و روانه زندان شدند.

با بالا گرفتن اختلاف فداییان اسلام با جبهه ملی، نواب صفوی از سوی مصدق متهم شد که با کمک اعضای جمعیت فداییان اسلام قصد ترور او را دارند و به این ترتیب در سیزدهم خرداد ماه سال ۱۳۳۰ نواب صفوی دستگیر و روانه زندان شد. او از درون زندان فعالیت‌های سیاسی - فرهنگی این جمعیت را هدایت می‌کرد. از جمله اقدامات فداییان اسلام انتشار نشریه منشور برادری بود که پس از ۱۴ شماره توقیف شد.

نواب صفوی پس از ۲۰ ماه زندان، نهایتاً در چهاردهم بهمن ماه سال ۱۳۳۱ آزاد شد و به مخالفت پیگیر خود با دربار، جبهه ملی، طرفداران کاشانی و حزب توده ادامه داد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مخالفت‌های نواب صفوی و فداییان اسلام با دولت کودتا ادامه یافت.

در همین زمان نواب صفوی به دعوت مردم قم کاندیدای نمایندگی مجلس شورای ملی دوره هجدهم شد که به خاطر شرایط خفت‌بار سیاسی، از کاندیداتوری مجلس انصراف داد و در خرداد ماه سال ۱۳۳۳ طی اعلامیه‌ای رژیم را از ظلم و جنایت علیه مردم برحذر داشت.

بقیه در صفحه ۴۷

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

قبل از چت کردن بخوانید

قاتل دختر ۲۹ ساله که در پارک ناژوان اصفهان به قتل رسیده بود، دستگیر شد.

در تاریخ ۲۰ مرداد ماه جسد دختر ۲۹ ساله‌ای که جنین ۷ ماهه در شکم خود داشت در پارکی در اصفهان پیدا شد. درپی آن ماموران نیروی انتظامی پس از انتقال جسد به پزشکی قانونی و بررسی و تحقیقات، خانواده مقتول را شناسایی کردند و آنها در مورد جنین ۷ ماهه در شکم دخترشان گفتند: دختر ما مجرد بود. درپی این ماجرا پلیس به تحقیقات خود افزود و در نهایت به مدارک شخصی و رایانه‌ای دختر پی برد که وی از طریق چت کردن با فردی در ارتباط بوده است. بنابراین پس از گرفتن چند پرینت از تماسهای تلفنی دختر جوان مشخص شد در روز قتل ساعت ۹ صبح قبل از خروج از منزل وی تلفنی با جوان ۲۲ ساله‌ای به نام «محمد» در تماس بوده است. ماموران با هماهنگی مقام قضایی، محمد را دستگیر و در بازرسی از منزل وی در داخل کفش دوجداره کوهنوردی او مدارک مقتوله که جاسازی شده بود را کشف و ضبط کردند.

با تحقیقات انجام شده محمد به قتل دختر جوان «الهام» اعتراف کرد و گفت: از حدود ۸ ماه قبل از طریق اینترنت با الهام آشنا شدم و در ملاقاتهایی که با او داشتم او باردار شد. برای همین اقداماتی جهت سقط جنین انجام داد ولی جنین سقط نشد. لذا پس از مدتی شب قبل از قتل از طریق اینترنت با وی برای روز حادثه قرار گذاشتم و با هم به پارک ناژوان رفتیم و با توجه به نگرانی و ترس از آبروریزی یک لحظه تصمیم گرفتم برای همیشه از شرش خلاص شوم، بنابراین با دو دست خود گلوی او را فشار دادم و سپس با شیشه نوشابه بر سر و صورت او ضربه وارد کردم و با برداشتن کیف و مدارک وی از محل متواری شدم.

ماموران پس از اعترافات به قتل متهم، پرونده وی را برای طی مراحل قانونی به مرجع قضایی ارجاع دادند.

جسد زن جوان در چاه

پلیس جنایی تهران سه برادر افغانی را که نسیم، طاهر و عارف نام دارند، به اتهام قتل یک زن جوان در ساختمان نیمه کاره دستگیر کرد.

چندی پیش کارگران یک ساختمان نیمه کاره در فرمانیه تهران هنگامی که مشغول حفر چاهی بودند با یک گونی مواجه شدند که جسد زن جوانی داخل آن پیچیده شده بود.

آنان پس از کشف جسد، پلیس را در جریان قرار دادند و کارآگاهان پس از حضور در محل با یک کیف دستی مواجه شدند که داخل آن یک شماره تلفن وجود داشت.

کارآگاهان در ادامه تحقیقات خود دریافتند که یک کارگر افغان به نام «نسیم» که به همراه دو برادرش در این ساختمان کار می‌کرده از چندی قبل آنجا را ترک کرده است. بدین ترتیب پلیس با انجام تحقیقات گسترده موفق شد سه برادر افغان را در ساختمان نیمه کاره واقع در پونک دستگیر کند.

درپی دستگیری این سه برادر افغان در ساختمان نیمه کاره کارآگاهان در بازرسی از آن ساختمان تعدادی کتاب درسی، چند لباس زنانه و یک روسری گره خورده پیدا کردند.

ماموران که به دنبال سرنخ‌ها و مدارک بیشتری علیه سه برادر افغان بودند، تحقیقات خود را روی کتاب‌های درسی متمرکز کردند و متوجه شدند که کتابها مربوط به دانش‌آموز مدرسه‌ای در حوالی منطقه نامجو است.

با افشای این موضوع، پلیس به سراغ مسوولان مدرسه رفت و یکی از آنها گفت: چندی قبل یکی از دانش‌آموزان هنگامی که می‌خواست از مدرسه به خانه بازگردد توسط افرادی ربوده و به یک ساختمان نیمه کاره منتقل شد و در آنجا مورد تعرض قرار گرفت و کیف و کتابهایش در ساختمان نیمه کاره جا ماند اما این موضوع را به پلیس اطلاع نداد.

با بررسی و تحقیقات کارآگاهان اکنون این فرضیه مطرح است که سه برادر افغان زن یا زنان دیگری را نیز به کام مرگ کشانده و جنایات دیگری مرتکب شده باشند.

درحال حاضر این سه برادر در بازداشت بسر می‌برند و بازجویی و تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

پلیس انگلیس هم بعله!

از ۲۰ ماه قبل پلیس شهر نیوکاسل انگلیس درپی دستگیری یک قاچاقچی حرفه‌ای ۲۴ ساله مواد مخدر بود و چندین بار نیز از طریق آگهی‌های تلویزیونی از مردم نیوکاسل خواسته بود که این شخص را شناسایی و معرفی کنند و جایزه نفیسی دریافت نمایند.

تا اینکه این جوان قاچاقچی از کارش خسته و بیزار شد و خود را تسلیم پلیس کرد. اما نکته جالب این که در تمام طول این ۲۰ ماه این جوان خلافکار در خانه مجاور اداره پلیس سکونت داشت، و بیشتر مواد مخدر را در انبار خانه‌اش جاسازی کرده است.

دزد کم حافظه لو رفت

مرد آلمانی که یک جفت کفش با دو شماره مختلف از یک فروشگاه دزدیده بود وقتی برای تصحیح اشتباهش به همان مغازه رفت گیر افتاد.

این سارق پیراهنی را که با کفش‌ها دزدیده بود آن روز به تن کرد و درپی دستگیری این جوان آلمانی پلیس شهر بیله‌فلد گفت؛ صاحب مغازه دزد ۲۰ ساله را شناخت چرا که کفشهای سفید مسروقه و ژاکت اسپورتی را که پوشیده بود فقط در آن مغازه فروخته می‌شد که چند روز پیش به سرقت رفته بود.

صاحب مغازه او را که برای تعویض کفش با دو شماره مشترک آمده بود، شناخت و فوراً پلیس را خبر کرد که پلیس هم او را دستگیر کرد.

جدیدترین رکورد دیوانگی

مرد برزیلی به نام «یوپنتو» ۴۸ ساله با یک نمایش شگفت‌انگیز با حضور مردم و چند پزشک، چشمهای خود را تا جایی که می‌توانست براق کرده و از حدقه بیرون آورد.

او مدعی است که می‌تواند جفت چشمهایش را تا ۹۵ درصد از حدقه بیرون آورده و موجب حیرت بینندگان حاضر در صحنه شود. درپی این نمایش چند پزشکی که در آن مراسم حضور داشتند پس از پایان نمایش چشمهای او را معاینه کردند و همه آنها براین باورند که هیچ کس را با چنین توانایی شگفتی ندیده‌اند که بتواند هر دو چشمش را از جای خود بیرون بیاورد. «یوپنتو» می‌گوید: این کار بسیار ساده است چراکه من بارها جفت چشمهایم را تا ۴ سانتی‌متر از حدقه بیرون آوردم این یک موهبت الهی است و در این باره هم هیچ مشکل بینایی ندارم و چشمهایم در صحت و سلامت است.

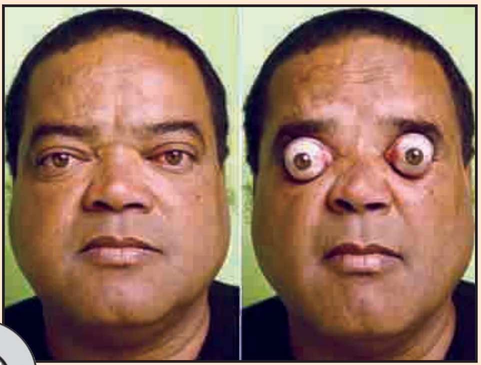

اگر خود را با آنچه که باید باشیم مقایسه کنیم می‌بینیم که نیمی از وجود ما هدر افتاده است ●ویلیام جیمس

پاورقی خارجی

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

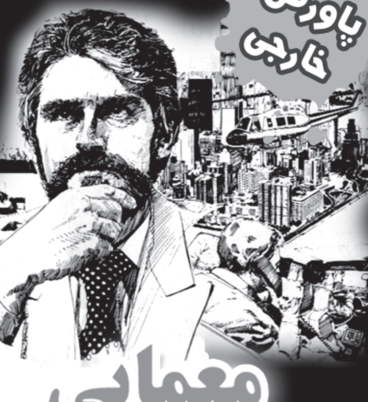

معمایی برای عقل باختگان

قسمت بیست و سوم

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: **سیروس گنجوی**

به جز دو نفر، هیچ کس در سالن نبود. آن دو نفر نیز نزدیک هم روی صندلی‌های دو طرف کنار راهرو وسط نشسته بودند و در آن سالن خلوت که تشک صندلی‌هایش همه برگشته بودند، تنهایی این دو نفر، به‌راستی چشمگیر بود. یکی از آن دو «آیریس» بود. او بسیار ساکت و آرام بود. انگار پیکره‌ای بود که او را از سنگ تراشیده بودند. چشمانش را به زیر انداخته و به چیزی که روی دامن‌اش قرار داشت خیره شده بود.

با کنجکاوی و علاقه زیاد بی‌اختیار به نفر دوم نگریستم. این شخص نزدیک «آیریس» در صندلی کناری نشسته بود و بین آندو فقط یک راهرو باریک فاصله بود. گفتم نشسته بود، اما درحقیقت در وضع دشوار و کاملاً غیرطبیعی روی صندلی قرار گرفته بود و بیشتر می‌شد گفت که به طرف پشتی صندلی جلویی متمایل شده بود. این شخص، «دانیل لاریبی» بود.

همانطور که به او خیره شده بودم، دیدم که بدنش به طرف جلو لغزید و کالبد خشک و بی‌روحش آرام آرام به حرکت درآمد و ناگهان به زمین سقوط کرد!

ظاهر امر نشان می‌داد که «آیریس» تا آن لحظه از حضور او آگاه نبود، زیرا به محض شنیدن صدای سقوط کالبد سنگین «لاریبی» ناگهان از جا پرید. سپس فریاد کوتاهی کشید و آنچه را که روی دامن‌اش بود برداشت و بی‌اختیار به زمین پرتاب کرد!

درست نمی‌دانم بعد چه اتفاقی افتاد. فقط می‌دانم که با شتاب به طرف او دویدم و کوشیدم کاری انجام دهم. و در صورت لزوم، آنچه را که به زمین انداخته بود پنهان کنم. اما دوشیزه «براش» چابک‌تر از من بود. هنگامی که من هنوز در میان صندلی‌ها سکندری می‌خوردم، او که کنار در ایستاده بود، به سرعت دوید و آن شیٔ را از زمین برداشت.

چشمانش از شدت وحشت از حدقه بیرون زد. ابتدا به «لاریبی» و سپس به شیئ که در دست داشت نگریست. ترس و وحشتی که در چهره‌اش پدیدار شده بود وصف‌ناپذیر بود. سپس به آرامی به سوی «آیریس» رفت.

من هرگز آن منظره را فراموش نمی‌کنم. «ایزابل براش» با حالتی عصبی به جلو خم شد و با این حرکت، موهای پریشانش دور صورتش ریخت. «آیریس» بی‌حرکت همانجا نشسته و دستهایش را با نفرت زیاد، به طرف جلو دراز کرده بود!

من نمی‌توانستم نگاهم را از آن دستها برگیرم. دستان ظریف و سفیدی که در زیر لکه‌های سرخ خون، کاملاً توجه انسان را جلب می‌کرد. توانستم ببینم که خون به درون لباس طوسی رنگش نفوذ کرده است.

در این هنگام، صدای گامهایی در پشت سر ما شنیده شد و بقیه کارمندان نیز همگی به آنجا آمدند. بیشتر آنها، شتابان خود را به «لاریبی» رساندند، اما «مورنو» به طرف ما آمد و هر سه نفر ما، ساکت و صامت همانجا ایستادیم. ناگهان به نظرم رسید که «آیریس» به خود آمد. انگار که تازه متوجه حضور ما شده باشد، با چشمان از حدقه درآمده به ما نگریست و شروع به فریاد کشیدن کرد!

دوشیزه «براش» درحالی که آن شیٔ را در دست گرفته بود گفت:

- دکتر، ببین! من با چشم خود دیدم که او این را به زمین انداخت.

«مورنو» بی‌آنکه پلک بزند به آن شیٔ خیره شد. احساس کردم شقیقه‌هایم می‌زند. پرستار روز، در دستانش یک کارد جراحی کوچک گرفته بود و آن را به دکتر «مورنو» نشان می‌داد. تیغه آن خون‌آلود بود. «مورنو» به آرامی گفت:

- دوشیزه «پتیسون» معنی این کار چیست؟

«آیریس» صورتش را به سوی او گرفت و با ملایمت و لحن کاملاً دانسته گفت:

- من... نمی‌دانم... چه اتفاقی افتاد!

- اما این چاقو در دست شما بود و آقای «لاریبی»...

«آیریس» گفت: «لاریبی»!

سپس چرخی به بدن خود داد. چشمان وحشت‌زده‌اش را به سوی دیگر دوخت و افزود:

- پس اتفاقی که می‌بایستی می‌افتاد، افتاد. او مرد! و شما فکر می‌کنید که من این کار را انجام داده‌ام!

می‌خواستم خود را به او برسانم و آرامش کنم. می‌خواستم به او بگویم که وحشت نکند، اما قدرت هرگونه حرکتی از من سلب شده بود. انگار همگی ما طلسم شده بودیم. «آیریس» به آرامی یک دستش را به طرف صورت برد. شانه‌هایش تکان خورد و توانستم بشنوم که به آرامی و نومیدانه گریه می‌کرد. با لحنی گریان گفت:

- من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. اصلاً یادم نمی‌آید. من نمی‌خواستم او را بکشم. سعی کردم آنچه را که آنها می‌گفتند انجام ندهم. این... خیلی وحشتناک است...

در این هنگام، چهره مادرانه خانم «دل» پیدا شد که به طرف او دوید. ما را کنار زد و پیش از آنکه حرفی بزنیم، دستش را دور کمر «آیریس» حلقه کرد و او را با خود از آنجا برد.

شخصی در را پشت سر آنها بست.

من به سوی گروه کوچکی که بی‌حاصل روی پیکر «دانیل لاریبی» خم شده بودند رفتم. دیدم دکتر «لنز» دکمه‌های پیراهن «لاریبی» را باز کرده و صورت ریشویش را به زیر پیراهنی این مرد میلیونر چسبانده بود. خونی را که بر زمین ریخته بود دیدم. شنیدم کسی گفت:

- از پشت سر به او چاقو زده‌اند!

کسی که چنین اظهارنظری کرد، دکتر «استیونز» بود که کنار دکتر «لنز» روی زمین چمباتمه زده بود. زیرچشمی نگاهی به دکتر «مورنو» انداختم. درحالی که حالت چهره‌اش تغییر کرده بود به سوی آنها رفت.

«لاریبی» یا مرده بود و یا آنکه دیگر امیدی به زندگی‌اش نبود.

سرانجام، این تراژدی بزرگ فرارسید. لاریبی درخلال نمایش یک فیلم سالم و بی‌ضرر «راز بقا»، با ضربه چاقو از پای درآمد!

عوامل متعددی در این جنایت دخالت داشت: صدایی که هنگام نمایش فیلم فریاد زد: «آتش!»،

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک**: نگهبان جدید
- **سروان «گرین»**: کارآگاه.

قصور «وارن» در روشن کردن چراغهای سالن، و بی‌نظمی و هرج و مرجی که در سالن سینما برپا شد. آیا همه این رویدادها صرفاً یک تصادف بود؟ یا آنکه تمامی این وقایع، بخشی از یک نقشه حساب شده به شمار می رفت؟ نقشه‌ای ظالمانه که در کنار سنگدلی، کارد را در دستان «آیریس» قرار داد!

صدای خشمگین دکتر «لنز» رشته افکار مرا پاره کرد که پرسید:

- چه کسی فریاد آتش سر داد؟

در آن لحظه، هیچ کس نتوانست به این پرسش پاسخ دهد. همگی سکوت کردند. بعد «مورنو» به آرامی پاسخ داد:

- فکر می‌کنم این صدا از نقطه‌ای در قسمت عقب سالن به گوش رسید. یعنی از جایی که ما ایستاده بودیم، چندان دور نبود.

دکتر «لنز» دوباره روی جسد خم شد. همه حاضران شروع به اظهارنظر کردند. از یکدیگر می‌پرسیدند آیا آن کس که فریاد زد «آتش»! مرد بود یا زن؟ درمیان حاضران اختلاف نظر وجود داشت.

من پشت سرگروه ایستاده بودم و ظاهراً هیچ کس در این اوضاع گیج کننده به من توجهی نشان نمی‌داد. سرانجام دوشیزه «براش» مرا دید. او هنوز چاقوی خون آلود را در دست داشت. حالت پرغرور او، مرا به یاد نمایشنامه «مکبث» اثر «ویلیام شکسپیر» انداخت. در این نمایشنامه، لیدی مکبث (همسر مکبث) شوهرش را تشویق کرد تا «دانکن» پادشاه اسکاتلند را به قتل برساند و خود به جای او بر تخت سلطنت بنشیند. و این زن اهریمن توانست به قدرت بیشتری دست یابد.

دوشیزه «براش» درحالی که به سوی من حرکت می‌کرد به یک لیدی مکبث مغرور، پس از کشته شدن «دانکن» شبیه بود. چشمان آبی تیره و پرنفوذش را به چشمان من دوخت و گفت:

- آقای «دولوت» لزومی ندارد که شما اینجا بمانید. بهتر است به اتاق خود بروید!

سرانجام آن زمان فرا رسید. با وجود واقعه وحشتناکی که برای «آیریس» اتفاق افتاد، مرگ «لاریبی یک نوع احساس عجیب آرامش به همراه آورد. مثل پایان جنون آمیز یک نمایشنامه هیجان انگیز بود که بازیگرانش در ایفای نقش، بیش از اندازه مبالغه می‌کردند. سرانجام پرده آخر این نمایش فرو افتاد!

اکنون «لاریبی» مرده بود و از این سرمایه‌دار بزرگ - با آن همه ثروتش - لاشه‌ای بیش باقی نمانده بود. به‌راستی قابل ترحم بود!

من به این پیرمرد نگون‌بخت - که با آن همه ثروت، خیال می‌کرد ورشکست شده و در فقر و فاقه به سر می‌برد، به روابط عجیب اش با دوشیزه «براش» و آن وصیتنامه رقت انگیز که در نیمه شب تنظیم شده بود، اندیشیدم.

ناگهان یادم افتاد که آن وصیتنامه هنوز زیر تشک من قرار دارد. یک مدرک مهم بود. می‌توانست پلیس را متقاعد کند که «آیریس» کمترین دخالتی در این ماجرا ندارد. تصمیم گرفتم بروم و فوراً آن را بردارم.

گیج و متحیر و نگران، درون آن ساختمان به راه افتادم و به بخش ۲ رفتم. همه چیز حالتی نابسامان داشت. بیماران، آشفته و بی‌هدف، دور خود می‌چرخیدند و با شور و هیجان خاصی درباره آتش دروغین در سالن سینما بحث و گفتگو می‌کردند. یکی گفت:

- بالاخره معلوم نشد آن نامردی که فریاد زد «آتش»! چه کسی بود؟

دیگری گفت:

- ما آنقدر غرق تماشای فیلم شده بودیم که ابتدا خیال کردیم این صدا مربوط به فیلم است. اهمیتی ندادیم، اما ناگهان دیدیم نه، موضوع چیز دیگری است. همه دارند به طرف در خروجی هجوم می‌برند!

او راست می‌گفت. همه تماشاگران، مثل بچه‌های دبستانی که صدای زنگ تفریح را شنیده باشند، به سوی در خروجی هجوم بردند. زن و مرد، به‌طور تفکیک ناپذیری به یکدیگر گره خورده بودند. تلاش کارکنان برای نظارت و هدایت بیماران، صرفاً جنبه ظاهری و فرمالیته داشت و من که از زیر چشم مراقب اوضاع بودم، می‌دیدم که کارکنان نیز دست کمی از بیماران آشفته نداشتند!

در بخش ۲، هیچ کس سر کار خود نبود. و این موضوع مرا متعجب نمی‌ساخت. اما وقتی وصیتنامه «لاریبی» را زیر تشک، یعنی دقیقاً همان جایی که گذاشته بودم پیدا کردم سخت تعجب کردم. حالا هر چیز طبیعی و نورمال، به نظر خیلی عجیب تر از چیزهای غیرطبیعی و غیرمنتظره به نظر می‌رسید!

همین که این کاغذ را توی جیبم گذاشتم، به یاد زمان قبل از نمایش فیلم افتادم که گفتگوی من و «گیدین» با سر رسیدن دوشیزه «براش» ناتمام ماند. «گیدین» می‌خواست به من حرفی راجع به مرگ «فوگارتی» بزند. برایم مهم بود که حرفهای او را بشنوم.

شتابان به اتاقش رفتم و دیدم که روی تخت دراز کشیده است. ظاهراً نگهبانان، او را درحالی که بی‌هوش بود، از سالن سینما به آنجا آورده روی تخت خوابانده بودند و خود آنجا را ترک گفته بودند. او هنوز خواب بود و با وجود اشتیاقی که برای شنیدن حرفهایش داشتم مایل نبودم او را از خواب بیدار کنم. شاید هم اصلاً بیدار کردن او کاری محال بود، زیرا ماهیچه‌های صورتش هنوز مثل سنگ سفت و سخت بود. هر چند که عضلات بدنش اندکی شل‌تر شده بود.

او را ترک گفتم و بی‌هدف به اتاق سیگاری‌ها رفتم. برخی از بیماران در آنجا جمع شده بودند و «بیلی ترنت» از یافتن یک قوطی کبریت به وجد آمده بود. یکی پس از دیگری، کبریت‌ها را آتش می‌زد و با افتخار تمام، پیشنهاد می‌کرد که، سیگار تمامی کسانی را که به آنجا وارد می‌شدند، روشن کند. این صحنه، یادآور یک بچه مدرسه‌ای بود که یک پارتی «سیگارکشی» غیرمجاز ترتیب داده بود!

گوشه نسبتاً دور و خلوتی پیدا کردم و نشستم. همه‌اش به «آیریس» می اندیشیدم و برایش سخت ناراحت بودم. به خود گفتم پلیس نمی‌تواند به او اتهام جدی وارد کند. آنها ممکن بود به احساسات او درباره «لاریبی» و نقشی که این پیرمرد در خودکشی پدرش داشت پی ببرند. اما هیچ کس آنقدر احمق نبود که نتواند این مرگ اخیر را با مرگ «فوگارتی» ارتباط ندهد. به‌طور یقین، این دختر رنج کشیده نمی‌توانست به خاطر بستن دست و پای مرد قوی هیکل و زورمندی مثل «فوگارتی» مورد سوءظن قرار گیرد!

اما در هر صورت، تردیدی وجود نداشت که از او سوالهایی می‌شد و تحت بازجویی قرار می‌گرفت. بیشتر، به خاطر عمد سلامت عقلانی او بود که احساس ناراحتی می‌کردم. می‌دانستم چه اندازه در برابر سوال پیچ کردن و بازجویی پلیس، شکننده بود و نمی‌توانست از خود دفاع کند. من به آن چهره غمگین و ظریف اندیشیدم که مثل گلبرگ های یک گل زیبا، زیر چکمه های سنگین ماموران لگدکوب می‌شد و درهم می‌شکست.

به مغز خود فشار می‌آوردم تا روش مشخصی درپیش بگیرم. در همین هنگام، سروکله «دیوید فن ویک» پیدا شد که به طرف من آمد. درحالی که در چهره اثیری‌اش نوعی هیجان پنهانی برق می‌زد. پرسید:

- دولوت آیا تو هم صدایی را که فریاد کشید «آتش» شنیدی؟

با بی‌قراری سری تکان دادم. او یک صندلی را جلو کشید و روی آن نشست. به دقت چین های شلوارش را صاف کرد و درحالی که سرش را تکان می‌داد آهسته گفت:

- وقتی یک چنین واقعه ای رخ می‌دهد، همه چیز به هم می‌ریزد و اوضاع دشوارتر می‌شود.

حالش را نداشتم که با او جر و بحث کنم. اگر خیال داشت این فریاد «آتش» را به گردن اشباح مزاحم و مردم آزار بیندازد، حوصله مخالفت با او را نداشتم. به اندازه ای نگران بودم که حتی می‌خواستم حرف بزنم. او نجواکنان گفت:

- من می‌خواهم چیزی به تو بگویم. این آسایشگاه، جوّ بسیار نامطلوبی دارد. بین خودمان بماند. من قصد دارم فردا از اینجا بروم. برادر من... دکتر «استیونز» ترتیب کار را برایم خواهد داد.

سپس درحالی که گره کراوات کم رنگش را سفت می‌کرد افزود:

- دولوت، پیشنهاد می‌کنم تو هم اینجا را ترک کنی. اینجا مکان امنی نیست. به هیچ وجه امنیت ندارد.

به چشمان درشت و درخشان او نگریستم و کوشیدم دریابم که در پشت این هشدار غیرمنتظره چه اسراری نهفته است. کوتاه و مختصر گفتم:

- من در اینجا راحت هستم.

«فن ویک» بی اختیار لبخندی زد:

- گفتی در اینجا راحت هستی؟ خب، در هرحال من به تو هشدار دادم. و اگر در اینجا دوستان خاصی داری، فکر می‌کنم بهتر است این هشدار را به آنها نیز منتقل کنی!

در همان لحظه، صدای نامشخص و درهم برهمی مثل صدای خش خش شنیده شد. سرم را بلند کردم و چرخاندم «بیلی‌ترنت» داشت قوطی کبریت را توی جیبش می چپاند و دیگران، با عجله سیگارهای خود را خاموش کردند. در باز شد و «وارن» به داخل اتاق قدم گذاشت.

با بدبینی نگاهی به اطراف انداخت و سپس یکراست به طرف من آمد و آهسته گفت:

- آقای «دولوت» شما احضار شده اید. همین حالا به دفتر کار دکتر «لنز» بروید.

ادامه دارد

به خودت سرزنش کن همچنان که دیگران را دوست میداری • مثل چینی

نکته‌هایی در زمینه کیف و کفش مناسب دانش‌آموزان

بوی سیب سبز، بوی مهر ماه

بهاره مهرنژاد

◀کفش مناسب باید یک بند انگشت از طول پا بزرگتر بوده و پاشنه آن دارای خاصیت ارتجاعی و انعطاف‌پذیر باشد

◀در حمل هر نوع کیف باید بار به مرکز ثقل نزدیکتر باشد و حمل کوله پشتی سنگین برای دبستانی‌ها توصیه نمی‌شود

مهرماه بار دیگر فرا رسید و با آمدن مهر، میلیون‌ها دانش‌آموز و دانشجو در سراسر کشورمان راهی مراکز آموزشی شدند. روزهای پایانی تعطیلات تابستان برای همه، چه خردسالانی که قرار است شکوفه باشند و برای نخستین بار قدم به مدرسه بگذارند و چه برای آنهایی که حدود ده، بیست سال از مدرسه رفتنشان می‌گذرد، حال و هوای خاصی داشت. بازارها در روزهای بی‌رمق پایان تابستان، حسابی جان گرفتند، چون بازگشایی مدارس بهانه خوبی برای ولخرجی است. تا بوده همین بوده، بچه‌ها گفتند و پدر و مادرها خریدند.

با اینکه توجه به نیازهای کودکان و عمل به علایق و خواسته‌هایشان و درنظر گرفتن اینکه مثلاً چه نوع رنگ و کیفی را می‌پسندند، بسیار اهمیت دارد و از سوی روان‌شناسان در این زمینه بسیار تاکید شده است، اما نباید فراموش کرد که کودکان همیشه در خرید کردن به نوع رنگ و مدل توجه می‌کنند و این دقیقاً وظیفه والدین است که در زمینه درست یا غلط بودن انتخاب کودکانشان دقت به خرج دهند و کیف و کفشی را برای دانش‌آموزشان تهیه کنند که علاوه بر رنگ و مدلی متناسب، با خواسته فرزندشان کاملاً منطبق بوده و قابلیت استفاده در طول یکسال تحصیلی را داشته باشد.

حال اگر شما اول مهر در خرید برای فرزندانتان حساسیت‌های علمی را به کار نبسته‌اید این مطلب را بخوانید تا در آینده خریدهای مناسب‌تری را انجام دهید زیرا صدمات ناشی از پوشیدن کفش نامناسب در پا بسیار است، ولی شایع‌ترین آنها، عارضه‌ای است که «هالوکس والگوس دفرمیتی» نام داشته و حالتی است که در آن انگشتان پا به ویژه انگشت شصت پا به سمت خارج انحراف پیدا کرده و دردناک می‌شود.

این حالت معمولاً زمانی اتفاق می‌افتد که فضای کفش محدود بوده و کفش نوک باریک دارد. دردناک شدن ناحیه پاشنه و سرپنجه‌ها و ناحیه میانی پا، بروز قارچ در بین انگشتان ناشی از نبود تهویه مناسب در کفش از دیگر عارضه‌هایی است که به دنبال پوشیدن کفش تنگ بروز می‌کند، اما درعین حال پوشیدن کفش بسیار گشاد نیز توصیه نمی‌شود.

همانطور که کفش تنگ باعث دردناک شدن پا یا انحراف انگشتان پا می‌شود، کفش گشاد که پا در آن بسیار راحت باشد نیز تولید پینه در بین انگشتان پا می‌کند.

کفش مناسب، کفشی است که تنها یک بند انگشت از طول پا بزرگتر باشد. هنگام خرید کفش مهمترین نکته‌ای که باید در نظر داشت، علاوه بر اندازه طول کفش، نوع پاشنه آن است. کفش‌هایی که پاشنه آنها از موادی تهیه شده باشند که قابلیت انعطاف داشته و دارای خاصیت ارتجاعی (جذب شوک) باشند، مناسب است.

پوشیدن این نوع کفش‌ها باعث می‌شود نیروی وارد شده از سوی زمین بدن را به سمت جلو سوق داده و مصرف انرژی در انسان را به حداقل برساند و میزان خستگی بدن را کاهش دهد.

البته کفش‌هایی که قابلیت انعطاف بسیار بالا دارند نظیر کفش‌های پارچه‌ای که معمولاً کف تخت دارند نیز به هیچ‌وجه توصیه نمی‌شود. پوشیدن این نوع کفش با افزایش نیروهای وارد بر پا باعث خستگی شده و استفاده طولانی مدت از آن به مهره‌های کمر آسیب می‌رساند.

پوشیدن کفش نامناسب علاوه بر عوارضی که در پا ایجاد می‌کند، باعث بروز مشکلاتی در سیستم عضلانی - اسکلتی نیز می‌شود. لوردوز کمر و کمر درد شایع‌ترین عوارضی است که به دنبال پوشیدن کفش پاشنه بلند و نامناسب ایجاد می‌شود. مناسبترین کفش برای کودکان کفش‌های کتانی هستند که فضای بیشتری دارند و راحت‌تر از دیگر مدل کفش‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرند.

نکته مهم دیگر در زمان خرید کفش کودکان، توجه به ساق کفش است. توصیه می‌شود کفشی برای دانش‌آموزان تهیه شود که ساق بلند بوده و قوزک پا را حمایت کند. در کودکان که نسوج نرم دارند، پوشیدن کفش ساق بلند مانع از کشیدگی لیگامان‌های اطراف مچ پا شده و بدین ترتیب در زمان افتادن کودکان هنگام بازی، پای آنها را از هرگونه آسیبی مصوب می‌دارد. توجه داشته باشید استفاده از کفش‌های بند و کتانی در کودکانی که به دلیل اختلال قوس کف پا مجبور به استفاده از کفی طبی نیز هستند، بسیار مناسب‌تر از انواع کفش‌های دیگر است.

کیف خوب کدام است؟

پس از کفش نوبت به کیف مدرسه می‌رسد که همانند کفش در سلامت جسمانی دانش‌آموز نقش دارد. بسیاری از عوارضی که در ستون فقرات ایجاد می‌شود، نظیر انحرافات جانبی و قوز ستون فقرات همگی از حمل نامناسب کیف یا استفاده از کیف غیراستاندارد ناشی می‌شود.

به‌طور کلی حداکثر وزنی که باید روی ستون فقرات حمل شود، باید ۱۰ تا ۱۵ درصد وزن کلی بدن را تشکیل دهد. اما از آنجا که کودکان وزن کمتری دارند، نباید باری را که حمل می‌کنند بیشتر از ۴ کیلوگرم وزن داشته باشد.

انداختن کیف یا کوله به صورت یک‌طرفه باعث ایجاد درد در ستون فقرات پشتی و ناحیه کمر شده و در درازمدت به انحرافات جانبی ستون فقرات می‌انجامد.

مناسب‌ترین کیف برای دانش‌آموزان، کیفی است که حالت کوله‌پشتی داشته باشد و از ۲ بند عمودی که به صورت مساوی در دو طرف بدن قرار می‌گیرد و یک بند افقی که دور شکم بسته می‌شود، تشکیل شده است.

کیفهای چرخ‌دار که روی زمین کشیده می‌شوند، نیز مناسب است. ولی برای کودکان که وزن کمتری دارند، استفاده از کوله‌های بندی توصیه می‌شود.

هنگام بستن کوله باید توجه داشت نه آنقدر سفت باشد که کتف را آزار و به کودک حالتی خمیده دهد و نه آنقدر شل که مرکز ثقل کودک را به عقب متمایل کند.

در حمل هر نوع بار و کیفی باید توجه داشت هرچه بار به مرکز ثقل نزدیک‌تر باشد میزان فشار وارد بر سیستم عضلانی - اسکلتی نیز کمتر می‌شود، همانطور که انداختن کیفهای تک‌بند باعث درد شانه، کتف، گردن و انحراف ستون فقرات می‌شود، حمل کوله‌پشتی سنگین بخصوص در سنین دبستان نیز منجر به بروز ناهنجاری‌های قامتی خواهد شد.

تشدید گودی کمر و بروز قوز پشت از مهمترین عوارضی است که انداختن کوله‌های سنگین به دنبال داشته و در دراز مدت به انحراف ستون فقرات (اسکولیوز) می‌انجامد.

■

امیر پرندک

تخریب زمین‌های کشاورزی آمل

فرماندار شهرستان آمل اعلام کرد که در بررسی‌های به عمل آمده مشخص شد که بیش از ۳۰ هکتار از زمینهای کشاورزی ۸ روستای بخش مرکزی آمل شامل روستاهای گلیکان، سعدین‌کلا، نوده تمسک، سنگ‌بست، میانرود، آهنگ‌کلا و جمشیدآباد توسط افراد سودجو مورد تخریب زیست محیطی و اختلال در سفره‌های آب زیرزمینی قرار گرفته است.

در همین زمینه مقرر شده که در مرحله اول از تخریب زمینهای کشاورزی جلوگیری به عمل آید و این زمین‌ها به شکل اولیه بازگردد. همچنین از صدا و سیما خواسته شده که نسبت به آگاهی دادن مردم اقدام فوری انجام دهد.

آمل - ذبیح‌الله بناگر

رامهرمز تصویر تلویزیونی ندارد

بیش از چند ماه است که تصاویر شبکه‌های مختلف سیما در شهر و روستاهای رامهرمز به درستی دریافت نمی‌شود. این مشکل زمانی بیشتر می‌شود که هوای استان شرجی شده و تصاویر شبکه‌های عربی بر روی شبکه‌های داخلی تاثیر می‌گذارد و همین امر موجب نارضایتی مردم می‌شود.

با توجه به ممنوعیت ماهواره و استفاده نکردن از شبکه‌های سراسری و استانی، ضرورت دارد که صدا و سیمای مرکز خوزستان نسبت به تعمیر و تجهیز رله‌های تلویزیونی اقدامی جدی کند، در غیر اینصورت صدا و سیما خود عاملی می‌شود تا مردم نسبت به خرید تجهیزات ماهواره اقدام کنند.

رامهرمز - خبرنگار اطلاعات هفتگی محمدعلی یوسفی

باغ بیرم کرمان، توجه می‌خواهد

باغ بیرم‌آباد کرمان که از باغهای مشهور و قدیمی مربوط به دوران صفویه واقع در ورودی سرآسیاب این شهر است، یکی از آثار باستانی شهر کرمان به‌شمار می‌رود. این باغ به دلیل بی‌توجهی در رسیدگی به آن درحال نابودی است و تاکنون بخش‌هایی از ساختمان این باغ تخریب شده و تعدادی از درختان کهنسال آن خشک شده است.

با توجه به درصد بالای تخریب و همچنین زیربنای گسترده باغ بیرم‌آباد تسریع در عملیات بازسازی آن ضروری است. بنابراین از مسوولان مربوطه در سازمان میراث فرهنگی و گردشگری می‌خواهیم که با اختصاص اعتبارات لازم ترتیبی اتخاذ کنند تا عملیات استحکام‌بخشی ساختمان و بازسازی این باغ هرچه زودتر انجام شود.

محمود جعفری
خبرنگار اطلاعات هفتگی در استان کرمان

فیتیله، تلفن تعطیله!

از شبکه دوم سیما برنامه‌ای با عنوان «فیتیله» و از شبکه پنجم نیز مجموعه‌ای با عنوان «رنگین کمان» پخش می‌شود که شماره تلفن‌های اعلام شده برای شرکت در مسابقه تلفنی این برنامه‌ها به‌طور دائم اشغال است، یا اینکه هیچ کس گوشی تلفن را برنمی‌دارد!

چرا مسوولان این برنامه‌ها با اعصاب کودکان بازی می‌کنند؟

عرفان - ف

آموزش کپری!

بخش آموزشی قصرقند به وجود ۳۵ واحد آموزشی کپری خلاصه می‌شود و دانش‌آموزان این منطقه در بدترین شرایط ممکن به امر مهم تحصیل مشغولند و وجود معلمان حق‌التدریسی معضلی بزرگ برای شهرستان و این بخش است.

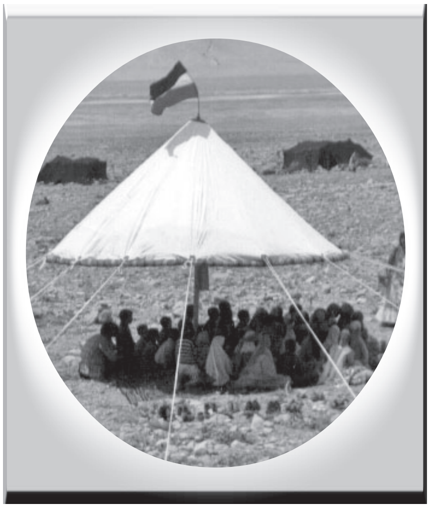

ایجاد معلم‌سرا و توسعه مدارس شبانه‌روزی دخترانه در امر آموزش مهم خواهد بود و با حذف فضای آموزشی کپری می‌توان امیدهای بیشتری در جهت شکوفا شدن استعدادهای دانش‌آموزان این منطقه داشت.

رستم کریمی - نیکشهر

اعتراض به جریمه آب

جمعی از اهالی بهبهان به دفتر نمایندگی روزنامه اطلاعات در این شهر مراجعه و نسبت به پرداخت بهای جریمه مازاد مصرف آب اعتراض کردند.

آنها معتقدند در گرمای ۵۰ درجه خوزستان سزاوار نیست که جریمه مصرف مازاد آب را پرداخت کنند.

آنها می‌گویند، در بین مردم کسانی هستند که استطاعت پرداخت اصل مبلغ آب‌بها را ندارند، چه برسد به جریمه مصرف مازاد!

معترضان اظهار داشتند آیا مسوولان اطلاع ندارند که مردم با چه سختی زندگی خود را می‌گذرانند؟ آنها انتظار دارند مجلس شورای اسلامی در این زمینه اقدام کند.

فتح‌الله دایی‌زاده خبرنگار اطلاعات هفتگی در بهبهان

تصویری وجود ندارد!

روستای «چغان» لارستان از دریافت تصاویر سیمای جمهوری اسلامی ایران محروم است.

اگر بخواهیم شبکه‌های یک تا سه سیما را دریافت کنیم، باید آنتنی با ارتفاع زیاد داشته باشیم، تازه در این حالت هم تصاویر دریافتی، برفکی است و در میان تصاویر برفکی، بدتر از همه این است که نمی‌توان فهمید که کدام شبکه است.

از مسوولان صدا و سیمای استان فارس تقاضای رسیدگی داریم.

شاپور فاطمی

خشکسالی در فهرج

بخش فهرج با جمعیتی بالغ بر ۳۴ هزار نفر در ۶۵ کیلومتری شرق بم واقع شده است و از هشتاد سال پیش سابقه بخشداری دارد. اقتصاد مردم این دیار بر پایه کشاورزی است، اما متاسفانه خشکسالی، بحران شدید کم‌آبی و توفانهای شن سبب خشک شدن مزارع، باغات و نخلستانهای کشاورزان این منطقه شده و این امر موجب مهاجرت گسترده روستاییان به شهرهای بزرگ مثل بم و تغییر بافت فرهنگی منطقه شده است.

از مسوولان مربوطه تقاضا داریم با اختصاص اعتبارات ویژه در جهت حل مشکلات مردم این دیار اقدام کرده و زمینه توسعه، عمران و آبادانی بخش فهرج را فراهم کنند.

م - ج شهرستان بم

محرومیت از مزایا

شهرستان قصرشیرین به علت دارا بودن هوای گرم، از دیرباز یک منطقه گرمسیر به حساب می‌آمده است. گرمای هوا در تابستان، گاه از ۵۰ درجه سانتی‌گراد هم می‌گذرد، اما معلوم نیست چرا هواشناسی درجه حرارت این شهرستان را اعلام نمی‌کند.

استانهای بوشهر، خوزستان، هرمزگان، کرمان و سیستان و بلوچستان طبق مصوبه ۶۰۸۶۴ / ت ۱۷۶۴۵ به تاریخ ۸۶/۵/۲۲ هیات وزیران جزء مناطق گرمسیر به حساب آمده است و کارکنان آموزش و پرورش این مناطق از فوق‌العاده بدی آب و هوا تا صددرصد استفاده می‌کنند، حال این سوال مطرح می‌شود که چرا کارکنان آموزش و پرورش شهرستان محروم، مرزی و گرمسیر قصرشیرین از این مزایا محروم هستند.

علیرضا نعمتی

شکار بی‌رویه!

عده‌ای سودجو در اطراف شهر دزفول، تفنگ به دست به جان پرندگان افتاده و آنها را شکار می‌کنند. متاسفانه شکاربانها از اقدام آنها جلوگیری نمی‌کنند. برای حفظ محیط زیست، باید نظارت دقیق و کارآمد وجود داشته باشد.

نورعلی آل‌مردان

خون تمام افراد بشر یکرنگ است ولی لیاقت آنها...

• مثل آلمانی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

شکایت

مرا ز دیدهٔ بینا شکایت دگر است
که چون به جلوه درآیی حجاب من نظر است
به نوریان ز من پا به گل پیامی گوی
حذر ز مشت غباری که خویشتن نگر است
نوازینم و به بزم بهار می‌سوزیم
شرر به مشت پر ما زناله سحر است
ز خود رمیده چه داند نوای من ز کجاست
جهان او دگر است و جهان من دگر است
مثال لاله فتادم به گوشه چمنی
مرا ز تیر نگاهی نشانه بر جگر است
ز خاک خویش به تعمیر آدمی برخیز
که فرصت تو به قدر تبسم شرر است

اقبال لاهوری

نمونه شعر نو

از قفس

در مرز نگاه من
از هر سو
دیوارها بلند
دیوارها
چون نومیدی
بلندست

○

آیا درون هر دیوار
سعادتی هست
و سعادتمندی
و حسادتی؟
که چشم‌اندازها
از این گونه
مشبک است
و دیوارها و نگاه
در دوردستهای نومیدی
دیدار می‌کنند
و آسمان
زندانی ست
از بلور؟

احمد شاملو - ۱۳۴۴

ولای علی(ع)

خدا مرا ز ولای علی (ع) جدا نکند
من و خیال جدایی ازو؟ خدا نکند
به آنچه در حق من می کند خوشم، اما
خدا کند که دلم را ز خود جدا نکند
کسی که جانب بیگانه را نگه دارد
نمی‌شود که نگاهی به آشنا نکند
کسی ز کار دلی عقده وا نخواهد کرد
اگر اشاره به دست گره‌گشا نکند
سزد به حضرت او منصب یداللهی
که غیر او گره از کار خلق وا نکند

○

مرا حواله به لعل لب مسیح مده
که جز نگاه تو درد مرا دوا نکند
چه لذتی است ندانم به زخم شمشیرت
که کشتهٔ تو دمی فکر خونبها نکند

محمدعلی مجاهدی

ای کاش

ای کاش چشمان تو کمتر شور و شر داشت
یا اینکه حرفم بر دل سنگت اثر داشت
افسوس و صدافسوس، از آغاز بودن
تقدیر من در آستینش نیشتر داشت
در جاده‌های دور، مردی اهل پاییز
بر شانه‌هایش بار سنگین سفر داشت
چیزی نمی‌گفت از خودش، هرچند یک عمر
در سینه‌اش آتشفشانی شعله‌ور داشت
هر روز و هر شب آرزو می کرد، ای کاش
می‌شد به جای دستهایش بال و پر داشت
پر می‌کشید آرام، تا باغ تبسم
تا سرزمینی که درختانش ثمر داشت
شیرین من! بی‌پرده می گویم؛ نبایست
در پاسخ فرهاد، اما و اگر داشت
ای که مرا قابل ندانستی! چه می‌شد
بالانشین از زیر دستانش خبر داشت؟

رضا حدادیان - کرمانشاه

قاب آینه

تاب نمی‌آورد
دلم
تا بگویی و
من دفن کنم
خودم را
لای کلماتم
تا تو بگویی و
من مرگ برگ را باور کنم
تا تو بخوانی و
من سر بر دامن تو
برای همیشه بمیرم

○

چگونه
تو در قاب آینه مرا می‌بینی و
من
ستاره
ستاره
اشک می‌شوم
و روی گونه‌های تو سبز می‌شوم

○

چگونه
تو مرا می‌بینی و
من در قاب آینه
برای همیشه گم می‌شوم

عبدالرضا شهبازی

نام شما

دوباره نام شما بر زبان من سبز است
هوای از تو سرودن به جان من سبز است
خوشم به زمزمه روشن شما امشب
که واژه در ملکوت دهان من سبز است
من از قبیله خاک و شما ز افلاکید
به یمن نور شما، آسمان من سبز است
حدیث حسن شما بر زبان من جاری‌ست
که لهجه همه واژگان من سبز است
از آن زمان که شدم همنشین نور تو
به چشم آینه نام و نشان من سبز است
در این دقیقه که سرشارم از حضور عشق
دوباره نام شما بر زبان من سبز است

رضا اسماعیلی

طعم سفر

دیشب فنجان قهوه هم
طعم شکست می‌داد
- طعم سفر
تمام حرفهایت توی چمدان جا شد
که دیگر پشت سرت را
نگاه نکنی
یک حرف ماند
پشت لحظه‌های سیاه
آلبوم عکسها
قطار توی سرم سوت کشید
شروع بازی همیشگی
تنم از تو پر بود
گفتم بمیرم تا تمام شوی
سیگار لای انگشتانم رقصید
و بعد
سیگار پک نزده‌ای که
توی فنجان شکست...

سیدنعمت قادری

یادگاری ماند و من

عاشقان رفتند و چشم اشکباری ماند و من
از غم بی‌حاصلی‌ها، کوله‌باری ماند و من
وای من، یارای رفتن داشت روزی پای من
کاروان در کاروان رفتند و باری ماند و من
بی‌نهایت بالهای شوق بالایی شدند
قامتی گم گشته در حجم غباری ماند و من
یک بیابان تشنه لب رویید از هرم شهید
شرح داغ آفتاب بی‌مزاری ماند و من
در هیاهوی اناالحق صدگلو یاهوی سرخ
با سر شوریده در معراج داری ماند و من
تا کدامین دست بهت انتظارم بشکند
در حصار سینه‌ام ساعت‌شماری ماند و من
این غزل هم در بهار عشق و احساس و عطش
از عبور سینه سرخان، یادگاری ماند و من

عزیزالله خدامی

جوانه‌های ادبی

خاطره محمدی - سنندج

سروده شما یک نثر معمولی است:
ماه آسمان را ترک و خورشید می‌آید
از سویی می‌آید افق، می‌رود از آن سو شفق
گویند آن دو با هم قهرند
وزن و قافیه و یا حداقل آهنگ را از یاد مبرید.

مهدی بیاضی گرگان

سروده کوتاه شما به کاریکلماتور شبیه است تا شعر:
وقتی لباسها را بر طناب
دار زدند
همه اشک ریختند
وقتی به خود آمدند که اشکها
تمام شده بود
و همه پاک شده بودند

محمود آردی - تهران

«بکر عشق و پروانه» را از سروده‌تان حذف کردم تا روان‌تر شود:
نرم نرمک
می‌نشینم روبروی کوچه‌های بی‌عبور
شب‌نشین و خسته
پر از غرور
عاشق حضور
سروده‌های دیگرتان را ارسال کنید.

مریم آبسالان‌زاده - دهلران

دیار شما و به‌طور کلی استان ایلام شاعران خوب و برازنده‌ای دارد که می‌توانید از محضر آنها استفاده ببرید. توصیه‌ام به شما این است که موزون و مقفی بسرایید.

زهره قربانی - کرج

دوبیتی‌های شما نسبتاً خوب است و بعضی از آنها در همین صفحه چاپ می‌شود، اما چند اشکال هم دارند.

در گوشم کسی انگار می‌گفت

استفاده از تعبیر «در گوش» مصراع را سست و سخیف کرده است.

غروب چشم من ابر خزان است

مصراع فوق یعنی چه؟

ترک خورده دلم از رفتن تو
و خانه پر شد از عطر تن تو

این بیت تنافر معنوی دارد. اگر او رفته است چگونه خانه از عطر تنش پر شده است؟!

سه رباعی از سیدهادی معصومی - قم

ای مرگ

ای مرگ بیا که برد اندوه مرا
در دست جنون سپرد اندوه مرا
آن‌گونه که مور می‌خورد چوبی را
ای مرگ بیا که خورد اندوه مرا

ای کاش

ای کاش که مرداب نبودم ای عشق
خاموش چون سرداب نبودم ای عشق
آن روز که مرگ حلقه بر در می‌زد
ای کاش که در خواب نبودم ای عشق

دلتنگ

ای مرگ بیا سخت‌تر از سنگم من
بیزار ز تزویرم و نیرنگم من
ای مرگ بیا که جان من بر لب شد
ای مرگ بیا که سخت دلتنگم من

قرار

قرار بود
باران دیگر نبارد
برف نیاید
آسمان صاف و آبی باشد
پاییز سایه‌اش را
از روی زمین بردارد
درختها ترانه بخوانند
آبها حرف بزنند
و من بتوانم
جیبهای پیراهنم را
پر از بادباک کنم
اما...

منوچهر آتشک - رشت

پاییز

پاییز
زرد است و آتشین
مثل حرفهای تو
که هیچ وقت نخواسته‌ای
آرزوهای مرا
سبز ببینی

شیلا سعیدیان - کرج

از سر راه مرد مقتدر دور شو ●مثل آفریقایی

از یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار

۳

ضربه‌ای برای مرد کاغذی

ع.ا. شیرزادی

فرصتی که برای اثبات توانایی کار در تحریریه سازمان شهرستان‌ها به من داده شده بود، رو به پایان بود. در آن تحریریه کوچک، همه کم و بیش خط و ربطی حرفه‌ای داشتند و به‌اصطلاح سرشان به کار خودشان بود و بیشتر نیک و نیک‌خواه بودند و به همین دلیل می‌شد با آنها به‌راحتی کنار آمد و به شیوه متعارف دوستی کرد. در این میان اما «م.ح» که عصبی نشان می‌داد و متکبرانه دور و برش را می‌سنجید، نمی‌دانم به چه علت یا علت‌هایی در برابر موجودیت بنده انگار حساسیتی ناخوشایند و آزاردهنده پیدا کرده بود. خیلی زود فهمیده بودم که از نظر حرفه‌ای نه‌تنها تافته جدابافته‌ای نیست بلکه در بهترین حالت می‌تواند یک «مبتذل‌نویس» متوسط باشد. اگر با کار من در آن چند روز اول که با محیط جدید و جنس مشغله‌های آن آشنا نبودم، برخوردهای سرشار از تکبر نمی‌داشت و تلاش نمی‌کرد تا به نحوی تحقیرآمیز روحم را برنجاند، شاید هم بود و نبود او برایم یکسان می‌بود. ولی مشکل از آنجا شروع می‌شد که او - چنان که افتد و دانی - گهگاه نقش معاون دوم دبیر تحریریه را به عهده می‌گرفت و به محض رویت مطالب و خبرهای تنظیم شده من، ابرو درهم می‌کشید و به‌واقع با رذالت و موذیگری می‌زد تا هرطور شده مرا حذف کند. تا آن زمان حدیث دوستی بی‌دلیل را شنیده بودم، اما مصداق بارز دشمنی بی‌دلیل را به عینه لمس و تجربه نکرده بودم. مهلت چندانی برایم باقی نمانده بود. هرچه زودتر می‌باید دست به حرکتی می‌زدم تا تکلیفم را ابتدا با خودم و بعد با او روشن می‌کردم. رفتار او ذهنم را کدر کرده بود

تصادفاً یک روز بعدازظهر که همه رفته بودند و تنها او مانده بود و عبدالله رحیمیان معاون دبیر تحریریه، از جا بلند شدم. با لحنی آرام و دوستانه او را صدا کردم و گفتم: «آقای «م.ح» خواهش می‌کنم چند دقیقه از وقتتان را به من بدهید. موضوع خیلی مهمی است که حتماً لازم است با شما درمیان بگذارمش...»

سرش را بر آن گردن بلند و لاغر بالا گرفت، چشمهایش را باریک کرد و گفت که هر موضوعی که هست می‌شود همان جا مطرحش کرد. خونسرد، با لبخند و تواضع مهربانانه، گفتم که اگر اجازه بدهد مساله را «خصوصی» و تنها با او درمیان بگذارم بسیار ممنون می‌شوم. درحالتی از تردید و تکبر بلند شد و سیگارش را که به نیمه رسیده بود توی زیرسیگاری جلوی دستش خاموش کرد. راه افتاد به این سوی میز دراز تحریریه. پوزخند زد و گفت: «چه حرفی داری، آقا!» آرام و محترمانه آرنج دست راستش را گرفتم و با ملایمت او را به طرف در کشاندم. گفتم: «جداً ببخشید، استاد!» از راهرو بالا رفتیم. ضمن رفتن با صدایی که سعی می‌کردم به غایت نرم و دوستانه باشد، شروع کردم به گلایه از روزگار که با بعضی آدمها، بخصوص با جوان‌هایی که تازه برای کار و نان درآوردن وارد محیطی بزرگ و ناآشنا می‌شوند، سر ناسازگاری و بی‌مهری نشان می‌دهد. «م.ح» زیرلبی من‌من کرد و یکباره ایستاد و گفت: «آخر با من چه کار دارید؟ اگر مشکل کاری دارید باید با دبیر تحریریه یا مدیر سازمان مطرح کنید...» لبخند زدم و گفتم: «مشکلم را فقط شما می‌توانید حل کنید!» همانطور که بازو و آرنجش را به ملایمت گرفته بودم، هدایتش کردم تا از پله‌ها پایین برویم. توی پاگرد پایین که همیشه خلوت بود و شیشه‌های پنجره‌اش غبارآلود، دفعتاً آرنجش را با همه قدرت به پشت سرش پیچاندم. مچ دست راست پیچانده شده‌اش را دادم به میان انگشت‌های دست چپم.

یکه خورده گفت: «چه کار داری می‌کنی؟» با دست راست محکم دهانش را بستم و گفتم: «خفه شو! گوش کن!» تقلا کرد تا خودش را پس بکشد. نمی‌دانم چرا جیغ نکشید و کمک نطلبید. مچ دست و بازوی پیچ خورده‌اش را محکم کشیدم و گفتم: «مثل آب خوردن آرنج و بازویت را خرد می‌کنم! گوش کن، ببین چی می‌گویم!»

و بعد، مختصر و مفید برایش گفتم که از کجا آمده‌ام؛ گفتم جاهایی زندگی کرده‌ام و سختی‌هایی کشیده‌ام که آدمهایی از تراز او حتی یک ساعتش را نمی‌توانند تحمل کنند و دوام بیاورند. گفتم: «من هیچ دشمنی‌یی با تو ندارم. وزن و اندازه و حد وجودت را می‌دانم، نمی‌دانم چرا اینقدر بدخواه، عصبی و کینه‌جو هستی... به اندازه لازم خط و قدرت نوشتن و میزان کارت را فهمیده‌ام. در مورد خودت توهم نداشته باش !»

یکباره داد زد: «ولم کن!» دیگر چاره‌ای نبود. سخت و محکم نزدم، ولی باریکه‌ای خون از دماغش راه کشید روی لب پاک تراشیده و لب‌های قیطانی کبودش. ولش کردم. حیران و درمانده نگاهم می‌کرد. آهسته گفت: «بیچاره شدی!» بلند گفتم: «اشتباه! اشتباه می‌کنی پسر!» و بعد، نشستم روی پله‌ها و برایش تند تند گفتم که از آسمان نیفتاده‌ام توی تحریریه سازمان شهرستان‌ها، گفتم که این زندگی، سرتاسر زندگی در این مملکت برایم یک سفره چرک است که کله گنده‌ها بدمستی کرده‌اند و روی آن بالا آورده‌اند. گفتم که او - «م.ح» در این میان «عدد»ی نیست و اصلاً کسی نیست. گفتم که می‌توانیم دوست و همکار باشیم؛ و می‌توانیم هم دشمن قسم خورده همدیگر باشیم. انتخاب با اوست. خندیدم و گفتم: «با آن تفاصیل و با آن درددلها که برایت کردم، لابد خوب فهمیده‌ای که عاشق خودم نیستم و اگر لازم باشد، عادت کرده‌ام که...»

با صدای نازک شده گفت: «که مردم را بزنی!» گفتم: «نه، عادت کرده‌ام که اگر لازم باشد و بیرزد، از جانم بگذرم. می‌دانی؟ نه وقتش را دارم و نه حوصله‌اش را... قبول کن که آدم ناراحت و ضعیفی هستی! پس سعی کن روی مدار خودت باشی!»

دستم را دراز کردم: «حالا اگر بخواهی می‌توانیم دوست باشیم؛ مردانه!» نگاهم کرد. دستش را با تردید پیش آورد. دست دادیم و با دستمالم مختصر خونی را که از بینی استخوانی‌اش آمده بود، پاک کردم و گفتم: «آقای «م.ح»! ببین، دستمالم تمیز و پاکیزه است، مثل گلبرگ!» خندید. خندیدم. با هم، دوش به دوش از پله‌ها بالا رفتیم. اما یک صدای صاف در ذهنم می‌گفت که این «مرد کاغذی» نه برای من و نه برای هیچ بنی‌بشر دیگری «دوست» نخواهد شد.

به تحریریه سازمان شهرستان‌ها که برگشتیم، عبدالله رحیمیان هم رفته بود. فقط در قسمت اداری، چندتا از کارمندها مشغول اضافه‌کاری بودند. «م.ح» کماکان عصبی و هنوز رنگ پریده بود. پیشنهاد کردم اول دست و رویی بشوییم و صفایی بدهیم و بعد هم اگر موافق است قدمی در خیابان بزنیم. موهایش را که کمی پریشان شده بود شانه زد، کراواتش را میزان کرد و جلوی آیینه دستشویی با وسواس وضع بینی و دهانش را مورد بررسی قرار داد. جای هیچ نگرانی نبود. پوشه‌ها و کاغذهایمان را مرتب کردیم و نظم دادیم؛ زیرسیگاری‌های پر را خالی کردیم و با نگاهی محتاطانه به دور و برمان، راه افتادیم.

توی خیابان، با لحنی که دیگر هیچ اثری از کینه و دشمنی در آن نمانده بود، گفت: «خوب، شما دستِ بزن هم که داری!» آه کشیدم و گفتم: «نه! نه همیَشه!» صمیمانه صورتش را بوسیدم و گفتم: «بیا! این هم دماغ قزمیت بنده؛ بزن! جداً می‌گویم؛ بزن! می‌توانی یک ضربه حسابی بزنی؛ اصلاً حق قصاص داری، من آماده‌ام!»

ایستادم و سرم را صاف و بالا نگهداشتم. دو سه رهگذر برگشتند و نگاهمان کردند. «م.ح» سرخ شده بود. خندید و گفت: «نزده آن جور تقاص پس دادیم، وای اگر بزنیم...» کمی دستپاچه، دست انداخت دور شانه من و گفت: «بیا برویم، همین نزدیکی‌ها یک کافه قنادی تمیز هست، چایی، قهوه، شیرینی و کیک، یا هرچی شما دوست دارید بخوریم...»

رفتیم به کافه قنادی «گل سرخ». گفتم: «دانگی!»

نشستیم تا شب شد و نرمه خنکایی در خیابان‌ها دوید. بیرون که آمدیم از اینکه در جریان زندگی او قرار گرفته بودم و تکه‌هایی از ناسازگاری‌ها و کتک‌کاری‌های زناشویی‌اش را شنیده بودم، حالم بد شده بود. چند احساس متناقض گیجم کرده بود و نمی‌دانستم چه بگویم و چه باید بکنم.

ادامه دارد.

یک نویسنده و یک نکته...

«دینو بوتزاتی»؛ فتح جهان پس از مرگ...

علی‌اصغر فرزین

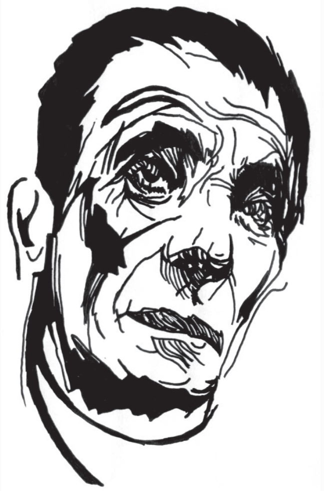

☑«دینو بوتزاتی» (Dino Buzzati) - یکی از برترین داستان‌نویسان ایتالیا و در تراز نامداران ادبیات داستانی جهان به‌شمار می‌رود.»

این نویسنده معاصر ایتالیایی، همچون برخی شاعران و داستان‌نویسان یکه و خودبنیاد که گاه فراتر از مکتب‌ها و سبک‌های ادبی دوران خود، بر رسم و راهی غریب گام برمی‌دارند، سالهای سال مهجور مانده بود و کم و بیش در گمنامی می‌زیست. علت و دلیل بی‌توجهی منتقدان ادبی و نظریه‌پردازان ایتالیایی به این داستان‌نویس، سیطره موج‌های سیاسی و ایدئولوژیک و مدهای ادبی چند دهه از میانه قرن بیستم بود. در آن دوران که **دینو بوتزاتی** دست به نوشتن داستان زد، گرایش و شیوه عمده در ادبیات و خاصه در داستان و رمان‌نویسی «رئالیسم سوسیالیستی» بود. این رویکرد در سالهای قبل از جنگ جهانی دوم ریشه بسته بود و دست‌کم تا یکی دو دهه پس از پایان آن جنگ، در برخی کشورها - از جمله ایتالیا - پررنگ و تعیین‌کننده بود. در نتیجه، نویسندگان مستقل و به‌اصطلاح «تک‌رو» که ساز خود را کوک می‌کردند و درواقع به نغمه دل و روح خویش پاسخ می‌دادند، کمتر مورد عنایت و استقبال انبوه مخاطبان و گروههای منتقدان و نظریه‌پردازان صاحب نفوذ قرار می‌گرفتند.

دینو بوتزاتی در سال ۱۹۰۶ در «بلونو»ی استان «ونیز» ایتالیا به دنیا آمد. او در زمانی که جنگ اول جهانی شروع شد، هشت ساله و در پایان آن - سال ۱۹۱۸ - دوازده ساله بود. فاشیسم در ایتالیا به سال ۱۹۲۲ به قدرت رسید و تا ۱۹۴۴ بر اریکه قدرت بلامنازع باقی ماند. جنگ اول جهانی و تبعات شوم آن بر جان و ذهن بوتزاتی کودک و نوجوان تاثیری عمیق گذاشته بود و پس از گذشت تنها دو دهه، جنگ جهانی دوم از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ جهان را به کام دوزخی خود فرو برد. در چنان دوران و سالهایی که ایتالیا، اروپا و کل مردم جهان با فاجعه‌ها و رنج‌های ناشی از جنگ رودررو بودند، شخصیت حساس و ذهن تند دینو بوتزاتی و اندیشه‌ها و نوع هستی‌شناسی او شکل می‌گرفت.

این داستان‌نویس بیزار از هیاهو، در دوران جوانی به مطالعه جدی و پیگیر آثار نویسندگانی چون ادگار آلن پو، رابرت لویی استیونسون، اسکاروایلد، استاندال، بالزاک، فلوبر، گوگول، داستایوسکی، چخوف و کافکا و داستان‌پردازانی که هریک در مرحله‌ای از دوران فعالیت‌های ادبی خود، آثاری تخیلی نیز خلق کرده بودند، پرداخت.

دینو بوتزاتی که از آغاز جوانی به کار مطبوعاتی و روزنامه‌نگاری - به عنوان شغل اصلی و تمام وقت - پرداخته بود، درخلال خبرنگاری، گزارشگری و مقاله‌نویسی برای روزنامه، در هر فرصت مقتضی به نوشتن داستان مشغول می‌شد. او از همان آغاز در کار داستان‌نویسی، برکنار از موج‌ها و مدهای روز، به صدای یگانه درون ذهن و روح خلاق خود پاسخ می‌داد. این گونه بود که پس از نوشتن و به چاپ رساندن یکی دو داستان به ظاهر ساده، در سال ۱۹۴۰ با انتشار رمان معروفش، «بیابان تاتارها» می‌رفت تا مقام شایسته خود را در ادبیات ایتالیا به دست آورد، اما با سر برآوردن جریان‌های عمده آن دوره، یعنی از یک‌سو «نئورئالیسم» در ادبیات و سینما، و از دیگر سو «ماتریالیسم» به عنوان جریان غالب فلسفی که کمونیسم را در عرصه سیاسی جهان یدک می‌کشید، رمان زیبا و بسیار بدیع و عمیق او مورد توجه منتقدان مسحور و محصور در جریان‌های مسلط ادبی -سیاسی قرار نگرفت. گفتنی است که در آن دوران، آثار ادبی و داستانی ایتالیا به شکل مستقیم و غالباً کلیشه‌ای به موضوع‌ها و مضمون‌های سیاسی و اجتماعی باب روز می‌پرداختند، و روی آوردن به داستان‌های ریشه‌دار و متفاوت نوعی «بی‌تفاوتی» و پرهیز و دوری جستن خیره‌سرانه از نیازهای روز تلقی می‌شد.

در رمان **«بیابان تاتارها»** که مجموعه‌ای از دیدگاههای هستی‌شناسی و فلسفی بوتزاتی را داراست و نقطه عطفی در نثر ساده و درعین حال باشکوه و شاعرانه او به‌شمار می‌رود، موضوع‌هایی چون دغدغه‌های انتظار، نگرانی‌های بی‌پایان در گذر شتابان عمر و زمان و تنهایی نهانی و نهایی انسان نهفته است. این عناصر البته در بیشتر داستان‌های دینو بوتزاتی حضوری پنهان و آشکار دارند.

به تعبیری، دینو بوتزاتی را می‌توان در زمره نویسندگانی به حساب آورد که بر محور تخیلی نیرومند به خلق آثاری یگانه و یکپارچه می‌پردازند. رمان «بیابان تاتارها» و بسیاری از دیگر داستان‌های او دارای فضاها و طرح‌هایی به ظاهر بسیار ساده و رئالیستی‌اند، اما پرداخت آنها به‌گونه‌ای است که داستان را به فضای خیالی، وهم‌انگیز و متافیزیکی می‌کشاند. این فضای متافیزیکی که برپایه خودآگاهی ذهن و طراحی دقیق استوار است، دارای مابه‌ازای زمینی و واقعی، و درعین حال - به وجهی دیگر - دور از آن است. همین ویژگی به کل آثار او - از جمله بیش از صد داستان کوتاهش - در متن واقع‌گرایی ظاهری، سویه‌هایی نمادین و رمزی می‌بخشد و باعث می‌شود تا بر «تاریخ مصرف» غلبه کنند و فرازمانی و فرامکانی شوند.

دینو بوتزاتی با شناخت صناعت رمان‌های کلاسیک، با تسلط بر شیوه‌های مختلف داستان‌نویسی نوین، با بهره‌گیری از حضور ملموس اشیاء، عناصر، رنگ‌ها، صوت‌ها و غیره، و همچنین با بهره‌مندی سزاوار از نگاهی عمیق و فیلسوفانه، حتی ساده‌ترین داستان‌ها و اتفاقات کوچک و بزرگی را که برای همگان پیش می‌آیند اما بسیار عادی تلقی می‌شوند، با چنان مفاهیمی می‌آمیزد که جدا از ظاهر جذاب، موثر و اعجاب‌انگیزشان، با معنا و مفهوم‌هایی چندلایه، قابلیت پایان‌ناپذیری برای تفسیر و تعبیر و تاویل‌های گسترش یابنده پیدا می‌کنند.

در داستان‌های بوتزاتی هیچ قهرمانی وجود ندارد و هر کس درست در همان لحظه‌ای که به ظاهر انتظار قهرمان شدنش می‌رود، به‌سادگی سقوط می‌کند. مسائل مورد طرح بوتزاتی، همچون: مرگ، تنهایی، اضطراب‌های معمول و نامعمول زندگی روزمره، همه حاصل کشف و اشاره به موضوع‌هایی است که با قدرت وجود دارند اما از حوزه حواس روزمره ما خارج شده‌اند و هنگامی آنها را درمی‌یابیم که در مصافی غافلگیرانه چاره‌ای جز پذیرفتن ناگزیرشان باقی نمی‌ماند.

دینو بوتزاتی از سال ۱۹۲۸ - در ۲۲ سالگی - به عنوان گزارشگر و سپس مقاله‌نویس و منتقد و روزنامه‌نگار در روزنامه معروف «کریره‌دلاسرا»ی ایتالیا به کار مشغول شد و این حرفه را تا کمی قبل از مرگش در سال ۱۹۷۲ ادامه داد.

دینو بوتزاتی که سالهای سال مورد بی‌مهری منتقدان ادبی روزگار خود بود و به دلیل «متفاوت» بودنش به سایه رانده شده بود، با به سرآمدن جریان‌های سیاسی - ادبی مسلط و مدها و شیوه‌های باب روز، به‌تدریج با استقبال تازه‌ای روبرو شد. اما، درواقع پس از مرگ او، یکباره انگار همه چشم‌ها به روی ارزش‌های فرازمانی آثار او باز شد. این‌گونه بود که مدت کوتاهی پس از مرگش مقاله‌ها، نقدها و کتاب‌های متعددی درباره او و آثار درخشانش نوشته شد. داستان‌ها و رمان‌های او به سرعت جایگاه بلند خود را یافتند و نام «دینو بوتزاتی» در ردیف بزرگترین نویسندگان و داستان‌نویسان جهان قرار گرفت. آثار این نویسنده با عنوان‌های «صحرای تاتارها» - «شصت داستان» و «کولرمبره» و پنجاه داستان دیگر توسط نویسنده و مترجم فرزانه «محسن ابراهیم» از زبان ایتالیایی به فارسی برگردانده شده است. ■

هیچ کس همیشه پیروز نیست • واگنر

در قلمرو داستان

دو داستان از: ؟

تعویض پست

در آنهمه فضا، گوشه‌ای نشسته و زانوی غم بغل کرده بود و با خود می‌گفت: الان وقتشه، می‌آد سر کارش و من باید برم، چقدر از این لحظه متنفرم اون که سر می‌رسه همه‌رو کسل و خسته می‌کنه و همه خوابشون می‌بره، بچه‌هارو می‌ترسونه و باعث می‌شه که وحشت کنند ولی همین که نوبت من می‌شه همه شاد و شنگول می‌شن. وای! اومد باید برم و خودم‌رو به اون پشت برسونم. خورشید هراسان به پشت ابر رفت و تاریکی از راه رسید.

■

کنایه

درحالی که کنار مادرش نشسته و به دستان او خیره شده بود، گفت: مادر امروز من ۱۵ ساله شدم حالا به قولی که دادین عمل کنین، یادتون که هست؟

اشک در چشمان مادر جمع شد، خوب یادش بود و باید به قولش عمل می‌کرد.

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت:

برو حاضر شو دیگه وقتشه اما امیدوارم که طاقت دیدنش رو داشته باشی.

در تمام طول راه فقط فکر می‌کرد و نگران چیزی بود که سالها انتظار آن را می‌کشید.

وقتی به مقصد رسیدند، مادرش گفت:

این خونه‌رو می‌بینی پدرت توی اون زندگی می‌کنه، برو و پدرت رو ببین.

سامان چشمانش از شادی برقی زد و دوان دوان به طرف در آن خانه رفت و زنگ خانه را به صدا درآورد، صدایی را شنید: ای بابا... اومدم... می‌خواستی یکساعت دیگه بیایی، نمی‌شد؟ از خماری دارم می‌میرم، می‌خواستی بذاری نشئه بشم، بعد بیایی. در که باز شد سامان با دیدن آن پیرمرد با سر و وضعی ژولیده، سر جایش میخکوب شد و به مادرش نگاهی کرد و قطرات اشک از روی گونه‌هایش سرازیر شد. وقتی با مادرش به خانه برگشتند، سامان به اتاقش رفت و در را قفل کرد و سپس چشمش به تابلوی معرق‌کاری که خودش نوشته بود، افتاد: پدرم بهترین هدیه خدا عشق جاودانه تو است که در قلبم برای همیشه می‌تپد.

■

جادوگر

نوشته: زهرا بیجن - دزفول

همیشه کنار خیابان روی پلاسی پاره - که چند سوراخ بزرگ آن زیاد توی چشم می‌خورد - می‌نشست و به آدمها و ماشین‌ها نگاه می‌کرد و گاهی وقتها با خودش چیزی می‌گفت. پارچه‌ای به سرش بسته بود که موهای فر و نیمه بلند او را نگاه می‌داشت و کتی به تن داشت که همیشه چه در گرما و چه در سرما رفیق و مونسش بود.

لباسهایش پاره و چرک مرده بود، کسی را اذیت نمی‌کرد، ولی من از او می‌ترسیدم شاید به خاطر دندوناش بود، دندوناش سیاه و کثیف بودن دوتا از دندونهای جلویی او هم شکسته و شکل هفت و هشت شده بودن که وقتی می‌خندید ترسناک به نظر می‌آمد، شاید هم ترس من به خاطر چیزهایی بود که درباره‌اش می‌گفتن و من از کودکی به شنیدن این حرفها عادت کرده بودم و فکر می‌کردم او یک جادوگر است که می‌خواهد مرا بدزدد و جادو کند و توی ذهنم برای جنگیدن با او وقتی که به من حمله می‌کرد نقشه می‌کشیدم و این ترس، از همان کودکی در من شکل گرفته بود.

بچه‌ها وقتی از مدرسه برمی‌گشتن سربه‌سرش می‌گذاشتن و دستش می‌انداختن. یه بار دیدم دارد دنبال بچه‌ها می‌دود، مثل این که اذیتش کرده بودن. نگاهم به سنگ‌های روی پلاسش افتاد و به خط قرمزی که از روی پیشانیش راه افتاده بود و روی دستش می‌چکید. حس غریبی داشتم حسی مثل ترحم که با نوعی احساس مسوولیت و همان ترس همیشگی همراه شده بود و چه غوغایی در درونم به‌پا کرده بود این معجون احساس!

از دویدن خسته شد، ایستاد و به دیواری تکیه داد و با نگرانی به پلاسش نگاه کرد و بعد خندید، آن‌قدر خندید که استفراغ کرد! حالا بچه‌ها که از فرار ایستاده بودند جرات پیدا کردند و چند قدم جلو آمدند و باز شروع کردند به مسخره کردن او.

به بچه‌ها تشری زدم و آنها را از دور و اطرافش پراکنده کردم و با ترس نگاهش کردم، نگاهم کرد و خندید. به سرعت از کنارش رد شدم و رفتم.

دو روز بعد باز او را در خیابان دیدم مثل همیشه روی پلاسش نشسته بود، اما این بار از بچه‌ها و سنگ‌هایشان خبری نبود. وقتی که می‌خواستم از کنارش رد شوم همان ترس همیشگی سراسر وجودم را فرا گرفت. قلبم به تپش افتاده بود و تنم آشکارا می‌لرزید. زیر زیرکی نگاهم می‌کرد از کنارش که رد شدم صدای پایی را پشت سرم شنیدم و بی‌اختیار شروع به دویدن کردم صدای پای پشت سرم هم تندتر شد همان کابوسی که همیشه و از کودکی از آن ترس داشتم اتفاق افتاده بود. از شدت گرما و ترس چشمهایم سیاهی می‌رفت، یکی دو بار هم سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم ولی همچنان بی‌هدف و فقط براساس احساس ذاتی دور شدن از خطر در کوچه‌ای می‌دویدم. قلبم وحشتناک تند می‌زد مثل این که می‌خواست از توی سینه‌ام بیرون بیاید. بعد از گذشتن از یک پیچ در آن کوچه تنگ و باریک متوجه شدم که آن کوچه بن‌بست است هنوز صدای پایش را پشت سرم می‌شنیدم راه دیگری نداشتم، ایستادم با ترس سرم را برگرداندم و وحشتزده نگاهش کردم نگاهم به دندانهای هفت و هشتش افتاد که از زیر لبش برایم شکلک درمی‌آوردند، اما او که حالا به من رسیده بود دستش را روی شانه‌ام زد و با ذوقی کودکانه گفت: تو گرگی!

■

مریم - م، از تهران

راستش آنقدر که نامه شما خواندنی بود، داستان ارسالی شما تعریفی نداشت! البته این روش نخ‌نما شده‌ای است که نویسنده داستان اصرار دارد و حتی مرا قسم می‌دهد که: «از شما خواهش می‌کنم داستانم را چاپ نکنید» و البته می‌خواهد به این طریق بنده را تحریک کند تا داستانش را چاپ کنم! همانطور که گفتم این «پلتیک»ها کمی قدیمی شده است، اما ناگفته نماند که کلمات قشنگی در نامه شما وجود داشت که ابتکاری بود، و اما داستان شما: سوژه‌اش عالی بود، نقل قولها را خیلی خوب نوشته بودید، نثر آن هم روان و یکدست بود و... اما متاسفانه به روال بیشتر داستانها، در اواخر داستان به «ریپ زدن» افتاده و گویی از سر خستگی این «فینال» را رقم زده بودید. درحالی که پایان زیباتری را می‌توانستید خلق کنید. بطور مثال کافی بود که در انتهای داستان، علی کوچولو با گفتن یک عبارت کوچک و جمع و جور، حرفی می‌زد که مثلاً معلوم می‌شد که همه اعضای خانواده‌اش را سر کار گذاشته! یا یک اتفاقی رخ می‌داد تا پدر علی کوچولو که مدام پسرش را دلداری می‌داد، طوری بترسد که آن وقت «علی کوچولو» پدرش را دلداری بدهد! در هر صورت نظرم این است که شما می‌توانید در آینده، داستانهای بهتری بنویسید.

تهمینه عرفانیان - مشهد

اول؛ داستانی را که نوشته و ۷ ماه قبل فرستاده‌اید، هرگز به دست من نرسیده است. دوم؛ خانم محترم! اشتباه می‌کنید حتی به بنده در نامه‌هایشان فحش می‌دهند، اما من اگر داستان ارسالی قشنگ باشد آن را چاپ می‌کنم. آن وقت در مورد یک انتقاد به جا از سوی شما، شما را بایکوت کنم؟ خدا نیاورد روزی را که بنده اینقدر کم جنبه باشم؟ سوم: داستان «خیابان یکطرفه» شما بیشتر شبیه داستان بلندی بود که به زور آن را کوتاه کرده‌اید، تعدد ماجرا در داستان کوتاه، خواننده را آزار می‌دهد و اما داستان «سرنوشت» شما هم بیشتر شبیه یک خاطره واقعی بود و از عنصر خیال در آن خبری نبود.

بهاره فتحی‌نژاد - اصفهان

داستانتان را فهمیدم، اما متوجه آن نشدم که منظور شما و پیام داستان چه بود؟

یادتان نرود که داستان با چیستان خیلی فرق دارد. راحت‌تر بنویسید.

حمید رئیس - شهرکرد

داستانتان را با تغییر نام آماده چاپ کرده‌ام، اما لازم است بگویم که اگر قرار باشد هر دو سال یکبار فیلتان یاد هندوستان کند و داستانی برای این صفحه ارسال کنید، کلاهمان درهم می‌رود! یا داستان‌نویس هستی یا نیستی؟ پس یک مقدار کار را جدی‌تر بگیر. مخصوصاً که خوب هم می‌نویسی!

تفسیر سیاسی

بقیه از صفحه ۷

حماس با انتشار بیانیه‌ای در این راستا گزینه وحدت ملی را که تشکیل دولت وحدت ملی یکی از نمادهای آن است از سیاست‌های اصولی و صادقانه در برنامه‌های راهبردی حماس دانسته و می افزاید این جنبش از هیچ تلاشی برای حمایت از این گزینه و موفقیت آن در عرصه سیاسی با همه امکانات دریغ نمی‌کند.

بیانیه خاطرنشان ساخته که برنامه سیاسی که همه بر سر آن توافق کردند در اصل از سند وفاق ملی نشات می‌گیرد که نگاهی جامع به حل مشکلات و مسایل فلسطین در همه زمینه‌ها دارد و مصالح ملی ملت فلسطین را با توجه به چالش‌های محاصره سیاسی و اقتصادی که در چند ماه گذشته شاهد آن بودیم محقق می‌کند.

ولی آنچه جالب توجه است و از نتایج مهم این توافق به‌شمار می‌رود اعلام این مساله از جانب احمد یوسف مشاور سیاسی نخست وزیر فلسطین است که کشورهای اروپایی به دولت اطلاع داده‌اند که پس از تشکیل دولت وحدت ملی، تمامی تحریم‌های اقتصادی را الغو خواهند کرد.

به گفته وی این چرخش اروپا محصول جنگ لبنان است که به آنان فهماند، باید موضعی متوازن درقبال مناقشه اعراب و اسرائیل اتخاذ کنند.

امروزه جهانیان برای تشکیل دولت وحدت ملی لحظه‌شماری می‌کنند. در این میان فقط برخی موانع وجود دارد که باید با درایت هنیه و عباس از سر راه برداشته شود تا مشکلات سیاسی و اقتصادی فلسطین برطرف شده و آرامش به این سرزمین بازگردد.

یکی از موانعی که درپی سفر محمود عباس به نیویورک برای شرکت در نشست مجمع عمومی سازمان ملل سر بلند کرده و توافق‌ها را تحت‌الشعاع قرار داد، تاکید حماس بر مواضع قبلی خود بود که مغایر سند وفاق ملی است. به همین دلیل محمود عباس رهبر فلسطین گفت‌وگو با اعضای حماس را به حالت تعلیق درآورد زیرا حماس اعلام کرد که صلح با اسرائیل را نمی‌پذیرد. درحالی که این مساله در سند وفاق ملی مورد تاکید قرار گرفته و باید از سوی دولت وحدت ملی نیز تایید می‌شد. شبکه الجزیره در این رابطه در گزارشی گفت: بن‌بست به وجود آمده ممکن است تلاش‌های دولت برای جلب کمک کشورهای غربی را که از زمان روی کار آمدن حماس در ماه مارس متوقف شده با ناکامی مواجه سازد.

حماس اعلام کرده که موافقت‌نامه‌های پیشین صلح از جمله قرارداد ۱۹۹۳ اسلو و نقشه راه را نمی‌پذیرد.

به این ترتیب شرایط برای تشکیل دولت وحدت ملی حاد می‌شود. زیرا تا زمانی که این مشکل برطرف نشود، تشکیل چنین دولتی امکان‌پذیر نیست. ■

خواندنیهای تاریخی

بقیه از صفحه ۳۶

فداییان اسلام که از تحولات سیاسی کشور بعد از کودتای ۲۸ مرداد ناراضی بودند، چند بار درصدد برآمدند برخی رجال سیاسی - نظامی وقت نظیر زاهدی و بختیار را ترور کنند. اما هنگامی که آشکار شد دولت ایران در دوران نخست وزیری حسین علاء قصد دارد به عضویت پیمان سنتو درآید، فداییان اسلام به جد مصمم شدند در برابر آن موضعگیری کنند. روند رو به گسترش نفوذ انگلیس و آمریکا پس از کودتا در ایران و عقد قرارداد نفتی کنسرسیوم از دیگر دلایل موضعگیری اخیر فداییان اسلام بود.

به این ترتیب مظفر ذوالقدر مامور قتل حسین علاء نخست وزیر وقت شد که در آستانه عزیمت به عراق و شرکت در کنفرانس پیمان نظامی سنتو بود، اما حسین علاء جان سالم به‌در برد و به دنبال آن نواب صفوی و بسیاری از اعضای برجسته فداییان اسلام اول آذر ماه سال ۱۳۳۴ دستگیر و به سرعت محاکمه شدند.

نواب به همراه سه تن از همرزمانش سیدمحمد واحدی، خلیل طهماسبی و مظفر ذوالقدر بیست و هفتم دی ماه سال ۱۳۳۴ اعدام شدند. پس از این تحولات، فداییان اسلام با وجود آنکه انسجام درونی و تشکیلاتی خود را تا حدودی از دست داده بود، در شهرهای مختلف به مبارزات خود با رژیم پهلوی ادامه داد. به‌ویژه پس از آغاز نهضت روحانیون و علماء علیه حکومت در اوایل دهه ۱۳۴۰ ارتباط آنان با دیگر گروههای اسلامی نظیر هیات‌های مؤتلفه اسلامی افزایش یافت و این روند در تمام مبارزات سالهای دهه ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ تداوم یافت.

مهیار شکوری
دانش‌آموز کلاس دوم راهنمایی مدرسه اندیشه امام منطقه ۱۴ تهران در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۱۹/۸۹ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه اندیشه امام
از طرف پدر و مادر

مهدیه سادات بخش نیا
دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه کوثر ۲ شهریار ناحیه ۲ در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

فرزندم خانم آزیتا سلمان همدانی
از اینکه ۵ سال دوران ابتدائی را با موفقیت و رتبه‌های عالی پشت سرگذاشتی بسیار خوشحالیم امیدواریم که در سالهای آینده نیز همچنان موفق باشی. با تشکر از مدیر محترم سرکار خانم بزرگی و معلم مهربان و فداکارت خانم رحیم‌زاده
از طرف پدر و مادرت

سحر سلمان همدانی
دانش‌آموز کلاس دوم راهنمایی مدرسه جنت ۲ شهریار ناحیه ۲ در سال تحصیلی ۸۵ - ۸۴ با معدل ۱۹/۷۸ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً مدیریت محترم خانم عزیزی و معاون دلسوزت خانم نژادروسی و کلیه معلمان مهربانت
از طرف پدر و مادرت

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

آخرین تکنولوژی
پیشرفته آمریکا

خانه موی ایران
خانه مو شعبه ندارد
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

سکوت بزرگترین قدرتهاست ●مثل آفریقایی

جدول شرح درشت

اثر جین وبستر		الماسی گرانبها میوه‌ای		از مکاتب فلسفی فوز نشده		پسران درخور نشستن		شبگرد آمریکایی		پسوند شباهت خط قدیمی		نماکاری ساختمان	مجوز خبری
سیاستمدار بزرگ آلمانی													
											حرف تعجب هرج و مرج فرانسوی		
بررسی آب و هوا مرکز یونان				سنگ کارد تیزکنی					زیانکار اذیت				
		پیوستگی ماه بهاری					جهان هستی فرار کردن						
واحد آدم خاندان کبد				محرک فدانشده						ته نیزه شامه‌نواز			
			نوعی نان کشتارگاه					تندآب زغال سنگ					
جفتی						بی‌ریا منسوب به اوستا						جمع رکن	
از آنطرف اریکه				باریک دستار بستن					ماه سرد	دیدنی نظامی سوگند			
دوران چهارم زمین‌شناسی								مرگ با غصه جای پول					
					کمان رستم اشیا						ویتامینی شانه		
اثر قطان زغال سنگ قلب	نوشتنی خوش‌پنداری								حیله‌گر				
		نژاد ایرانی اصطلاحی اصراری					شکوه			نوعی خواهر و برادر			
کوشنده مهمانسرا					فراخ								
			مسموم ریاکار										
بلند شدن ایوان‌ها						بازرگان							
شتر رخنه‌ها				نت چهارم	سیما								
مایوس کننده													

طراح: داود بازخو

جدول سودوکو ۳۲۵۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ فقط یکبار و بدون تکرار هیچ عددی در خانه‌ها و ستونها قرار دهید.

	۵		۸		۳	۹		
	۸		۴				۶	۵
۴		۱	۵	۶			۷	
۳		۸		۹	۷		۵	۱
							۳	
۶		۴		۵	۱	۸	۲	
۵			۹		۶	۱		۲
	۶	۲		۸	۴			
	۳					۶	۴	۷

حل جدول شماره ۳۲۴۲ در صفحه ۶۵

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۴۲

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

۱- غلامرضا نیرودل از تهران

۲- اسدا... اسدی از هشتگرد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

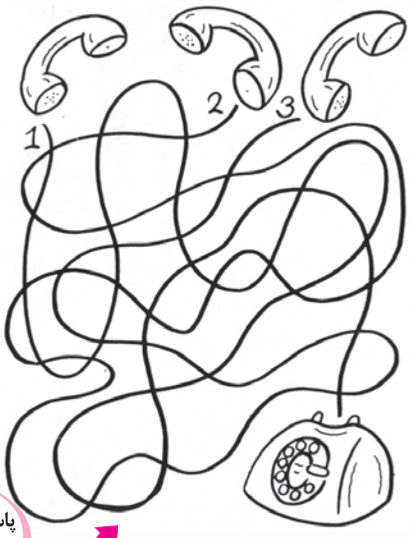

پاسخها در صفحه ۵۵

کدام گوشی!

تلفن با «ژان» کار دارد، اما او گیج شده و نمی داند کدام گوشی مربوط به این تلفن است! آیا می توانید به او کمک کنید و بگویید گوشی شماره چند را بردارد؟

کدام ضرب المثل؟

در زبان فارسی ضرب المثلی وجود دارد که در آن دو بار کلمات «آمدی و رفتی» به کار رفته است و کنایه از آن دارد که بازدید دوستان و آشنایان از جمله لوازم ادب است. آیا می دانید این کدام ضرب المثل است؟

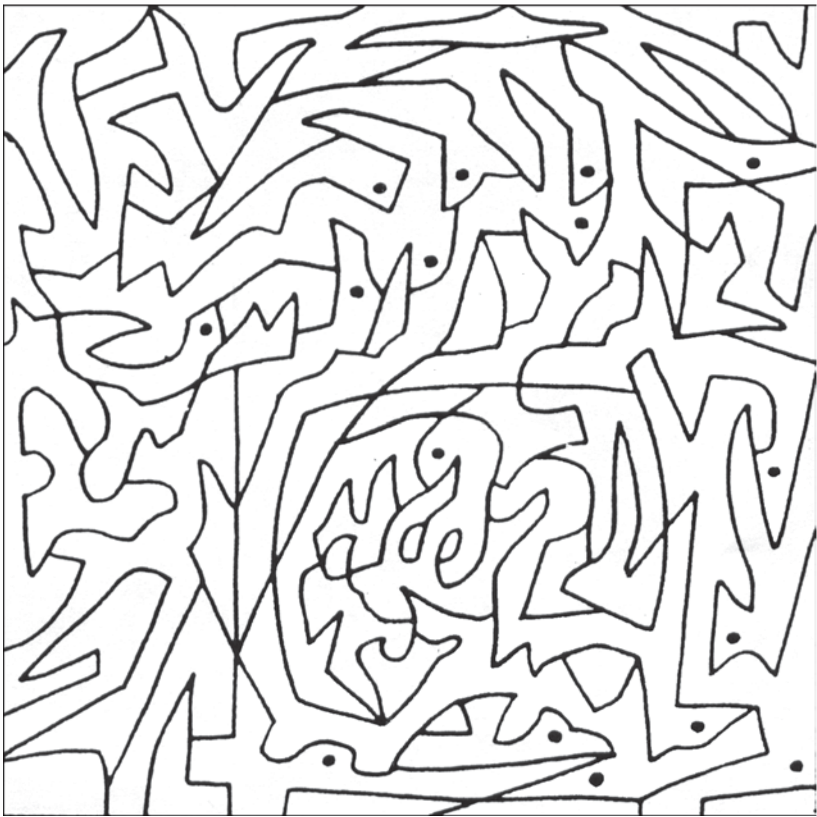

تصویر پنهان شده!

در پشت این خطوط کج و معوج، تصویر جالبی پنهان شده که نشان از کینه دیرینه «تام» و «جری» دارد. آقاموشه حتی از پشت صفحه تلویزیون هم تامین جانی ندارد! برای آنکه این تصویر تماشایی را کشف کنید، با یک خودکار، مداد رنگی پررنگ و یا ماژیک، خانه‌هایی را که دارای نقطه سیاه هستند رنگ کنید.

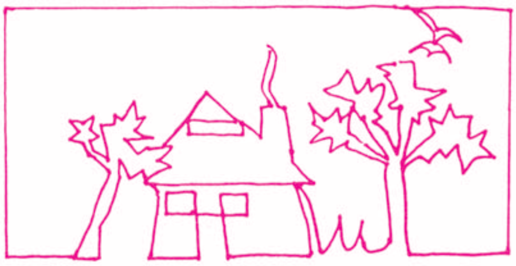

با یک خط رسم کنید

آیا می‌توانید بی‌آنکه مداد را از روی کاغذ بردارید، این تصویر درخت و خانه را با کادر دور آن با یک خط ممتد رسم کنید؟ توجه داشته باشید که خطوط نباید یکدیگر را قطع کنند و از روی یک خط نباید دو بار عبور نمایید.

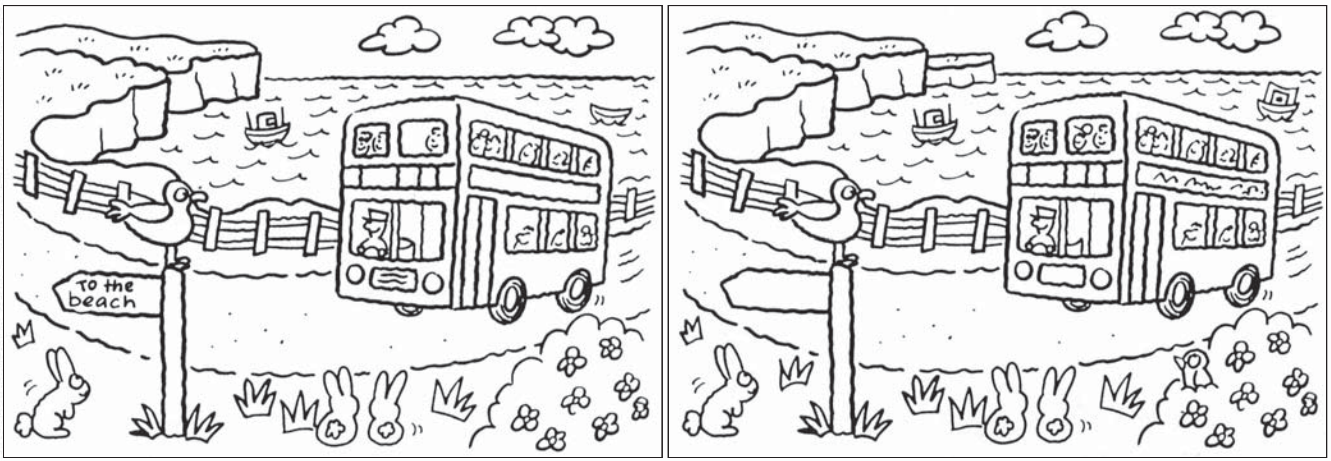

در کنار ساحل با (۱۰) اختلاف!

این اتوبوس دو طبقه درحال عبور از یک جاده ساحلی بود که یک رهگذر باذوق، از این صحنه دو تصویر آماده کرد. اما هنگامی که این دو تصویر را در کنار یکدیگر قرار داد، متوجه شد که در ۱۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوت‌ها را پیدا کنید؟

گاهی به دست آوردن اولین لیره مشکل تر از تحصیل میلیون لیره دوم است

روسو

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa@yahoo.com

عمو قناد: در آرزوی بزرگترین

زنگ مدرسه‌ها به صدا درآمد، خیلی زود هم این صدا در فضای کشورمان پیچید و جای جای ایران رنگ و بوی درس، تحصیل، کتاب و مشق را به خود گرفت. شما اگر جای ما بودید در این حال و هوا سراغ چه کسی می‌رفتید؟ البته ما قبلاً این سوال را از تعداد زیادی از خوانندگان پرسیده بودیم و همه یک‌صدا گفتند عموقناد! کسی که سرش این روزها خیلی شلوغ است اما با همه مهربانی که از از سراغ داریم به دفتر مجله آمد تا با بچه‌ها حرف بزند. ضمن تشکر از او و هادی نصیری که در تهیه این گفت‌وگو ما را یاری کرد، توصیه می‌کنیم شیرینی خواندن این مصاحبه را از دست ندهید.

دبیر بخش هنری

◇**دوران کودکی چقدر از مدرسه خوشتان می‌آمد؟**

◆زیاد دوست نداشتم یک استرسی داشتم و نمی‌خواستم از خانه و خانواده جدا شوم اما تا نزدیکی های ظهر این مساله رفع شد و عادت کردم.

◇**بهترین تفریح برای بچه‌ها به نظر شما چیست؟**

◆بستگی به موقعیت زمانی و مکانی و محل زندگی بچه‌ها دارد. این را بگویم که با توجه به مشغله پدر و مادرها، بچه‌ها از تفریح محرومند اما می‌شود حتی با گفتن یک قصه و تشویق و با او مثل خودش حرف زدن، شرایطی را برایش فراهم کرد تا لذت ببرد.

◇**معلم کلاس اولتان چه کسی بود یادتان هست؟**

◆نه یادم نمی‌آید اما معلم کلاسهای بالاترم را یادم هست و روز معلم برای عرض ادب و تبریک خدمتشان تماس می‌گیرم.

◇**بچه که بودید از چه درسی بیشتر خوشتان می‌آمد؟**

◆نقاشی و ورزش البته دوست داشتم درس فارسی را هم با صدای بلند برای بچه‌ها بخوانم.

◇**بهترین نمره‌ای که در زمان مدرسه گرفتید چه سالی و چند و از چه درسی بود؟**

◆معمولاً نمره‌های بدی نمی‌گرفتم اما تبحر من در چیز دیگری بود، هر وقت معلم کاری داشت و نیاز بود برای دقایقی از کلاس خارج شود، به من می‌گفت قناد من می‌روم دفتر، بچه‌ها را سرگرم کن و من هم طوری کلاس را نگه می‌داشتم که نشان نمی‌داد آن کلاس معلم ندارد.

◇**پس جرقه‌ای که برای کار آینده‌تان زده شد از همین دوران دبستان بود؟**

◆بله همین‌طور است. معلم‌ها و مدیر مدرسه شرایط را برای من به‌گونه‌ای فراهم کرده بودند که بتوانم به‌راحتی سر صف حرف بزنم، برنامه اجرا کنم و اینها کمک کرد که به این کار فکر کنم.

◀تازگی به خرمشهر رفتم و سری به مدارسی که در آن تحصیل می کردم زدم دبستان شرافت و مدرسه اردیبهشت

◇**چند سالتان بود که پدرتان فوت کرد؟**

◆هفت سال.

◇**بعد از این اجراهای مدرسه‌ای چه شد سر از تلویزیون درآوردید؟**

◆ما چند نفر بودیم که در مدرسه برنامه اجرا می‌کردیم. سال ۱۳۵۴ به تلویزیون آبادان رفتم و بعد هم که جنگ شد به تلویزیون اصفهان کشیده شدم که برنامه قاصدک را برای شبکه یک تهیه می‌کردیم و بعد از آن مدتی در رادیو اراک کار کردم و بعد به رادیو خرم‌آباد و بعد که به دانشگاه آمدم و در شبکه دو مشغول شدم.

◇**در مدرسه تنبیه هم می‌شدید؟**

◆بله هنوز آن چند خط‌کشی را که کف دستم زدند یادم هست اما یادم نمی‌آید برای درس بود یا مساله دیگر.

◇**در کودکی و دوران مدرسه از کدام رفتار خودتان خوشتان می‌آمد؟**

◆بچه‌ها همیشه مرا دوست داشتند چرا که همیشه برایشان لطیفه تعریف می‌کردم و دور من جمع می‌شدند. برایم خوراکی می‌خریدند و احساس می‌کردم فرد مفیدی هستم.

◇**بزرگترین آرزویتان در دوران کودکی چه بود؟**

◆اینکه به همین جا برسم.

◇**در کودکی اسباب‌بازی مورد علاقه‌تان چه بود؟**

◆هفت سنگ و قایم باشک و ترقه بازی.

◇**در دوران کودکی چقدر اهل شیطنت بودید؟**

◆شیطنت ما طوری نبود که باعث آزار کسی شود. من همیشه کارهایم با مزاح و شوخی همراه بود و کاری می‌کردم که اطرافیان آنقدر بخندند که اشکشان دربیاید.

◇**چند بار آن زمانها از سر کلاس درس اخراج شدید و دلیلش چه بود؟**

◆در دوره راهنمایی این قضیه بیشتر اتفاق افتاد. ما به دلیل حضور در جشن‌ها و اجرای برنامه همیشه موهایمان بلند بود و همین مساله باعث می‌شد ناظم به ما چند نفر همیشه گیر دهد که چرا موهایتان بلند است و وقتی به ما می‌گفتند فردا باید موهای سرتان را کوتاه کنید نامه از اداره می‌آوردیم که این سه نفر برای اجرای نمایش لازم نیست

در حاشیه گفت‌وگو

☑هر کار کردیم بفهمیم که حقوق ماهیانه ایشان چقدر است نتوانستیم راه به جایی ببریم.

☑سوالهای ما در زمان حضور قناد در دفتر مجله به اتمام نرسیده بود که او گفت دیر می‌شود و باید برای اجرای برنامه زنده به استودیو برود و سوالهای باقیمانده را تا رسیدن ایشان به اتومبیلش در پارکینگ ادامه دادیم و جوابها را گرفتیم.

☑اتومبیل ایشان مزدا ۳۲۳ بود و تا درون اتومبیل نشست اولین کار بستن کمربند ایمنی بود.

☑برایمان سوال پیش آمد با این حجم مخاطب و علاقه‌مند این برنامه چرا فقط یک خط تلفن به برنامه فتیله اختصاص داده‌اند.

☑اکثر همکاران ما در مجله و موسسه وقتی قناد را دیدند با او چاق سلامتی کردند و از او درخواست می‌کردند که برای حضور فرزندان آنها در برنامه هم یک پارتی‌بازی انجام دهد.

☑ناخودآگاه وقتی او را دیدم یاد برنامه از مدرسه تا مدرسه افتادم. اصلاً راستش را بگویم مجید قناد مرا یاد مدرسه می‌اندازد.

☑جالب است که او با اینکه شهرتش قناد است، اما تمایلی به قنادی و شیرینی ندارد و اعتقاد دارد حرفه پولسازی نیست.

مهد کودکم

موهایشان را بزنند. خلاصه اینقدر از این نامه‌ها می‌آوردیم که کفر ناظم درآمده بود و بالاخره یک بار نتوانستیم از این مساله فرار کنیم و موهایمان را با ماشین نمره چهار زدیم.

◇ **یک لطیفه برایمان تعریف کنید.**

◆شاید باورتان نشود ولی من نزدیک به هفت هزار لطیفه می‌دانم. مثلاً به یک جوجه تیغی می‌گویند چه آرزویی داری؟ می‌گوید: آرزو دارم یک نفر مرا بغل کند و فشار دهد! یا به یک گوسفند می‌گویند تو چه آرزویی داری؟ می‌گوید: دوست دارم برای یک بار هم که شده جلوی وانت بنشینم.

◇ **تا به حال به مدرسه‌ای که دوران ابتدایی در آن تحصیل می‌کردید، سری زده‌اید؟**

◆بله به‌تازگی به خرمشهر رفتم و سری به مدارسی که در آن تحصیل می‌کردم زدم دبستان شرافت و مدرسه اردیبهشت.

◇ **تا کی در خرمشهر بودید؟**

◆تا دیپلم بعد که جنگ شد در دانشگاه تهران پذیرفته شدم و به اتفاق خانواده به تهران آمدیم. اما هنوز عاشق خرمشهر و فضای آنجا هستم. چند سال پیش مسابقه گل گفتی آی گل گفتی را زیر پل خرمشهر اجرا کردم و جالب اینکه ناظم مدرسه‌مان را هم دعوت کردم.

◇ **چند وقت است بزرگ شده‌اید؟**

◆فکر نمی‌کنم بزرگ شوم، هنوز فکر می‌کنم بچه‌ام البته با افکار بزرگترها.

◇ **بچه که بودید از چه درسی می‌ترسیدید و آن را دوست نداشتید؟**

◆از ریاضی، فیزیک و شیمی خوشم نمی‌آمد و نمره‌هایم از این درسها همیشه زیر ده بود.

◇ **پس از چه درسهایی خوشتان می‌آمد؟**

◆فارسی، انشاء و ادبیات فارسی.

◇ **کی می‌خواهید دست از دنیای کودکی‌تان بردارید؟**

◆هیچ وقت.

◇ **خانواده‌تان به شما نمی‌گویند کی می‌خواهی بزرگ شوی؟**

◆چرا گاهی اوقات کاری را می‌کنم و خانواده می‌گویند اینجا دیگر تلویزیون نیست.

◇ **چند سال است برای بچه‌ها کار می‌کنید؟**

◆۲۰ سال.

◇ **چندتا بچه در زندگی کافی است؟**

◆همیشه آرزو می‌کردم بزرگترین مهدکودک را داشته باشم با بچه‌های زیاد.

◇ **یعنی همه‌شان مال خودتان باشد؟**

◆نه بابا!

◇ **چند فرزند دارید؟**

◆یک دوقلو (پسر و دختر) و یک تک‌قلو. دوقلوها اول دبیرستان هستند و تک‌قلو که دختر است دانشگاه گرافیک می‌خواند.

◇ **در دوران مدرسه مردود هم شده‌اید؟**

◆بله یکسال در مقطع دبیرستان مردود شدم.

◇ **مدرسه شما را یاد چه می‌اندازد؟**

◆هیجان، شلوغی و تلاش.

◇ **چند بار مدیر و ناظم مدرسه از شما خواستند به دلیل بی‌انضباطی و دعوا پدر و مادر خود را به مدرسه ببرید.**

◆چون می‌دانستند من پدر ندارم، خیلی با لطافت می‌گفتند به مادرت بگو به مدرسه بیاید و من می‌فهمیدم یکی از درسهایم مشکل دارد.

◀**از ریاضی، فیزیک و شیمی خوشم نمی‌آمد و نمره‌هایم از این درسها همیشه زیر ده بود**

◇ **پس مساله انضباطی نبوده؟**

◆نه اصلاً.

◇ **نمره انضباط شما در دوران تحصیل چند بود؟**

◆بدون اغراق همیشه ۲۰ می‌گرفتم.

◇ **مبصر هم بودید؟**

◆نه ولی چون مبصر نمی‌توانست کلاس را کنترل کند، مرا می‌گذاشت سر کلاس تا بچه‌ها را سرگرم کنم و خودش می‌رفت و برایم خوراکی می‌آورد.

◇ **با همکلاسی‌های دوران مدرسه‌تان رابطه دارید؟**

◆بله سه تا از آنها در تلویزیون تهران و اصفهان فعال هستند.

◇ **حقوقتان چقدر است کفاف زندگی را می‌دهد؟**

◆آنقدر است که بشود یک زندگی پنج نفره را خوب اداره کرد.

◇ **می‌گویند شما پول پارو می‌کنید.**

◆نه بابا این‌طور نیست ولی به همان اندازه که درمی‌آوری خرج هم داری.

◇ **مستاجرید؟**

◆شکر خدا خانه‌ای از خودمان داریم.

◇ **کجا زندگی می‌کنید؟**

◆امیرآباد شمالی.

◇ **یک حرف پدرانه برای معلم‌های کلاس اول دبستان.**

◆می‌دانم و حتماً هم اینطور است که معلم‌های کلاس اول دلسوز و دوست داشتنی‌اند، اما خواهش می‌کنم اگر این معلم‌ها خانم هستند با نگاهی مادرانه و اگر آقا هستند با دیدی پدرانه به بچه‌ها نگاه کنند.

با یک دست کشیدن و نوازش سربچه، او تا شب شارژ روحی است.

◇ **یک خاطره از خرید قبل از شروع مدارس و احساستان نسبت به بچه‌هایی که امسال کیف و کفش نخریدند.**

◆از آنجایی که من پدر نداشتم مادرم مخارج زندگی را تامین می‌کرد. باور کنید در آن دوره مادرم با یک پارچه کیفی برایم درست کرده بود که با آن مدرسه می‌رفتم. وقتی بچه‌ها در مدرسه کیفم را مسخره می‌کردند و می‌گفتند این کیف است یا کیسه، من با اعتماد به نفس به همه‌شان می‌گفتم که شما همه‌تان یک نوع و جور کیف دارید اما کیف من با بقیه کیف‌ها فرق می‌کند. در اصل می‌خواستم خودم را راضی کنم و باید دانست که انسان در سختی‌ها رشد می‌کند.

◇ **مادرتان آن موقع کار می‌کرد؟**

◆بله پرستار بود.

◇ **حرف خاصی اگر دارید؟**

◆برای شما و همکارانتان آرزوی موفقیت دارم و معتقدم کار شما همانند یک پروژه برنامه‌سازی سخت و طاقت‌فرسا است و صدالبته کار شما تکمیل‌کننده کار ماست.

خدا را شکر که برنامه فتیله جمعه تعطیله مورد توجه خانواده‌ها قرار گرفته و از همین جا به همه بچه‌ها می‌گویم که دوستتان دارم.

■

اگر من به نقاط ضعف و قدرت خود پی ببرم برای مبارزه آماده شده‌ام

☑**ابراز علاقه و محبت او به مجله اطلاعات هفتگی برایمان جالب بود. او می‌گفت اطلاعات هفتگی از آن نشریاتی است که همه از آن خاطره دارند.**

☑**او در هنگام عکس گرفتن علاقه عجیبی داشت که بدون کت عکس بگیرد و ما اصرار داشتیم او با کت!**

☑**جمعه برای همه فتیله جمعه تعطیله است اما برای او و همکارانشان جمعه هم روز کار است.**

☑**خودش می‌گفت عجله من شما را هم به عنوان مصاحبه‌کننده گیج کرده است.**

☑**جای تشکر دارد؛ او با تمام مشغله‌ای که داشت تا یک ساعت قبل از اجرای برنامه زنده در دفتر نشریه بود.**

●پارکر

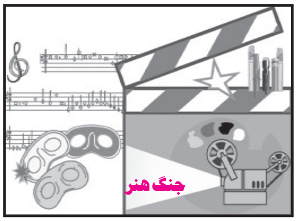

چند نکته یک اشاره

نویسنده:
محمدرضا لطفی

رویای فروش میلیاردی

بعضی اوقات انسان چیزهایی را می‌بیند که خونش به جوش می‌آید و با خود می‌گوید که برخی از انسانها چگونه فکر می‌کنند؟ یکی از این موارد مربوط به مقوله سینما است، بدین شکل که خدا نکند خیلی با استقبال مواجه شود، چرا که بعد از این توفیق، همه تهیه‌کنندگان و کارگردانان به تقلید از موضوع و ژانر آن فیلم، دست به کار می‌شوند و مشابه آن فیلم را می‌سازند و آنقدر در این راه افراط می‌کنند که دیگر قضیه حسابی نخ‌نما می‌شود. به یاد بیاورید سال ۷۷ و درپی استقبال از فیلم‌های به‌اصطلاح دختر و پسری، پس از سه، چهار سال این فیلمها به چه قهقرایی کشیده شد یا همین مساله پیش‌تر نیز در زمینه ژانر اکشن اتفاق افتاد و اکنون نوبت به فیلم‌های طنز و کمدی رسیده است. ولی همه اینها به کنار، چندی پیش فیلم «آتش‌بس» با فروش یک میلیاردی در تهران، رکورد جدیدی را در فروش از خود به جای گذاشت و این بار دست‌اندرکاران فیلم «سرود تولد» به تقلید از فیلم «آتش بس»، در تبلیغات مطبوعاتی و خیابانی خود، عکس امین حیایی و یکتا ناصر را درست با همان وضعیت مشابه محمدرضا گلزار و مهناز افشار بر روی یک کاناپه قرمز رنگ (درست مانند فیلم «آتش بس») به نمایش گذاشته‌اند. به‌راستی نمی‌دانم این موضوع تقلید و کپی‌برداری از آثار سینمایی به کجا ختم خواهد شد و سرانجام آن چیست؟ اصلاً تهیه‌کننده فیلم «سرود تولد»، چه فکری می‌کند؟ یعنی مردم به خاطر این کاناپه قرمز به سینما رفتند و «آتش‌بس» را دیدند؟ یا فروش یک میلیاردی «آتش‌بس» مرهون این کاناپه قرمز بود؟ من که هرچه فکر کردم دلیل این‌گونه تقلید نازل و سخیف را متوجه نشدم، اگر شما فهمیدید به ما هم اطلاع دهید.

سالن سینما و گفتگوی زوج‌ها

تازگی به این نتیجه رسیده‌ام که سالن‌های سینما، محل انجام هر کاری می‌تواند باشد، غیر از دیدن فیلم و توجه به پرده بزرگ نقره‌ای. در زمینه صحبت با تلفن همراه هنگام نمایش فیلم و صدای خش خش پاکت پلاستیکی چیپس و پفک نمکی، آنقدر صحبت شده که دیگر تکرار مکررات است، اما چندی پیش برای تماشای فیلم «کافه ستاره» به یکی از سالنهای سینما رفته بودم و در آنجا موردی را مشاهده کردم که ایمان آوردم که منظور برخی از سینما رفتن، هر چیزی می‌تواند باشد جز تماشای فیلم. درست زمانی که نمایش فیلم شروع شد، متوجه شدم که زوج جوانی پشت سر من نشسته و یک‌نفس مشغول حرف زدن هستند. ابتدا توجهی نکردم، ولی وقتی احساس کردم که صدای گفتگوهای آنها بلندتر از صدای بلندگوی سالن است، با توجه به اینکه فیلم را هم قبلاً در جشنواره دیده بودم و در ضمن آدم کنجکاوی هم هستم، (خدای ناکرده فکر نکنید که قصد فضولی داشتم) قید دیدن فیلم را زدم و تمام حواسم را معطوف به پشت سر کردم. این زوج جوان ابتدا کمی صحبت روزمره کردند و درباره گرمای هوا حرف زدند و سپس در زمینه تعطیلات آخر هفته برنامه‌ریزی کرده و بعد نوبت به چگونگی پرداخت اجاره‌خانه رسید و در نهایت درباره اقوام و بستگان خود، شروع به غیبت کردند و...

شاید فکر کنید غلو می‌کنم، اما باور بفرمایید که این دو نفر دقیقاً از زمان شروع فیلم تا تیتراژ پایانی آن، بی‌وقفه درحال گفتگو بودند و درباره هر موضوعی که فکر کنید حرف زدند و جالبتر آنکه پس از پایان فیلم و هنگام خروج از سالن، عمداً پشت سر این زوج قرار گرفتم و در کمال حیرت و تعجب شنیدم که از فیلم گلایه می‌کردند و خانم خطاب به همسرش گفت: عجب فیلم بد و بی‌سروتهی بود! نکته عجیب‌تر اینکه شوهر هم حرفهای همسرش را به شدت تایید می‌کرد!!

در آن لحظه هرچه با خود فکر کردم که با تفاصیلی که عرض کردم، این دو نفر چه زمانی فرصت توجه به فیلم را پیدا کردند، چیزی به ذهنم نرسید. به راستی با دیدن این ماجراها که یقین دارم بیشتر ما تاکنون بارها شاهد چنین وضعیت مشابهی بوده‌ایم، فکر نمی‌کنید که دیگر وقت آن رسیده تا آداب سینما رفتن را پس از این همه سال یاد بگیریم؟

معاونت سینمایی در نگاه یک

«نگاه یک»، عنوان برنامه‌ای است که شنبه شبها بعد از اخبار سراسری از شبکه اول سیما پخش می‌شود و هر هفته یکی از مسوولان در این برنامه با مجری به بحث می‌نشیند. شنبه گذشته یعنی بیست و پنجم شهریور ماه، میهمان این برنامه مهندس جعفری جلوه معاون امور سینمایی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی بود و مجری برنامه که انصافاً در اجرای خود از تسلط و جسارت خوبی برخوردار است، سعی داشت تا در مورد خیلی از مسائل مبهم سینما نظیر مافیای اکران، چنددستگی میان اهالی سینما، دستمزد بازیگران، وضعیت سالن‌های سینما و...شفاف‌سازی کند و به همین منظور با جرات بالایی، سوالهایی را مطرح می‌کرد که پاسخ آن می‌توانست بسیاری از واقعیت‌ها را برای مردم آشکار کند. اما معاون امور سینمایی آنقدر دوپهلو و در لفافه پاسخ می‌داد که هیچ کس متوجه واقعیت امور نمی‌شد و این وضعیت تا جایی ادامه پیدا کرد که مجری برنامه هم به صورت کاملاً صریح به آقای جعفری جلوه گفت که شما پاسخ سوالات را شفاف بیان نمی‌کنید و خواهش می‌کنم واضح و روشن سخن بگویید، اما باز هم از شفاف‌سازی خبری نشد! به هر روی از اینکه معاون امور سینمایی در یک برنامه زنده دوساعته حضور پیدا کرده است، جای قدردانی دارد و از صدا و سیما هم به خاطر اختصاص یکی از بهترین برنامه‌ها به بررسی وضعیت سینما باید ممنون بود. اما واقعاً اگر حرفها و صحبت‌ها دوپهلو باشد و هیچ راهکاری را نشان ندهد، به‌راستی فایده این دو ساعت گپ و گفتگو چیست؟ آیا منظور فقط حضور در یک برنامه تلویزیونی بوده است؟ یا مشخص کردن دورنمای سینما؟ و متاسفانه مجری این برنامه برای رسیدن به منظور خود هرچه کوشش و تلاش کرد، هیچ فایده‌ای نداشت و برنامه با یک جمع‌بندی کاملاً خنثی به پایان رسید. چه خوب است بار دیگر جلسه دیدار کارگردانان را با مقام رهبری به یاد بیاورم که چقدر واضح و صریح نظرها و دیدگاه‌ها بیان شد و همه از این جلسه راضی بودند.

آخر ضد حال

اکنون، پس از اشاره به ۳ نکته در زمینه سینما، اجازه بدهید کمی هم در زمینه تلویزیون صحبت کنیم و این بار قصد دارم به مجموعه «نرگس» اشاره کنم، سریالی که عنوان پرمخاطب‌ترین برنامه تابستان را به خود اختصاص داد، سریالی که هشتاد شب، مردم را با خود به دنبال قصه‌اش کشید، سریالی که باعث شد در زمان پخش آن، ماهواره‌ها خاموش شود، سریالی که آنقدر محبوبیت پیدا کرد که حتی در تاکسی، اتوبوس و مترو حرف از شوکت، بهروز و نسرین بود و...، بله «نرگس» سریال کاملاً موفقی بود و تا چهل قسمت اول از چنان ریتم و چفت و بست درستی برخوردار بود که با خود فکر کردم که تحولی در فیلمنامه‌های تلویزیونی بوجود آمده است و به اعتقاد بنده، محبوبیت این مجموعه بیشتر به خاطر همان قصه پرافت و خیز چهل قسمت ابتدایی است، اما درست در نیمه‌های راه بود که کم‌کم سریال دچار لغزش شد و آهسته آهسته به ورطه تکرار افتاد، شاید باور نکنید، اما در دل آرزو می‌کردم حالا که یک مجموعه خوش ساخت تهیه شده است، خدا کند که این افت و لغزش هم فقط مربوط به این چند قسمت باشد و از فرداشب دوباره «نرگس» به همان سریال «نرگس» شبهای اول تبدیل شود، ولی نه‌تنها چنین نشد، بلکه هر شب دریغ از شب گذشته و کیفیت قصه و داستان نازل‌تر می‌شد و این وضعیت تا جایی پیش رفت که در قسمت آخر به اوج خود رسید و باعث شد که بیشتر مخاطبان از پایان آن گلایه داشته باشند. پایان‌بندی بد و ناگهانی و بی‌سروته، سالهاست که گریبان مجموعه‌های تلویزیونی را گرفته است و ایکاش حداقل این سریال از این قاعده مستثنی بود. آخر چگونه دست‌اندرکاران سریال «نرگس» در ۷۹ قسمت ذره ذره شخصیت‌ها را معرفی، گره‌ها را وارد داستان کرده و آن وقت در عرض یک قسمت خیلی سریع تمام گره‌ها را باز کردند.

به اعتقاد نگارنده این پایان برای یک سریال ۱۳ قسمتی مناسب است و نه برای یک مجموعه ۸۰ قسمتی. به هر روی با دیدن قسمت پایانی سریال «نرگس»، به این نتیجه رسیدم که «نرگس» هم مانند بقیه سریالهاست و تفاوت چندانی با آنها ندارد. ایکاش آخرین قسمت هیچ‌گاه پخش نمی‌شد تا این مجموعه تبدیل به یک اتفاق می‌شد. اما با همه این حرفها، پرونده سریال «نرگس» بسته شد و خدا را به خاطر سلامتی بهروز شکر می‌کنیم و برای خوب شدن وضع جسمانی آقای شوکت دعا کرده و امیدواریم از این پس بهروز و نسرین و بهار کوچولو، خوب و خوش و سلامت زندگی کنند. بله عزیزان قصه ما به سر رسید ولی کلاغه به خونه‌اش نرسید!

شیرین کاریهای

روز اول مدرسه هنرمندان مورد علاقه شما

محبوبه بیات

شاگرد دوم!

راستش را بخواهید در دوران تحصیل شاگرد اول نبودم، اما درسم هم بد نبود و به مطالعات جنبی بسیار اهمیت می‌دادم.

جواد رضویان

گاز و مدیر

جواد رضویان گویا از همان ۷ سالگی می‌توانسته به عنوان بازیگر فیلم‌های جنایی و اکشن مطرح شود، چون خودش می‌گوید: روز اول مهر که قرار بود به کلاس اول بروم با مامانم به مدرسه رفتیم. مامانم در راه همه توصیه‌ها را به من کرد و بعد مرا به خانم مدیر تحویل داد و خداحافظی کرد و هنوز پایش را از مدرسه بیرون نگذاشته بود که صدای جیغ خانم مدیر او را برگرداند. من دست خانم مدیر را گاز گرفتم و پا به فرار گذاشتم.

شهره لرستانی

التیام بخش

هر وقت صحبت از کلاس اول مدرسه و روز اول مهر می‌شود ناخودآگاه تصویر پستانکی که تا ۸-۹ سالگی همراهم بود می‌افتم.

و من نمی‌توانستم آن را از خود جدا کنم و اول ابتدایی آن را زیر لباسم گذاشته بودم و تا معلم برمی‌گشت آن را توی دهانم می‌گذاشتم و چند بار جانانه می‌مکیدم و دوباره زود زیر لباسم پنهان می‌کردم. دوری از خانواده در کلاس اول ابتدایی مرا آن پستانک التیام می‌بخشید.

فریبا متخصص

معلم همسایه

راستش را بخواهید در دوران تحصیل زیاد بچه درسخوانی نبودم و علاقه چندانی هم به آن نداشتم. آن زمان منزل ما به خانه معلم‌مان نزدیک بود و من همیشه می‌ترسیدم که پدرم او را ببیند و بفهمد که من درس نمی‌خوانم. یک روز بالاخره پدرم در راه خانه معلم من را دید و او به پدرم گفته بود که دخترت از درس هندسه نمره ۳ گرفته و اصلاً علاقه‌ای به درس خواندن ندارد و زمانی هم که به یکباره سر کلاس می‌رویم می‌بینم که بچه‌ها را جمع کرده و ادای معلم‌ها را درمی‌آورد.

داوود رشیدی

ژنو و...

از همان کودکی عاشق درس خواندن و مدرسه رفتن بودم و همیشه با برنامه‌ریزی درس می‌خواندم و هیچ‌گاه درسهایم را برای شب امتحان تلنبار نمی‌کردم تا مجبور باشم شبها بیدار بمانم و درس بخوانم. واقعاً درس خواندن برایم جذاب و دوست داشتنی بود و همین علاقه و عشق باعث شد از دانشگاه ژنو فارغ التحصیل شوم.

مهدی امینی خواه

بابا یا عمو

برخلاف دیگر بچه‌ها روز اول مدرسه پدرم مرا به مدرسه برد. وقتی مرا داخل صف گذاشت، چند لحظه‌ای نزد من ایستاد و بعد از من جدا شد. در یک لحظه وقتی نگاه کردم دیدم پدرم نیست. دلم هری ریخت پایین. انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. وقتی ناظم به نزد من آمد و رنگ و روی مرا دید گفت چه می‌خواهی؟ گفتم آقا اجازه می‌شود بابایم را صدا کنید تا با من سر کلاس بیاید. او گفت: بابایت رفت خانه. تو تا ظهر پیش عمو می‌مانی تا بابا بیاید!

امیر نوری

مدرسه و عبدی

امیر نوری البته جثه‌اش همانند اکبر عبدی نیست! اما شباهت دیگری با او دارد و این که او هم همیشه مدرسه‌اش دیر می‌شد و هر روز دوان دوان تا جلوی مدرسه می‌دوید و وقتی هم می‌رسید فقط یک جمله می‌گفت: باز مدرسه‌ام دیر شد. او یک روز هم که زود از خواب بیدار و آماده شد و به مدرسه رفت، خیلی خوشحال بود، اما وقتی به جلوی مدرسه رسید فهمید کیفش را نیاورده است.

داریوش فرضیایی

ناظم و همکار

عموپورنگ می‌گوید: بدترین نمره‌ای که در زمان تحصیل گرفتم ۱۴ بود. او ادامه می‌دهد: در دوران تحصیل ناظم مدرسه را خیلی دوست داشتم و متاسفانه به دلایلی در آن زمان چند روز از دیدن او محروم شدم، (او به مرخصی رفته بود) و من به همین دلیل چند روز سخت بیمار شدم. جالب اینکه او درحال حاضر همکارم است.

حمید گودرزی

گوجه سبز گولم زد

کلاس اول دبستان بودم و علاقه شدیدی به گوجه سبز داشتم. وقتی از مدرسه برمی‌گشتم آقایی که با چرخ دستی گوجه سبز می‌فروخت نظر مرا جلب کرد و باعث شد من میخکوب شوم و نتوانم به راهم ادامه دهم. خلاصه مزه ترش و دهان آب انداز گوجه سبز باعث شد کتابم را به آن آقا بدهم و به جایش یک سیر گوجه سبز بگیرم.

اشک و لبخند دوران تحصیل هنرمندان

- ✓علیرضا افتخاری در دوران ابتدایی همیشه صبح‌ها سر صف قرآن تلاوت می‌کرد.
- ✓در دوران دبیرستان مدرسه و زمین و زمان به خاطر شیطان بودن بهنوش طباطبایی در امان نبود.
- ✓سام درخشانی همیشه صبح زود از خواب بیدار شدن و رفتن به مدرسه عذاب می‌کشید و با جرثقیل هم نمی‌شد او را از خواب بیدار کرد.
- ✓باقر صحرارودی اول ابتدایی را فقط ۱۷ روز توانست سر کلاس دوم بیاورد چون نمی‌توانستند راضی‌اش کنند که به مدرسه برود.
- ✓شهرزاد عبدالمجید در مدرسه دختری لوس و نازک نارنجی بود.
- ✓علیرضا خمسه به دلیل عشق و علاقه‌ای که به بازیگری داشت در دوران ابتدایی و راهنمایی افت تحصیلی داشت و در درس عقب افتاد.
- ✓ثریا قاسمی در دوران تحصیل همیشه با درس جبر مشکل داشت و کلنجار می‌رفت، اما عاشق درس ادبیات بود.
- ✓هما روستا در طول دوران تحصیل همیشه شاگرد اول بود.
- ✓حامد بهداد روز اول مهر، سال اول ابتدایی در مدرسه سرش شکست و هشت بخیه خورد.
- ✓شهره سلطانی بهترین دوران تحصیلش را چهار سال هنرستان می‌داند.
- ✓سال ۶۴ جمشید مشایخی معلم کلاس اول ابتدایی خود را پس از سالها در سر صحنه فیلمبرداری فیلمی دید.
- ✓مهدی امینی‌خواه هم از آن بچه‌های شر و شور بود. او به اتفاق دیگر همکلاسی‌های دوران مدرسه زنگهای ورزش از مدرسه فرار می‌کردند و به گردش و تفریح می‌رفتند.
- ✓شبنم قلی‌خانی آنقدر به مادرش وابسته بود که روز اول مدرسه گریه‌اش قطع نمی‌شد و مامانش را می‌خواست.
- ✓مریم سعادت در دوران اول ابتدایی هر وقت گرسنه‌اش می‌شد تغذیه‌اش را از داخل کیف درمی‌آورد و شروع می‌کرد به خوردن و یکی - دوبار هم معلم‌ها از کار بامزه او خنده‌شان گرفته بود. سعادت همان موقع در جواب معلم گفته بود: مامانم گفته هر وقت گرسنه‌ات شد تغذیه‌ات را بخور.

چشم گریان دیگران را به نگاههای مسرت آمیز تبدیل کردن لذت بخش ترین خوشبختی است • بودا

داستانهای
انتخابی
آلفرد
هیچکاک

حمله قلبی

«سیلوی» درحالی که سر خود را به زیر انداخته بود، گفت:

- پزشک هر هیجان و اضطرابی را برای او منع کرده و خطرناک دانسته...

او از شوهر خود «کارل» و بیماری او که آسم و بیماری قلبی بود صحبت می‌کرد.

«کرک» برادر سیلوی که با دقت به حرفهای او گوش می‌داد، گفت:

- در این صورت کار خیلی آسان است و کافی است که تو او را به نحوی عصبانی و دچار اضطراب و هیجان کنی.

- و لی او از هیچ چیز عصبانی نمی‌شود. اصلاً عادت کرده و به خودش تلقین کرده که عصبانی نشود. به علاوه او سعی دارد که دستورات و توصیه‌های پزشک معالج خود را به‌طور کامل انجام دهد، زیرا می‌داند که سرپیچی از این دستورات برایش خطرناک است و به قیمت جانش تمام می‌شود. او فقط یکی از دستورات پزشک را انجام نمی‌دهد، یعنی نمی‌تواند انجام دهد و آن ترک سیگار است. کارل زندگی خود را در سیگار خلاصه کرده است. برای او سیگار نکشیدن ممکن نیست.

کرک پرسید:

- غیر از تو، شخص دیگری هم می‌داند که او از سیگار کشیدن دست برنداشته است؟

- بله. همه کارمندانش می دانند. خصوصاً منشی‌اش که به او نزدیک‌تر از بقیه است.

- بسیار خب، همین کافی است و ما می‌توانیم کار خود را انجام دهیم.

- یعنی تو فکر می‌کنی ما می‌توانیم بدون آنکه کسی بفهمد او را از میان برداریم؟

کرک به جای آنکه جواب او را بدهد، دست در جیب کت خود کرد و یک شیشه کوچک بیرون آورد و به سیلوی داد:

- ببین داخل این شیشه دو عدد قرص است که کاملاً شبیه قرص‌های آدرنالین است که کارل می‌خورد. تو فقط کاری که باید بکنی این است که این قرصها را با قرص‌های آدرنالین او عوض کنی، بعد دیگر همه کارها درست می‌شود.

سیلوی قرصها را با دقت نگاه کرد و سپس با ترس و لرز گفت:

- این قرصها سمی هستند، اینطور نیست؟

- البته که سمی هستند. پس تو می‌خواستی به او قرص ویتامین بدهیم.

سیلوی درحالی که رنگ خود را باخته بود گفت:

- ولی سم از خود در بدن انسان اثری باقی می‌گذارد که پزشکان می‌توانند پس از مرگ متوجه این اثر بشوند و می‌فهمند که به او سم داده‌اند.

- اما یادت باشد که پزشکان فقط در صورت کالبدشکافی است که می‌توانند وجود سم را در بدن کارل تشخیص دهند و این کالبدشکافی را هم نمی‌کنند، مگر آنکه شک و سوءظنی نسبت به مرگ او داشته باشند.

- خب اگر احیاناً به مرگ او سوءظن پیدا کردند آن وقت چه؟

کرک درحالی که لبخند می‌زد گفت:

- آه خواهر کوچولوی من تو چقدر ساده هستی! محال است پزشکان مرگ مرد مریض احوالی مثل کارل را غیرطبیعی بدانند. مردی که بیماری قلبی و آسم دارد، هر لحظه ممکن است دچار حمله قلبی شود. ضمن آنکه همه کارمندان او می‌توانند گواهی دهند که کارل برخلاف دستور و توصیه پزشک مرتب سیگار می‌کشید و همین عامل مهمی در مرگ او به حساب می‌آید. حالا مطمئن شدی که نقشه من هیچ نقصی ندارد و ممکن نیست که با شکست مواجه شویم؟

سیلوی که کمی جرات پیدا کرده بود، گفت:

- فردا قرار است کارل برای چند روزی به یک مسافرت کوتاه برود.

- عالی است از این بهتر نمی‌شود.

این بهترین موقعیت و فرصت برای انجام نقشه ماست. هر قدر او از اینجا دور باشد و دچار حادثه شود، بهتر است.

◇ ◇

صبح روز بعد پس از آنکه کارل و سیلوی صبحانه خود را خوردند، کارل به اتاقش رفت تا وسایلش را آماده کند، سیلوی که در انتظار این فرصت بود، به محض آنکه «کارل» به حمام رفت، به طرف جالباسی هال رفت. کارل کیف دستی خود را که قرص‌هایش در آن بود به جالباسی آویخته بود، سیلوی به سرعت کیف دستی کارل را باز کرد و پس از کمی جستجو، شیشه قرص‌های آدرنالین را پیدا کرد. ظاهراً شانس با او بود، چون فقط دو عدد قرص آدرنالین داخل شیشه وجود داشت و او می‌توانست به آسانی این قرصها را با قرصهای سمی عوض کند، او با نگرانی و اضطراب قرصهای اصلی را از شیشه درآورد و به جای آنها قرصهای سمی را که برادرش به او داده بود، گذاشت. بعد از اینکار درحالی که نفس نفس می‌زد به اتاق بازگشت و در انتظار شوهر خود ماند. طولی نکشید که کارل با چمدان بسته، آماده رفتن شد. او به طرف همسرش آمد و گفت:

- خب عزیزم، من دارم می‌روم. البته به محض آنکه به مقصد رسیدم به تو زنگ می‌زنم.

کارل قبل از آنکه سوار اتومبیل شود، احساس کرد دچار تنگی نفس شده.

دستگاه کوچکی را که همیشه با خود داشت جلو دهانش گرفت و از آن دستگاه اکسیژن تنفس کرد و کمی از تنگی نفس نجات یافت. واقعاً اگر این دستگاه کوچک اکسیژن نبود، او چگونه می‌توانست به زندگی و کارهای خود ادامه دهد؟

موقعی که با اتومبیل خود حرکت می‌کرد، هوای کثیف و آلوده شهر را حس می‌کرد و خوشحال بود که به طرف شمال حرکت می‌کند و هرچه زودتر به جاده‌های کوهستانی می‌رسد و از هوای تمیز می‌تواند استفاده کند.

کارل حس می‌کرد که حالش زیاد خوب نیست. خیلی بهتر بود که سفر خود را عقب می‌انداخت و روزهای بعد که حالش بهتر بود، می‌رفت. ولی این مسافرت اهمیت زیادی داشت و نمی‌توانست آن را به تعویق اندازد.

در این موقع به یاد داروهای خود افتاد و برای اینکه مطمئن شود قرص آدرنالین را با خود آورده است، کیف دستی خود را باز کرد و شیشه آدرنالین را بیرون آورد و دید فقط دوتا قرص در آن وجود دارد. این قرص‌ها برای سفر سه تا پنج روزه او کافی نبود. به فکر افتاد که یک شیشه قرص دیگر هم بخرد. این بود که روبروی یک داروخانه در خارج از شهر توقف کرد و یک شیشه قرص آدرنالین خرید و سپس با خیال راحت به حرکت خود ادامه داد.

کمی که از شهر دور شد، هوای لطیف او را سرحال آورد. تا ظهر همه چیز خوب بود او احساس کرد که

کاملاً با نشاط و شاداب است، رادیوی اتومبیل را روشن کرد و به موسیقی که از آن پخش می‌شد گوش داد.

بالاخره به جاده کوهستانی رسید و درحالی که در این جاده خلوت و آرام داشت اتومبیل خود را می‌راند، ناگهان دچار حمله قلبی شد.

او به سرعت خود را به کنار جاده رساند و توقف کرد. تنفس برایش سخت شده بود و احتیاج به هوا داشت. او در اتومبیل را باز کرد تا از خفگی نجات یابد. حس کرد که حمله قلبی نسبتاً شدید است و به آسانی و با استراحت برطرف نمی‌شود. بنابراین باید هرچه زودتر کاری کند. ولی در آن جاده دورافتاده و کوهستانی که عبور و مروری در آن به چشم نمی‌خورد، چه می‌توانست بکند؟ مثل این بود که یک وزنه سربی سنگین روی سینه او فشار می‌آورد و نمی‌گذاشت به‌راحتی نفس بکشد. یک لحظه این فکر به سرش افتاد که به زودی خفه می‌شود و کسی به یاری او نخواهد آمد و از این فکر و احساس، عرق سردی از سر و روی او جاری شد. با سرعت دست در کیف خود کرد و شیشه قرص‌های آدرنالین را بیرون آورد، همان شیشه‌ای را که در آن دو عدد قرص سمی بود. او در شیشه را باز کرد و دو عدد قرص سمی کف دست او افتاد. ولی دهانش طوری خشک بود که این قرصها بدون آب از گلویش پایین نمی‌رفت. او احتیاج به آب داشت. بطری آب معدنی در داشبورد اتومبیل بود. کارل با عجله آن را باز کرد و بطری را بیرون آورد ولی در همین موقع دستش لرزید و قرصهایی که کف دستش بود، به زمین افتاد.

کارل چند فحش و ناسزا به لب آورد. خواست خم شود و قرصها را از زمین بردارد، ولی وقتی خم شد، حالش بدتر شد و نفس او که تنگ شده بود، تنگ‌تر شد. پیشانی او را عرق سردی فراگرفت و حس کرد که نمی‌تواند بیشتر خم شود، یاد شیشه قرص‌هایی افتاد که از داروخانه خارج شهر خریده بود، دست در جیب خود کرد و آن را بیرون آورد. سعی کرد در شیشه را باز کند، اما انگشتان دست او می‌لرزید و درست کار نمی‌کرد. بالاخره هرطور بود آخرین تلاش خود را به کار برد و در شیشه را باز کرد و دو عدد قرص از آن بیرون آورد. دو عدد قرص را به دهان گذاشت و با عجله مقداری آب معدنی خورد و بعد به صندلی تکیه داد و استراحت کرد و در انتظار اثر بخشیدن قرصها و بهبود تنگی نفس خود ماند.

در همین موقع ناگهان ترانه‌ای که از رادیو پخش می‌شد قطع شد و گوینده رادیو گفت:

«توجه بفرمایید، توجه بفرمایید، موضوع مهمی را باید به اطلاع شما برسانم، یکی از داروخانه‌های خارج شهر دارویی را اشتباهی به جای یک داروی دیگر به آقایی داده است. این بیمار که مبتلا به تنگی نفس و ناراحتی قلبی بوده است، به داروخانه مراجعه کرد تا قرص آدرنالین بگیرد اما متصدی داروخانه، اشتباهاً به او قرص دیگری داده است که این دارو برای آن بیمار بسیار خطرناک است و حتی ممکن است خوردن دو عدد از آن قرصها باعث مرگ او شود. تکرار می‌کنم خوردن دو عدد از آن قرصها ممکن است موجب مرگ...»

خبر رادیو در آخرین دقایق زندگی به گوش کارل رسید، و از آنجا به بعد دیگر نفهمید که گوینده رادیو چه می‌گوید، سر او روی فرمان اتومبیل افتاد و بی‌هوش شد. شیشه محتوی قرصهایی که او از داروخانه خریده بود، از دست او لغزید و به زمین افتاد و قرصهای محتوی آن کف اتومبیل و بیرون ریخت و بعد هم همه جا ساکت شد. این قرصها آخرین اثری بود که از کارل باقی ماند!

◇

سیلوی با ناراحتی و اضطراب زیاد در اتاق خود قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت. او هر لحظه در انتظار رسیدن خبر بود، خبری که کارل شوهرش بر اثر یک حمله قلبی مرده است. او انتظار شنیدن هر خبری را داشت جز آنچه اتفاق افتاده بود. بالاخره این انتظار کشنده به پایان رسید و تلفن آپارتمان به صدا درآمد. او با سرعت خودش را به تلفن رساند و گوشی را برداشت و نفس زنان گفت:

- الو...

ولی این تلفنی نبود که او منتظرش بود. صدای برادرش کرک را شنید که می‌گفت:

- سیلوی حواست را جمع کن، من باید چیزی را به تو بگویم...

در همین موقع صدای زنگ در آپارتمان بلند شد.

این صدا سراپای سیلوی را لرزاند و او با عجله گفت:

- کرک! حالا وقت ندارم که با تو صحبت کنم. یک ساعت دیگر تلفن کن!

کرک با ناراحتی و اضطراب از آن طرف گفت:

- گوش کن سیلوی! این خیلی مهم است...

اما فایده‌ای نداشت، زیرا سیلوی گوشی را گذاشته بود و به طرف در می‌رفت تا آن را باز کند. او در را که باز کرد، دو نفر از ماموران پلیس پشت در بودند. سیلوی با خود گفت:

- بالاخره آنها آمدند تا خبری را که در انتظارش بودم به من بدهند.

یکی از مامورها گفت: اجازه می‌دهید داخل شویم. موضوعی راجع به شوهرتان را باید به شما اطلاع دهیم.

سیلوی با دست خود اشاره کرد و آنها وارد شدند. بعد طبق نقشه، خود را کاملاً بی‌خبر و بدون اطلاع نشان داد و پرسید:

- چه شده؟ آیا برای او اتفاقی افتاده؟ آیا تصادف کرده؟

مامور پلیس گفت:

- نه خانم! حادثه اتومبیل اتفاق نیفتاده... اما... متاسفانه باید به شما خبر دهیم که شوهرتان از دنیا رفته...

سیلوی فریادی کشید و خود را روی مبل انداخت و گفت:

- او مرده؟ چطور شده که مرده؟ نه خدایا... چقدر به او گفتم سیگار نکش! مراقب سلامتی‌ات باش! اما فایده‌ای نداشت. آخر جان خود را روی اینکار گذاشت.

یکی از ماموران پلیس حرف او را قطع کرد و گفت:

- ولی خانم شوهر شما براثر حمله قلبی نمرده، بلکه او بر اثر خوردن قرص مرده است! این قرص برای او سم بود.

سیلوی از حرفهای پلیس فقط کلمه سم را شنید. با خود فکر کرد راز آنها فاش شده و ماموران پلیس فهمیده‌اند که کارل بر اثر خوردن قرصهای سمی مرده است. درحالی که کرک قسم خورده بود که ماموران هرگز متوجه نخواهند شد. ولی آنها حالا همه چیز را فهمیده‌اند و دیگر همه چیز تمام شد. سیلوی که حسابی خود را باخته بود از ماموران پرسید:

- اما شما... شما چطور فهمیدید که او با قرص سمی مرده است؟

ماموران پلیس یک لحظه از حرف سیلوی تعجب کردند اما در این موقع تلفن دوباره زنگ زد.

یکی از ماموران گوشی را برداشت و بدون آنکه چیزی بگوید منتظر ماند تا کسی که شماره را گرفته صحبت کند. از آن طرف خط تلفن، صدای مردی را شنید که می‌گفت:

- سیلوی! گوش کن، کارل یک شیشه قرص عوضی از داروخانه خریده و به جای آدرنالین خورده و مرده. بنابراین ما هیچ کاری نکرده‌ایم و مرگ او بر اثر قرص‌های سمی ما نبوده...

مامور پلیس حرف او را قطع کرد و گفت:

- متاسفم آقا که این خبر را کمی دیر دادید، آنهم اشتباهی به من.

تلفن قطع شد. مامور پلیس از سیلوی پرسید:

- او که بود؟

- برادرم بود.

- پس شما هم خیال کشتن او را داشتید...

سیلوی ساکت ماند.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

در کنار ساحل با (۱۰) اختلاف!

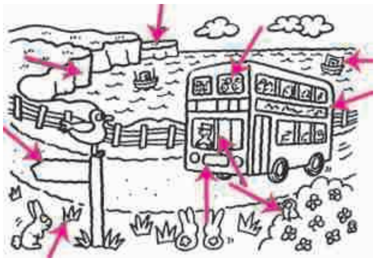

کدام گوشی!

گوشی شماره ۱

با یک خط رسم کنید

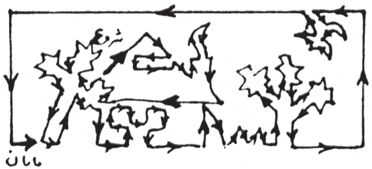

تصویر پنهان شده!

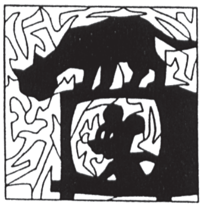

کدام ضرب‌المثل؟

هر آمدی رفتی دارد و هر رفتی آمدی.

مبارزه است که قدرت را بوجود می آورد نه استراحت ● استاهل

از سری ماجراهای واقعی خارجی

سخت‌ترین مبارزه دنیا

نویسنده: جان پیکانن

ترجمه: شراره دلشاد از شیراز

«گریچ شرگولد» پسر شوخ‌طبع و بذله‌گویی بود، او خیلی دوست داشت باعث خنده و شادی دیگران شود.

«گریچ» علاقه زیادی به فوتبال داشت، اما پاییز سال ۱۹۹۸ مربی فوتبال وی متوجه حالتی غیرطبیعی در این پسر ۹ ساله شد. او موضوع را با خانواده «شرگولد» در میان گذاشت. «گریچ» مدام از درد گوش می‌نالید. مادرش «ماریون» متوجه شد که وی بی‌حال و سست شده ولی پدرش «ارنی» تصور می‌کرد که این موضوع مربوط به مرگ مادربزرگ «گریچ» است، زیرا وی علاقه زیادی به مادربزرگش داشت و مرگ او باعث شده بود که پسرک به این حالت دچار شود.

روزها پشت‌سر هم سپری می‌شد و «گریچ» لاغر و لاغرتر می‌شد. دو هفته بعد به وی حالت تهوع دست داد و به طرز عجیبی استفراغ کرد. مادرش فوراً او را به بیمارستان رسانید. پزشک متخصص آزمایشهای مختلفی روی پسرک انجام داد و پس از انجام عکسبرداری از سر «گریچ»، پزشک متخصص پدر و مادر وی را به اتاق خود راهنمایی کرد و خطاب به آن‌ها گفت: متأسفم، خبرهای بدی برایتان دارم. امیدوارم که طاقت شنیدن آن را داشته باشید و ادامه داد: پسر شما تومور مغزی دارد. پس از شنیدن این جملات آن دو از شدت ناراحتی ماتشان برد. پزشک در ادامه صحبتهایش افزود: تومور در ناحیه بسیار خطرناکی از مغز واقع شده و برداشتن آن کار چندان ساده‌ای نیست.

«گریچ» را به یکی از بزرگترین و مجهزترین بیمارستانهای لندن منتقل کردند و قرار بر این شد که عمل جراحی بر روی مغز وی انجام شود. مادرش «ماریون» نمی‌دانست چطور این موضوع را با «گریچ» در میان گذارد. به ناچار کنار تخت پسرش نشست، دست او را در دست گرفت و گفت: عزیزم: می‌دانی بیماریت چیست؟ «گریچ» به سختی جواب داد: فکر می‌کنم بدانم مامان. آنگاه وی یکی از هنرپیشگان تلویزیونی را که به این بیماری مبتلا بود و هنرپیشه محبوب پسرک بود نام برد و گفت: فکر می‌کنم من هم به بیماری او مبتلا هستم. «ماریون» سرش را به علامت مثبت پایین آورد و گفت: از تو می‌خواهم که شجاع باشی. «گریچ» در جواب مادرش گفت: شجاع خواهم بود مادر.

هفدهم ژانویه، «گریچ» با صندلی چرخدار به سوی اتاق عمل برده شد. پدر و مادرش کنار تختش حرکت می‌کردند. «ماریون» در کلیسای مجاور بیمارستان مشغول راز و نیاز با خداوند بزرگ بود و ملتمسانه از او می‌خواست تا تنها فرزندش که پس از ده سال انتظار وی به دست آورده بود، از دست ندهد و با تضرع و گریه می‌گفت: خدایا خیلی زود است که او را از من بگیری. به نظر می‌رسید که دعاهای مادر «گریچ» بی‌جواب مانده، زیرا پس از ساعتها، جراح اطلاع داد که قادر نیست تمامی تومور را از مغز خارج کند زیرا غده در محل خطرناکی از مغز واقع شده بود. آزمایشها نشان می‌داد که تومور سرطانی است. پس از خروج از اتاق عمل او را تحت درمان بیشتری قرار دادند. پزشکان از وی قطع امید کرده بودند. «ماریون» شغلش را رها کرد تا در بیمارستان نزد پسرش بماند. «گریچ» کارتهای زیادی از طرف اعضای تیم فوتبال و همچنین اقوام و آشنایانش دریافت کرد که در آنها همگی برایش آرزوی سلامتی کرده بودند.

◆توموربزرگتر از آن بود که بتوان به وسیله اشعه «گاما» آن را از بین برد. نتایج آزمایشات حاکی از این بود که تومور ریشه دوانده و به قسمتهایی از مغز آسیب وارد کرده است

او را به بیمارستان دیگری منتقل کردند که می‌بایستی «گریچ» در آنجا تحت شیمی درمانی قرار بگیرد. با وجود اینکه موهای سرش به کلی ریخته بود باز هم دست از شوخی برنمی‌داشت.

روزی «گریچ» کارتی از هنرپیشه مورد علاقه‌اش دریافت کرد که برایش آرزوی سلامتی کرده بود. با شنیدن این خبر روزنامه‌ها این موضوع را انعکاس دادند و به چاپ رسانیدند. ولی وضع بیماری او وخیم و وخیم‌تر می‌شد بطوری که دیگر قادر نبود کلمات را به درستی ادا کند و چشمانش تار می‌دید.

«گریچ» از احساس همدردی مردم با خود در دل احساس شادی می‌کرد و این موضوع او را به ادامه زندگی امیدوار می‌کرد. شبی در بیمارستان پس از انجام شیمی درمانی که قدرت و نیروی او را کاملاً سلب کرده بود تصمیم گرفت به هر نحوی که شده با بیماریش مبارزه کند.

ماه سپتامبر والدین وی او را در مسابقه‌ای که در روزنامه‌ها در مورد بیشترین کارتهای دریافتی برگزار می شد، شرکت دادند. هفدهم نوامبر ۱۹۸۹ وی رکورد کارتهای دریافتی را شکست و برنده شد.

حدود ۳۸۰۰مایل آن طرف‌تر در شهری به نام «لاتزول» پیرمرد ثروتمند و نیکوکاری به نام «ژان کلاک» زندگی می‌کرد که دوستان زیادی داشت. اخیرا نامه‌ای از چندین و چند تن از آنان دریافت کرده بود که از او خواسته بودند تا او هم برای«گریچ» کارتی بفرستد. با شنیدن وضع بیماری «گریچ» در پیرمرد احساس عجیب و مرموزی بوجود آمد و سعی کرد تا آنجا که امکان دارد به پسرک کمک کند. تا آن زمان «ژان» میلیونها دلار برای مؤسسه خیریه خرج کرده بود ولی هرگز به شخص به خصوصی در این زمینه کمک نکرده بود. وی با خود گفت: شاید برای نجات جان «گریچ» راهی وجود داشته باشد.«ژان» فوراً با یکی از دوستان نزدیکش به نام دکتر «نیل کاسل» تماس گرفت و او را از وضع بیماری «گریچ» مطلع کرد و از دکتر برای نجات جان پسرک کمک خواست. «کاسل»پروفسور در رشته مغز واعصاب از بیمارستان «ویرجینیا» (واقع در آمریکا) بود.

«ژان» از وی تقاضا کرد که با خانواده پسرک در لندن تماس بگیرد، شاید بتواند او را از مرگ حتمی‌نجات دهد و گفت که مخارجش را هر چقدر که باشد تقبل می کنم. دکتر پذیرفت ولی متأسفانه موفق نشد بوسیله تلفن با خانواده «گریچ» ارتباط برقرار کند. به همین منظور نامه‌ای به صورت اکسپرس برای آنها پست کرد.

چند روزی گذشت و خانواده «شرگولد» جوابی به نامه او ندادند. موضوع این بود که نامه دکتر در بین هزاران نامه دیگر که برای «گریچ» آمده بود ناپدید شد. حال عمومی «گریچ» وخیم و وخیم‌تر می‌شد. تومور، مجدداً در حال ریشه کردن بود. روز بعد «ماریون» برای اینکه کمی از فکر و ناراحتی که مانند پتویی او را در خود پیچیده بودند بیرون آید، تصمیم گرفت چند نامه و کارت که برای «گریچ» آمده بود باز کند.

در میان آنها نامه‌ای که با اکسپرس پست شده بود توجه «ماریون» را به خود جلب کرد. این نامه، نامه دکتر «کاسل» بود. همچنان که وی مشغول خواندن نامه بود دستانش شروع به لرزش کرد و فریاد زد: باورم نمی‌شود.

«ماریون» فوراً با دکتر «کاسل» تماس گرفت و پس از معرفی خود، او را از وضع بیماری پسرش مطلع کرد.

دکتر گفت: نمی‌توانم قولی در این مورد بدهم و افزود: مرکز پزشکی او اخیرا توانسته از وسیله‌ای استفاده کند که اشعه «گاما» را مستقیماً به تومور بتاباند و این روش ممکن است مؤثر واقع شود.

چند روز بعد «گریچ» با صندلی چرخدار به اتفاق والدینش سوار بر هواپیما به سمت «ویرجینیا» پرواز کرد. در آنجا مجدداً آزمایشاتی روی وی انجام شد. هنگامیکه دکتر «کاسل» به عکس مغز «گریچ» نگاه می کرد در بخش مرکزی مغز پسرک توموری را مشاهده کرد که به اندازه یک تخم‌مرغ بود و به بخش میانی مغز فشار می آورد.

تومور بزرگتر از آن بود که بتوان به وسیله اشعه

«گاما» آن را از بین برد. نتایج آزمایشات حاکی از این بود که تومور ریشه دوانده و به قسمتهایی از مغز آسیب وارد کرده است.

دکتر نتیجه را به اطلاع «ژان» رسانید. «ژان» در حالی که اصرار می‌کرد گفت: تو مطمئن هستی که هیچ راهی برای معالجه و نجات پسرک وجود ندارد؟ لطفا بیشتر فکر کن. دکتر مدتی در فکر فرو رفت. وی بایستی ریسک می‌کرد. او به «ژان» گفت: شانس زنده ماندن «گریچ» خیلی کم است ولی من تمام تلاش خود را خواهم کرد.

در اواخر ماه نوامبر «کاسل» با خانواده «شرگولد» صحبت کرد و گفت: امیدوارم بتوانم به پسرتان کمک کنم. دکتر پیشنهاد داد که والدین پسرک در این مورد خوب فکر کنند و تصمیم‌شان را هر چه زودتر به اطلاع او برسانند. تصمیم‌گیری در این مورد برای والدین «گریچ» بسیار سخت بود. آنها نمی‌خواستند فرزندشان بیش از این در عذاب باشد و در نتیجه آنان تصمیم‌گیری را به عهده فرزندشان گذاشتند. «گریچ» در جواب آنها گفت: مامان، بابا مطمئن باشید که خوب می‌شوم.

عمل جراحی بر روی مغز «گریچ» برای تاریخ اول مارس در دانشگاه «ویرجینیا» برنامه‌ریزی شد. آن روز والدین وی کنار تخت فرزندشان ایستاده بودند. چند لحظه بعد او با صندلی چرخدار به سوی اتاق عمل روانه شد. «گریچ» فریاد زد: مامان، بابا دوستتان دارم.

دکتر هنگام عمل جراحی، یک تکه استخوان بیضی‌شکل از قسمت بالای جمجمه برداشت و با دقت هر چه تمامتر نیمکره مغز و رشته‌هایی را که دو نیمکره را به هم متصل می‌ساخت از هم جدا کرد. در این هنگام چشمش به تومور سفید متمایل به خاکستری افتاد که تقریبا در وسط مغز قرار داشت. دکتر دست به کار شد. هر چقدر که او در مغز «گریچ» پیش می‌رفت هیجانش شدید و شدیدتر می‌شد. به نظر می‌رسید که تومور آنقدرها خطرناک نباشد. آیا این امکان وجود داشت که پس از گذشت چند ماه غده تغییر کرده باشد؟

او هر چه در مغز پیش می‌رفت متقاعدتر می‌شد که «گریچ» ممکن است که جان سالم به در برد.

باز هم بایستی پیش رفت. او همه قسمت‌های تومور را خارج کرد غیر از بخش کوچکی که در منطقه خطرناکی قرار داشت و به نظر می‌رسید که این بخش بافت مرده‌ای بیش نیست.

عمل بیش از پنج ساعت به طول انجامید و دکتر «کاسل» شاد و خوشحال از اتاق عمل خارج شد تا خبرهای مسرت بخشی به والدین «گریچ» بدهد. پدر و مادر پسرک از خوشحالی مانند بچه‌ها بالا و پائین می‌پریدند. «ماریون» به بخش مراقبتهای ویژه وارد شد. دستگاههای عجیبی «گریچ» را محاصره کرده بودند. او کنار تخت پسرش خم شد و زمزمه‌کنان گفت: پسرم تو دیگر سرطان نداری تو خوب شدی. چشمان «گریچ» باز شد لبخندی بر لبانش نشست. روز بعد وضع جسمی او بهتر شده بود، صحبت کردنش سریع‌تر شده بود و کلماتی که ادا می‌کرد واضح‌تر شنیده می‌شد. آزمایشات حاکی از این بود که هیچ سلول سرطانی در بافت تومور وجود ندارد. دکتر «کاسل» به درستی نمی‌دانست که چه عاملی باعث از بین رفتن این بیماری شده بود.

چند روز بعد «ژان» برای دیدن «گریچ» به بیمارستان آمد. هنگامی که پیرمرد به اتفاق دکتر «کاسل» وارد اتاق «گریچ» شدند، والدین پسر از اینکه آنها باعث نجات جان پسرشان شده بودند صمیمانه تشکر کردند و گفتند: شما فرشته نجات ما هستید. «گریچ» به «ژان» هدیه‌ای داد. این هدیه عکسی بود از خود «گریچ» که او در این عکس، پیروزمندانه با لباس ورزشی و توپی در دست، ایستاده که پشت آن نوشته بود: متشکرم از اینکه به من کمک کردید تا در سخت‌ترین مبارزه دنیا پیروز شوم.

■

صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۱۷

کردیم و آخرش رسول آنقدر گفت که بچه‌ها از دم حرفاشو قبول کردند و برای من هم خط و نشان کشید که یه روزی حرفاشو به من ثابت می‌کنه!

در هر صورت بعد از اون واقعه آحکمت دیگه آحکمت سابق نبود. رفتار مردم محله با او طوری بود که او انگار حقشان را خورده و آحکمت هم که حرفی برای زدن نداشت مثل همیشه ساکت بود.

سالها به سرعت گذشتند و ما دبیرستان و پیش‌دانشگاهی را تمام کردیم و برای کنکور امتحان دادیم اما از آنجایی که بیشتر اهل گردش و تفریح بودیم هیچکدام از ما حتی رسول که پدرش کلی مایه خرجش کرده بود نتونستیم به دانشگاه بریم. رسول همش نق می‌زد که سهمیه‌بندی ناعادلانه است و تا ایثارگران هستند نوبت به ما نمی‌رسد و اصلاً قبول نداشت که خودش هم تنبلی کرده. در این میان رفتار مفاخر بابای رسول در مواجهه با آحکمت خیلی زننده بود. یه روز وقتی آحکمت از جلوی مغازه مفاخر رد می‌شده، مفاخر با صدای بلند میگه تا این آقازاده‌های مفت‌خور هستند، بچه‌های ما باید آرزوی دانشگاه را به گور ببرند. یکی از اهالی می‌گفت اونروز آکمت خیلی داغ کرد، برگشت و دو سه قدم آمد طرف مفاخر ولی نتونست حرف بزنه و برگشت. از همان موقع آحکمت غیب شد و یک هفته بعد درحالی که بشدت زار و نزار بود جلوی نانوایی دیده شد. چیزی در درونم نهیب می‌زد که آحکمت یه چیزش هست. ولی چرا مثل همیشه سردار امجد نمی‌اومد به کمک این بنده خدا؟ مگه آحکمت هم اهل همون محل نبود؟

یه روز سوار بر دوچرخه داشتم می‌رفتم طرف خونه که دیدم آحکمت به طرز مشکوکی جلوی در منزلش رو زمین افتاده. سریع پیاده شدم، دوچرخه را به طرفی پرت کردم و دویدم طرف او. بالای سرش که رسیدم، نشستم و سرشو که رو زمین خاکی بود گرفتم روی زانوم. باریکه خون دلمه شده‌ای از گوشه لبش تا به زیر چانه‌اش کشیده شده بود. چشماش حرکت نمی‌کرد. ترسیدم و داد زدم آحکمت... تکانی خورد و پلک‌هاشو به هم زد. خدا را شکر کردم که زنده است. با دستم خون را از گوشه لبش پاک کردم. موهای کم‌پشتشو از روی پیشانیش به بالا بردم و بعد کمکش کردم تا اتاقش او را بردم. تا بحال آحکمت را آنقدر از نزدیک ندیده بودم. وقتی روی کف اتاق دراز کشید زخمی به بزرگی شاید یک خودکار روی قسمت راست گردنش خودنمایی کرد و وقتی خوب فکر کردم فهمیدم که همیشه زیر یقه پیراهنش پنهان بوده. در فکر بودم که فشاری روی مچ دستم حس کردم به چشمای آحکمت خیره شدم و او با صدایی که انگار از ته چاهی عمیق می‌آمد گفت تو مرتضی پسر استوار امیری نیستی؟ درحالی که گریه می‌کردم با سر تصدیق کردم. چشماشو بست و از من پرسید یه قول بهم میدی؟ گفتم شما جون بخواه! گفت سرت سلامت باشه و ادامه داد: من می‌دونم تو هم مثل پدرت پاک و صادقی. من مدتها با پدرت در خرمشهر خدمت کردم. مرد شجاع و باایمانیه.

غروری شیرین تو وجودم ریخت. آحکمت پرسید مطمئنی می‌تونی به قولت عمل کنی؟ گفتم با تمام وجود. پرسید تو که فکر نمی‌کنی من باعث محرومیت تو از دانشگاه شدم؟ گفتم شما افتخار محله هستید. این حرفها کدومه؟ خنده محزونی کرد و گفت تو هم مثل پدرت قول بده هیچ وقت از من تعریف نکنی.

تمام وجودم را سوالی آشنا پر کرد. سوالی که همیشه همراهم بود و راحتم نمی‌گذاشت. آحکمت انگار فکر منو می‌خوند که گفت به چی داری فکر می‌کنی؟ فراموش کن، به من گوش بده. وقت تنگه. گفتم بذار چیزی برات بیارم. گفت نه وقت تنگه بعد به اتاقی که اون شب از پشت شیشه دیده بودم اشاره کرد و گفت اون تو ده بیست تا تابلوی شیشه‌ای هست که باید ببری به آدرسی که روی میزه. میگی با سعید کار دارم. تابلوها را میدی به سعید. من مبلغی پیش سعید دارم که با پول این تابلوها حدوداً چهار تومنی میشه. گفتم هزار؟ گفت میلیون و ادامه داد: تو اتاق یه صندوق قدیمیه که تو اون هم مقداری پول هست که دیروز از بانک گرفتم یه فیش حقوق هم هست که امروز میبری بانک و حقوق مرا می‌گیری. همه پولها را روهم می‌ذاری و میری بیمارستان... و سراغ مریم خانم را می‌گیری. قراره قلب پسرشو عمل کنند و منتظر پول هستند. همه پولها را میدی به اون خانم. یه وصیت‌نامه هم تو صندوق هست که فقط میدی به سیدمحمود خادم حسینیه. اون خودش میدونه چیکار کنه.

در یک لحظه صدها جواب برای صدها سوال تو ذهنم ریخته شد. اشکام بیداد می‌کردند. آحکمت بزور خنده کرد و گفت ماروباش رو دیوار کی... و سرفه امانش نداد. سرفه اش شدیدتر شد و رعشه‌ای به اندامش افتاد از شدت تشنج پهلو و شکمش را چنگ می‌زد، وقتی پیراهنش به چنگش گیر کرد و رفت بالا، از وحشت شوکه شدم. خدایا این مرد یک جای سالم روی پهلوها و شکمش نداشت. دویدم تو کوچه و مردم محله را به کمک طلبیدم. چند تا از همسایه‌ها آمدند و پیکر بی‌جان آحکمت را سردست بردند بیرون و با یه وانت رفتیم بیمارستان. به محض اینکه پزشک بالا سرش آمد با ناراحتی گفت من که با اصرار گفتم وضع سردار خرابه و باید بستری بشه. اون حدود چهل پنجاه‌تا ترکش ریز تو بدنش داره و هر آن... دکتر یه دفعه ساکت شد و درحالی که گوشی را از روی گوشش برمی‌داشت شانه‌هایش شروع به تکان خوردن کردند. وقتی ملافه را رو صورت آحکمت می‌کشیدند من فقط به یه چیز فکر می‌کردم؛ سردار کیه؟

دکتر حاضرین در اتاق را کنار زد و رفت بیرون. دویدم رودرروش ایستادم و با لحن استفهام‌آمیزی گفتم سردار؟ دکتر گفت بله سردار حکمت امجد یا همان آقاحکمت شما شهید زنده‌ای بود که حالا دیگه به آرزوش رسید.

انگار آسمان هم خبر از واقعه‌ای عظیم می‌داد. رعد و برق شدیدی چند بار راهرو بیمارستان را روشن کرد و باران سیل‌آسا بر زمین ریخت آحکمت، آسمان را هم به گریه واداشته بود.

در عهد ما به روحهای قوی احتیاج است تا ارواح ضعیف و خوار را شلاق بزنند

•بتهوون

گفتگو با جوان‌ترین نامزد ریاست فدراسیون کشتی

علیرضا دبیر: من هم می‌توانم رئیس باشم

چیزی نزدیک به دو سال و نیم از آخرین حضور ستاره تیم ملی کشتی آزاد در مسابقات می گذرد و او با تجربه تر، منطقی تر و مصمم تر از قبل حرف می زند. بدش می آید که او را برای مدیریت "بچه" خطاب کنند؛ اما با همان حساسیت های گذشته، همان اعتماد به نفس قابل ستایش و انگیزه مثال زدنی، می گوید گرچه روی کاغذ شانس یزدانی خرم برای او از ریاست فدراسیون کشتی بیشتر است؛ اما خیلی به آینده امیدوار است. درست مثل المپیک ۲۰۰۰ سیدنی که از مدت ها قبل با صراحت عنوان می کرد قهرمان خواهد شد.

حرف های علیرضا دبیر، دارنده ۵ مدال جهان و المپیک را بخوانید:

◇ **علیرضا! متولد چه ماهی هستی؟**

◇ ◇ شهریور ۵۶.

◇ **شهریوری ها چطور آدم‌هایی هستند؟**

◇ ◇ پیگیر و خانواده دوست، خیلی از آدم‌های موفق دنیا شهریوری بودند.

◇ **مثلاً؟**

◇ ◇ هیتلر!

◇ **چه مثالی؟**

◇ ◇ هیتلر آدم بدی بود، اما اراده‌اش قوی بود. البته در شهریور کلی آدم خوب هم داریم از جمله آقای تختی یا ماری کوری یا رسول خادم و عبدالله موحد و خلاصه خیلی های دیگر.

◇ **علیرضا دبیر کجای این جمع است؟**

◇ ◇ نمی دانم!

◇ **اما تصمیمت در شرکت در انتخابات ریاست فدراسیون کشتی نشان می دهد تو هم اراده بالایی در تحقق اهدافت داری... در مورد این تصمیم خوب فکر کرده‌ای؟**

◇ ◇ وقتی اطرافم را نگاه می کنم، می بینم رئیس فدراسیون بلغارستان، والنتی یوردانف است که بلافاصله بعد از المپیک رئیس شده است. آلبروتس تدیف که حریف خودم نیز بود، رئیس فدراسیون اوکراین شد. مامیا شویلی در روسیه و دزلیک هم در آمریکا ریاست فدراسیون را برعهده دارند. من هم در توان خودم می بینم همراه نخبگان و بزرگان، در کشتی انقلاب ایجاد کنم. مطمئنا اگر این مهم را در توان خودم نمی دیدم، هرگز جلو نمی آمدم.

◇ **با کسی هم مشورت کرده ای؟**

◇ ◇ من ابتدا از تمام کسانی که برای احراز پست ریاست فدراسیون کشتی از من شایسته تر هستند کسب اجازه کردم و سپس تصمیم به ثبت نام در انتخابات گرفتم. از همه آنها پرسیدم که اگر قصد نامزد شدن دارند، وارد گود نشوم و تا زمانیکه موافقت بزرگان را نگرفتم، ثبت نام نکردم.

◇ **حتما خیلی ها هم تو را از این تصمیم منع کرده اند؟**

◇ ◇ بله! یکی از آنها صمیمی ترین دوستم علیرضا حیدری بود. برخی می گفتند مواظب باش تا خراب نشوی. بعضی ها می گویند یزدانی خرم گزینه سازمان تربی بدنی است و روی او نظر دارند؛ اما خودم فکر می‌کنم کلیه فاکتورهای لازم در این زمینه را دارا هستم. جوانم و تحصیلاتم در رشته مدیریت است. تجربه، توانایی و تخصص این کار را هم دارم.

در مجموع هدف من از این کار تنها خدمت است و در این مقطع زمانی بر خود تکلیف و وظیفه دیدم تا وارد عرصه شوم.

◇ **فکر می کنی جامعه کشتی، در مدیریت به تو اعتماد کنند؟**

◇ ◇ چیزی که برایم جالب خواهد بود، انتخاب جامعه کشتی است. می خواهم ببینم آنها تا چه حد به من اعتماد می کنند.

◇ **فکر می کنی چقدر رأی بیاوری؟**

◇ ◇ نمی دانم؛ اما همانطور که گفتم، تصمیم جامعه کشتی خیلی برایم محترم است. اینکه خودشان تصمیم بگیرند یا اجازه دهند برایشان تصمیم گرفته شود. همه چیز را به دست آنها می سپارم. همیشه معتقدم وقتی صادقانه جلو بیایی، با تو صادقانه برخورد می کنند.

◇ **و اگر بیشترین رای را آوردی؟!**

◇ ◇ خب. از ۱۶ آبان، یعنی فردای انتخابات برنامه هایم را عملی می کنم. ارتقاء سطح کشتی ایران و احیای جایگاه آن در جهان، سرمایه‌گذاری بر روی سنین پایه، کسب جایگاه ویژه در فیلا و کسب اعتبار از اسپانسرهای دولتی وغیردولتی با استفاده از روش های نوین مدیریتی از جمله برنامه های من هستند.

◇ **انگار روی توانایی مدیریتت حساب ویژه ای باز کرده ای... غیر از واحدهای درسی، چه تجربه‌ای در مدیریت داری؟**

◇ ◇ بیش از یک سال است که مدیریت باشگاه فرهنگی ورزشی راه‌آهن بافق را برعهده دارم. رئیس کمیسیون ورزشکاران در کمیته ملی المپیک بودم و تقریبا مدیریت های مختلفی را تجربه کرده‌ام. جدای اینها، قرار نیست به تنهایی مدیریت کنم و اگر وارد این کار شدم از باتجربه‌های زیادی در این کار استفاده خواهم کرد. من فقط و فقط به کشتی فکر می‌کنم و هرگز دنبال پست و مقام نیستم.

◇ **اولویت کاری علیرضا دبیر در سمت ریاست فدراسیون کشتی چیست؟**

◇ ◇ همان کاری که امیر خادم در زمان ریاستش در فدراسیون کشتی در اولویت قرار داده بود، یعنی توجه به نونهالان و نوجوانان. می دانم آموزش درست در این مقطع سنی چه تأثیری دارد. متأسفانه امروز بین نفرات اول تیم ملی و نفرات بعدی فاصله زیادی وجود دارد. زمان نونهالی من، حیدری، رضایی و درستکار، فدراسیون و هیئت کشتی تهران به این رده سنی توجه خاصی داشت که بعدها چندین فدراسیون از این نیروها استفاده کردند.

◇ **اما برخورد درستی با آقای خادم نشد. نگران نیستی به سرنوشت او دچار شوی؟**

◇ ◇ نه! آقای خادم اگر می ماند، کارهای استثنایی از خودش بر جای می گذاشت؛ اما با او بد برخورد شد. با این حال تا آخرین لحظه محکم و قوی کار کرد. من هم چارچوب خاصی برای خودم دارم. این سیستم ورزش ما است که باید انتخاب کند. می خواهد با افکار قدیمی پیش برود یا به روش های نوین روی بیاورد.

◇ **همانطور که به جوانی امیر خادم انتقاد شد، به سن تو هم ایراد خواهند گرفت؟**

◇ ◇ اگر قرار است هر مدیری از ابتدا باتجربه باشد،

■ هر موقع گله مند می شوم از زندگی، برمی گردم عقب، تا یادش می افتم برمی گردم سمت قبله و شکر می کنم. هیچ وقت یادم نمی رود که از کجا به اینجا رسیده ام. گذشته ام را فراموش نکرده ام

پس باید تا ۶۰ سالگی صبر کنم. مطمئنم سازمان تربیت بدنی هم مثل دولت فکر می کند و به جوانانش اعتماد خواهد کرد.

◇ دلت برای کشتی تنگ نشده است؟

◇ ◇ خیلی. نزدیک به دو سال و نیم است روی تشک نرفته ام. شرایط به گونه ای شده که گاهی فکر می کنم اصلا کشتی گیر نبوده ام.

◇ مطمئنی دیگر قصد کشتی گرفتن نداری؟

◇ ◇ اگر می توانستم کشتی بگیرم که حتما این کار را انجام می دادم. ۲۸ ساله بودم که مجبور شدم به دلیل مصدومیت کتف کشتی را کنار بگذارم؛ یعنی درست در سنی که عبدالله موحد بعد از آن، قهرمانی هایش را آغاز کرد. اگر مصدوم نمی شدم، می توانستم مسابقه دهم. ۱۴ ساله بودم که عضو تیم نوجوانان شدم. ۱۷ساله بودم که قهرمان جوانان جهان شدم و در ۲۱ سالگی در بزرگسالان به قهرمانی رسیدم. جوانترین کشتی گیری بودم که در ۲۳ سالگی قهرمان المپیک شدم.

◇ یاد خاطرات گذشته چقدر برایت لذت بخش است؟

◇ ◇ خیلی زیاد. من همیشه از صحبت کردن درباره گذشته ام لذت می برم.

◇ پس موافقی از حال و هوای انتخابات خارج شویم و کمی هم از گذشته حرف بزنیم؟

◇ ◇ از گذشته حرف زدن هیچ وقت مرا خسته نمی کند.

◇ آن طور که می دانم خانواده متوسطی بودید. زندگی شما چطور می گذشت؟

◇ ◇ پدرم انسان واقعاً مهربانی است اما بچه که بودم از مادرم می ترسیدم چون تربیت من برعهده ایشان بود و به درس ما خیلی اهمیت می داد. اما پدرم همیشه در کار ورزش اهمیت زیادی به من می داد.

◇ پدر شما چه کاره بود؟

◇ ◇ پدرم کارمند سازمان آب بود و مربیگری فوتبال سازمان آب هم برعهده ایشان بود. اهل ورزش و عشق فوتبال بود و به همین دلیل مربی تیم محله سیزده آبان نیز شد.

◇ درآمد او خوب بود؟

◇ ◇ پدرم کارمند بود و حقوق معینی داشت اما او حقوقش را برای خرید لباس برای تیم سیزده آبان خرج می کرد. مادرم همیشه می گفت: "زندگی را چطور اداره کنیم؟" و پدرم خیلی راحت جواب می داد: خدا بزرگ است روزی را می دهد. واقعاً هم خدا می رساند و هیچ وقت لنگ نماندیم. البته همیشه آخر ماه به هر حال مشکلات بوجود می آمد، زندگی کارمندی همین است و باید تحمل کرد.

◇ پول توجیبی می گرفتی؟

◇ ◇ در دوران دبستان فکر می کنم یک یا دو تومان! آن زمان دو تومان خیلی پول زیادی بود.

◇ و در دوران دبیرستان؟

◇ ◇ در دوران دبیرستان ورزشکار نیمه حرفه ای بودم. خودم قرارداد می بستم و خرجم را در می آوردم. البته از پدرم هم پول می گرفتم چون پول او برکت دارد. همین الان هم از بابام پول می گیرم. عشق می کنم وقتی به من پول می دهد. باورتان می شود؟

◇ آدم مادی ای بودی؟

◇ ◇ بیشتر به دنبال تحصیل بودم. شاید اگر اینقدر که دنبال درس بودم به دنبال مادیات می رفتم، وضع مالی ام خیلی بهتر می شد.

◇ این که تعارف است!

◇ ◇ نه! فکر می کنید چه خبر است؟

◇ بالاخره شما قهرمان المپیک هستید؟!

◇ ◇ مقایسه کنید با قهرمانان کشورهای دیگر. من آنقدری که باید دنبال پول باشم نیستم، دوست دارم بیشتر به عنوان یک آدم دانشگاهی مطرح باشم تا یک آدم پولدار.

◇ الان درآمدت در ماه چقدر است؟

◇ ◇ خدارا شکر، همانقدر است که نیاز دارم. همیشه خدارا شکر کردم. درآمدم در ماه متفاوت است من زندگی ام را به تناسب درآمدی که در ماه در می آورم تنظیم می کنم.

◇ این که نشد جواب.

◇ ◇ هر موقع که از زندگی گله مند می شوم، برمی گردم عقب و تا یادش می افتم برمی گردم سمت قبله و شکر می کنم. هیچ وقت یادم نمی رود که از کجا به اینجا رسیده ام. گذشته ام را فراموش نکرده ام.

◇ خرافاتی که نیستی؟

◇ ◇ به هیچ وجه. زندگی را انسان ها خودشان رقم می زنند و خدا هم کمکشان می کند. وقتی با فکر می شود کارها را انجام داد چرا طالع بینی، فال و... البته به دعا اعتقاد دارم، صددرصد مخصوصاً دعای پدر و مادر.

◇ دوستانت می گفتند اهل فیلم هستی!

◇ ◇ خیلی. من ۷۰- ۸۰ درصد فیلم های روز دنیا را دیده ام و علاقه زیادی به فیلم دارم، مخصوصا اگر DVD باشد.

◇ چه جور فیلمی دوست داری؟

◇ ◇ تاریخی! گلادیاتور را ۲۷ دفعه دیده ام. اصلاً از دیدنش خسته نمی شوم. به همه توصیه می کنم این فیلم را تماشا کنند چون روحیه مبارزه را در انسان بالا می برد.

◇ برای بازنشستگی چه برنامه‌ای داری؟

◇ ◇ من تا وقتی زنده هستم کار می کنم و اعتقاد دارم مرد تا وقتی که زنده است باید کار کند. مطمئن باشید سن و سالم هم که بالا برود مشغول کارم. یا دارم مدیریت می کنم یا دارم می نویسم یا مشغول تدریسم، کاری که امروز هم می کنم.

◇ ظاهراً دانشگاه رفتن در روحیه‌ات تاثیر گذاشته؟

◇ ◇ صددرصد. دانشگاه جهان بینی آدم را عوض می کند.

◇ هم از گذشته حرف زدیم و هم از حال. فقط می ماند یک سوال که دوست دارم رک و پوست کنده به آن پاسخ دهی...

◇ ◇ حتما. منتظر شنیدن آن سوال هستم.

◇ فکر نمی کنی در انتخابات فدراسیون کشتی شانس یزدانی خرم از تو بیشتر باشد؟

◇ ◇ با نظر شما موافقم، چراکه هیچ ابزاری برای پیروزی در انتخابات ندارم؛ اما امیدوارم سرپرست فدراسیون حالا که برای احراز این پست نامزد شده، خودش در آستانه انتخابات از سمت خود استعفا کند تا همه چیز عادلانه شود.

هر لحظه از زندگانی ما باید هدف عالیتری داشته باشد

● گورکی

پرونده انتخابات ریاست فدراسیون کشتی بسته شد

مهلت ثبت نام نامزدها برای حضور در انتخابات ریاست فدراسیون کشتی با ثبت نام ۱۱ کاندیدا به پایان رسید.

مهلت ثبت نام در انتخابات فدراسیون کشتی هفته گذشته در حالی به پایان رسید که در آخرین روز مرتضی فرجی نایب رییس فدراسیون کشتی، دکترصادق محبوبی رییس سابق هیات کشتی گیلان، حمیدرضا کلهر و منصور زیارتی نیز با حضور در محل فدراسیون کشتی برای شرکت در این انتخابات ثبت نام کردند.

طی روزهای گذشته نیز جواد رفوگر دبیرسابق فدراسیون، خسرو زمانی، علیرضا دبیر، محمدرضا یزدانی خرم، عباس نمازیان داور بازنشسته، دامغانی نژاد داور بین المللی کشتی و امیرعفراتی نایب رییس سابق فدراسیون برای حضور در این انتخابات ثبت نام کردند. در پایان مهلت ثبت نام برای ریاست فدراسیون ۱۱ نفر برای حضور در این انتخابات که روز ۱۵ آبانماه برگزار می شود ثبت نام کردند.

سه میلیارد برای آنها، سه میلیون برای اینها

فدراسیون فوتبال و تحقیر مربیان ایرانی

داریوش مصطفوی، دبیر فدراسیون فوتبال اعلام کرد برانکو در مدت زمان حضور در ایران مبلغی در حدود دو میلیارد و ۴۰۰ میلیون تومان دریافت کرده و ۷۰۰ هزار دلار نیز طلبکار است، یعنی در مجموع ۳ میلیارد تومان برای کمتر از چهار سال حضور برانکو در تهران!

پرداخت این رقم نجومی به کسی که در میان مربیان طراز اول دنیا هیچ جایگاهی ندارد واقعا خنده دار است، اما چیزی که بیشتر از این اسباب خنده را فراهم می کند قرارداد فدراسیون فوتبال با مربیان ایرانی است. هیچ می دانید کادر فنی تیم ملی نوجوانان که چندی پیش این تیم را در مسابقات قهرمانی نوجوانان آسیا هدایت کرد، برای یک سال تلاش شبانه روزی اش در راه آماده سازی تیم چقدر پول گرفته است؟ ۸۰ میلیون، ۹۰ میلیون، ۱۰۰ میلیون و یا بیشتر؟ اگر به خودمان بقبولانیم که ارزش مربی نه چندان مطرحی چون برانکو ۱۰ برابر مربیان ایرانی است که نیست، احمدزاده و دستیارانش باید برای زحمات یک ساله شان حداقل ۱۰۰ میلیون تومان دریافت می کردند، اما رقم دریافتی آنها فقط ۶ میلیون و ۲۰۰ هزار تومان بود که باید بین او و سه دستیارش یعنی پورغلامی، یحیوی و کلانتری تقسیم شود!

محمد احمدزاده در این باره می گوید: در چارت فدراسیون برای مربی تیم نوجوانان در یک سال مبلغ سه میلیون تومان در نظر گرفته شده است که این موضوع بیشتر شبیه یک لطیفه می‌ماند . اگر زمانی که مشغول آماده سازی تیم بودیم از پول حرف می‌زدیم، می‌گفتند پس عرق و تعصب به تیم ملی چه می‌شود؟ می‌گفتند اینها به دنبال پول هستند! من هم تا این لحظه درباره مسائل مالی صحبت نکرده بودم چراکه هدفم چیز دیگری بود. فارغ از مسائل مالی، به دنبال کار کردن با نوجوانان و دست یافتن به موفقیت بودم و هیچگاه مسائلی مالی را مدنظر قرار ندادم. اما حالا دیگر نمی توانم حرف دلم را نزنم.

هرکس دیگری هم جای احمدزاده بود نمی توانست حرف دلش را نزند، وقتی برای فردی مثل برانکو که مربی درجه اول نیست، بیش از دو میلیون دلار پرداخت می شود اما برای مربیان ایرانی حتی دو درصد آن مبلغ هم در نظر گرفته نمی شود!

آنچه مسلم است عده‌ای از عشق و علاقه مربیان ایرانی سوء استفاده می‌کنند و برای مربیان وطنی ارزشی قائل نیستند. مطمئنا چنین رفتاری به ورزش ما لطمه خواهد زد، پس از هم اکنون باید چاره‌ای اندیشید. احمدزاده نمونه آخر نخواهد بود.

شوخی هفته

پیش گویی خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران

تیم ملی والیبال جوانان ایران پنج شنبه گذشته در پایان بازی با تیم ملی هند به لطف امتیازهای بیشتر در برابر تیم های هند و ژاپن به مقام قهرمانی آسیا رسید و جواز حضور در مسابقات جهانی را به دست آورد، اما در این بین پیش بینی خبری سرویس ورزشی ایرنا یا همان خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران بسیار جالب بود.

نکته جالب ساعت مخابره خبر قهرمانی ایران توسط ایرنا است. این بازی در ساعت ۱۷/۱۵ تمام شد و طبق قانون کمیته فنی چند دقیقه ای را برای اعلام برنده مسابقه ها (ست شماری و امتیاز شماری) صرف کردند، اما ایرنا در ساعت ۱۷/۰۹ خبر قهرمانی ایران را (۶ دقیقه قبل از پایان مسابقه و ۱۴ دقیقه قبل از اعلام رسمی کمیته فنی مسابقات) روی خروجی خود قرار دارد.

اینکه سرویس ورزشی ایرنا در اعلام خبر قهرمانی تیم ملی جوانان پیش دستی کرده نمی تواند قابل توجیه باشد، چون اگر به هر دلیلی کمیته فنی در بررسی این مورد را تایید نمی کردند، جا به جا کردن خبر بسیار سخت بود.

در چنین مواردی ایجاب می کند، خبرگزاری های رسمی به جای بررسی کارشناسان تلویزیونی و حساب و کتاب های شخصی، به اعلام خبر کمیته های فنی مسابقه ها دقت کنند و اخبار رسمی منتشر کنند.

لیگ‌های معتبر اروپایی

سری A ایتالیا - هفته چهارم

شنبه ۸ مهر: آتالانتا با رجینا (۱۹/۳۰)، تورینو با لاتزیو (۲۲)

یکشنبه ۹ مهر: میلان با سیه‌نا، کالیاری با اینتر، فیورنتینا با کاتانیا کالچیو، مسینا با لیورنو، رم با آمپولی، سمپدوریا با پارما، اودنیزه با اسکولی (هر ۷ دیدار ساعت ۱۶/۳۰)، کیه‌وو با پالرمو (۲۲)

لالیگای اسپانیا - هفته پنجم

یکشنبه ۹ مهر: اتلتیک بیلبائو با بارسلونا، دیپورتیوو لاکرونیا با رئال سوسیه‌داد، اسپانول با اوساسونا، سویا با ختافه، مایورکا با ویارئال، رسینگ سانتاندر با سلتاویگو، رئال مادرید با آتلتیکو مادرید، رئال زاراگوزا با لوانته، رکریتیو اوئلوا با رئال بتیس، والنسیا با خیمانستیک ده‌تا راگونا (تمام بازی‌ها ساعت ۱۸/۳۰)

بوندس لیگا آلمان - هفته ششم

جمعه ۷ مهر: بورسیادورتموند با هانوفر (۲۲)

شنبه ۸ مهر: آلمانیا آخن با بوخوم، آرمینیا بیله‌فلد با انرژی کوبتوس، اینتراخت فرانکفورت با هامبورگ، نورنبرگ با ماتیس، ولفسبورگ با بایرن مونیخ، وردربرمن با بورسیا مونشن گلادباخ (هر ۶ دیدار ساعت ۱۷)

یکشنبه ۹ مهر: بایرن لورکوزن با شالکه، هرتابرلین با اشتوتگارت (هر دو دیدار ساعت ۱۸/۳۰)

ردیف	تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	امتیاز
۱	استقلال اهواز	۳	۳	-	-	۴	-	۹
۲	استقلال تهران	۳	۳	-	-	۶	۳	۹
۳	سایپا	۳	۲	۱	-	۴	۲	۷
۴	سپاهان	۲	۱	۱	-	۳	۱	۴
۵	برق شیراز	۳	۱	۱	۱	۴	۳	۴
۶	ابومسلم	۳	۱	۱	۱	۴	۴	۴
۷	ذوب آهن	۳	۱	۱	۱	۳	۳	۴
۸	مس کرمان	۳	۱	۱	۱	۲	۲	۴
۹	پیکان	۳	۱	۱	۱	۲	۲	۴
۱۰	پرسپولیس	۲	۱	-	۱	۳	۳	۳
۱۱	پاس	۲	۱	-	۱	۱	۱	۳
۱۲	فولاد	۳	۱	-	۲	۲	۳	۳
۱۳	راه‌آهن	۳	-	۱	۱	۲	۴	۱
۱۴	صباباتری	۳	-	۱	۲	۱	۴	۱
۱۵	ملوان	۳	-	۱	۲	۱	۴	۱
۱۶	فجر سپاسی	۳	-	-	۳	۲	۴	-

برنامه هفته چهارم لیگ برتر

چهارشنبه ۸۵/۷/۵

فولاد خوزستان با استقلال تهران
(ورزشگاه نفت اهواز، ساعت ۱۵)

پنجشنبه ۸۵/۷/۶

پرسپولیس با استقلال اهواز (ورزشگاه آزادی، ساعت ۲۰)
صبا باتری با پاس (ورزشگاه درخشان، ساعت ۲۰)
ذوب آهن اصفهان با برق شیراز (ورزشگاه فولاد شهر، ساعت ۲۰)
فجر سپاسی شیراز با مس کرمان (ورزشگاه حافظیه، ساعت ۱۵)
ملوان بندرانزلی با سایپا (ورزشگاه تختی، ساعت ۲۰)
راه‌آهن تهران با پیکان (ورزشگاه اکباتان، ساعت ۲۰)
ابومسلم با سپاهان اصفهان (ورزشگاه ثامن، ساعت ۲۰)

پرسپولیس هم طعم شکست در فینال را چشید

اشکها و لبخندها، این بار در نقش جهان

نوزدهمین جام پرقدمت‌ترین تورنمنت فوتبال ایران جمعه گذشته بر فراز دستان زردپوشان اصفهانی قرار گرفت تا سپاهان به عنوان دومین نماینده فوتبال ایران به همراه استقلال برای حضور در فصل آینده لیگ قهرمانان آسیا به AFC معرفی شود.

فینالی که با کوتاهی مسوولان سابق فدراسیون فوتبال برگزاری‌اش حدود چهار ماه به تعویق افتاد، سرانجام پس از ماراتن ۲۱۰ دقیقه‌ای سپاهان و پرسپولیس در دو بازی رفت و برگشت، در ضربات پنالتی به پایان رسید تا باز هم اشکها و لبخندها، صحنه‌های زیبایی را در فوتبال به یادگار باقی بگذارد. جمعه گذشته بسیاری از هواداران پرسپولیس برای اولین بار شاهد باخت تیم محبوبشان در فینال بودند. سرخپوشان در طول تاریخ جام حذفی هر بار که به فینال رسیدند، قهرمان شدند و اولین و آخرین باخت آنها در فینال یک تورنمنت معتبر به ۱۴ سال پیش برمی‌گشت که در تهران جام در جام آسیا را به نیسان ژاپن واگذار کردند.

شکست دو فینال جام حذفی به همان اندازه که برای پرسپولیس تلخ بود، سپاهانی‌ها را شیرین‌کام کرد. به هرحال در پایان هر فینال فقط یک تیم حق خندیدن دارد و این سپاهانی‌ها بودند که با پنالتی‌های دو بازیکن عراقی خود این حق را برای خود محفوظ نگه داشتند.

این قهرمانی را به تیم سپاهان و طرفداران خونگرمش که در روز فینال برای تیمشان سنگ‌تمام گذاشتند تبریک می‌گوییم و برای این تیم در مسابقات آسیایی آرزوی موفقیت می‌کنیم.

مشکلی که در ماه رمضان نمود می کند

لیگ حرفه‌ای ها گرفتار نورافکن!

ماه مبارک رمضان و برگزاری لیگ برتر، بازهم نورافکن، مشکل اصلی ورزشگاه‌های شهرستانی شده و باز هم سازمان و فدراسیون، باید تدبیری بیندیشند که از این بحران دست‌ساز در سازمان ورزش عبور کنند.

سال‌هاست که لیگ حرفه‌ای فوتبال ایران راه افتاده است، اما مبانی حرفه‌ای‌گری در آن دیده نمی‌شود. آیا در این چند سال، دیده‌اید که یک تیم، لباس ثابتی در طول فصل با رنگ و طرح اختصاصی داشته باشد؟ آیا دیده‌اید تیم‌ها تنها از یک اسپانسر استفاده کرده و در برنامه‌های اقتصادی، ثبات و اعتبار داشته باشند؟ آیا دیده‌اید شماره بازیکنان ثابت باشد و تغییر نکند و برای برنامه، نود سوژه نسازد؟ بی‌تفاوت به این مسائل کوچک، جز چند تیم متمول صنعتی، کدام‌یک از تیم‌های ما زمین تمرین اختصاصی و کمپ دارند؟ چند تیم در ایران ورزشگاه اختصاصی داشته که از امکانات مدرن دنیای فوتبال بهره ببرد؟ وقتی در این موارد به پاسخ های قانع‌کننده‌ای نرسیم، باید بپرسیم که چند ورزشگاه ما استاندارد است؟ چند ورزشگاه، چمن مرغوب دارد و از سیستم روشنایی مناسبی برخوردار است؟ و دیگر این که چند ورزشگاه با استاندارد بین‌المللی داریم؟

اینها پرسش‌هایی است که اگر متولیان ورزش، نخست از خودشان بپرسند، دیگر احتیاجی نیست، بنا بر احساسات و برخی ملاحظه‌های دیگر، قوانین خاصی تصویب شود که برای کل کشور دردسر ایجاد کند. حدود سه سال پیش، ناگهان در میان برگزاری مسابقه‌های لیگ، سازمان تربیت بدنی، بی‌توجه به امکانات موجود در کشور از برگزاری لیگ پیش از افطار جلوگیری کرد، به این بهانه که تیم میهمان در رختکن آب می‌نوشد و این برای فوتبال خوب نیست؟!

این موضوع، بی‌توجه به اصل و روح رمضان و گرفتاری در ظواهر، موجب شد که فوتبال دچار چالشی بزرگ شود، به گونه‌ای که بازی‌ها در ماه مبارک رمضان، باید پس از افطار برگزار شود، ولی مشکل این جا است که برنامه‌ریزی و امکانات لازم برای برگزاری مسابقه زیر نور فراهم نیست!

حال در ماه مبارک رمضان و برگزاری لیگ برتر، بازهم نورافکن، مشکل اصلی ورزشگاه‌های شهرستانی شده و باز هم سازمان و فدراسیون، باید تدبیری بیندیشند که از این بحران دست‌ساز در سازمان ورزش عبور کنند. شاید با یک مصوبه در آغاز سال و نیز هشدار به زمان آغاز لیگ برتر برای تجهیز ورزشگاه‌ها به امکانات نور، صوتی و رفاهی و بررسی آن از سوی بازرسان، به راحتی می‌توانستیم برای چنین شرایطی آمادگی داشته باشیم، اما امسال هم باید حسرت زمان از دست رفته را بخوریم. باشد برای سال آینده!

تو فقط پوست گرگ را به پشت من بگذار من خود می دانم چه کنم

مثل آفریقایی

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

لب‌تون جز به خنده، باز نشه

ابوالفضل زرویی نصرآباد

یک سلام بلند و گرم و لطیف
به تو خواننده عزیز و شریف
تو که معجونی از گلاب و هلی
تو که صاحب کمال و اهل دلی
تو که از غیر، اهل حال‌تری
تو که از آب هم زلال‌تری
آن چه آرایش صلابت توست
خوبی و پاکی و نجابت توست
ای بلوچ، ای عرب، قجر، گیلک
ترک و کرد و لر و عشایر و لک
یک سلام و درود طولانی
به تو در هر کجای ایرانی
حالت کسب و کار، مطلوبه؟
حال خانوم و بچه‌ها خوبه؟
والده، خوبه اصل حالت‌شون؟
ابوی، رفع شد کسالت‌شون؟
دوره‌ها خونه شماست هنوز؟
نذر هر سال‌تون به جاست هنوز؟
سر کار، اون پسر مهندسه رفت؟
بچه کوچیکه‌تون به مدرسه رفت؟
اخوی، سردماغ و قبراقه؟
اهل منزل، دماغ‌شون چاقه؟
مام شکر خدا، ملالی نیست
مشکلی باشه هم خیالی نیست
دل‌تون شاد و سفره‌هاتون پر
تن‌تون بی‌نیاز از دکتر
چرخ‌تون وانمونه از حرکت
زندگی‌تون دراز و پربرکت
هیچ مردی، نمونه تو قفسی
آبروتون نریزه پیش کسی
شب‌تون روز و کوزه‌تون پر آب
مخمل جانمازتون بی‌خواب
بچه‌هاتون سلامت و دانا
اهل «بالوالدین احسانا»
دست‌تون پیش کس دراز نشه
لب‌تون جز به خنده باز نشه
از ازل تا غروب روز حیات
بر محمد و آل او صلوات

خطاب به کریستف کلمب!

استاد محمدحسن حسامی محولاتی

توضیح: من با اینکه انگلیس را فتنه‌گر دنیای امروز و دیروز می‌دانم ولی کریستف کلمب را هم که آمریکا را کشف کرد گناهکاری بزرگ می‌شناسم، چون با کشف آمریکای جهانخوار فتنه انگلیس را تکمیل کرد. شعر زیر را به همین مناسبت سالها پیش از این سرودم:

ای کریستف کلمب دریاگرد
که خدا از تو نگذرد، ای مرد!
گشتی اینقدر دشت و دریا را
کشف کردی تو ینگه دنیا را
آخر ای مرد این چه کاری بود
بهر تو این چه افتخاری بود؟
انگلیس ستمگر غدار
آری این شیرپیر استعمار
بهر بدبختی جهان کم بود
مگر ای مرد قحط آدم بود؟
کشف بیهوده بدی کردی
پدر خلق را درآوردی
پی آزار بندگان خدا
دیو بیرون کشیدی از دریا؟
این درازان موذی جانی
فاقد خلق و خوی انسانی
چون قوی پنجه و قوی مشتند
سرخ و زرد و سیاه را کشتند
هر کجا فتنه‌ای شود برپا
هست از انگلیس و آمریکا
کاش گردد خراب کاخ سفید
بر سر این ستمگران پلید
کاش لندن ز بن خراب شود
انگلستان به زیر آب شود!

رباعیات درهم

کرامت امیری - مرودشت

تعبیر

تا چشم تو بر کوچه تبسم می‌کرد
بیچاره دلم قافیه را گم می‌کرد
در صفحه بعد، زن ذلیلی مرا
بی‌دغدغه تعبیر تفاهم می‌کرد!

سنگ

یک عمر قلم به شوق فرهنگ زدیم
پا جای پدر نهاده و لنگ زدیم
هر وقت کسی به کار ما عیب گرفت
فوری به دهان منتقد سنگ زدیم!

همان که گفتید!

در درس شما دوباره تجدید شدم
از مدرسه‌ی چشم تو تبعید شدم
آنقدر به من نشسته سرکوفت زدی
تا بالاخره، همان که گفتید شدم!

اشعار طنز

مهدی مجردزاده کرمانی

اشعار طنز بهر کسی نان نمی‌شود
از این قماش، حیف که تنبان نمی‌شود
یک عمر می‌توان سخن از نرخ ارز گفت
زین عرض حال مشکلی آسان نمی‌شود
کمبودها زیاد و فراوانی است کم
بس چیزها کم است و فراوان نمی‌شود
عمری سخن ز مذهب و اخلاق گفته‌اند
از چیست این که موجب ایمان نمی‌شود؟
یاسین به گوش هر حیوانی توان سرود
اما به هوش باش، که انسان نمی‌شود
روزی گذشت و سنگک ما مثل سنگ شد
سنگک که مثل قالی کرمان نمی‌شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
کردیم و گفته‌اند در ایران نمی‌شود

به بهانه اول مهر، روز افتتاح مدارس:

راننده، راهت را بپا!

محمد عمادی - دبی

پشت رل، راننده جان آحاد انسان را بپا
چشم خود را باز کن، کوی و خیابان را بپا
اول مهر است و روز افتتاح مدرسه
توی راهت بچه‌های کودکستان را بپا
کودکان نازکتر از گلهای باغ جنت‌اند
یک کمی آهسته‌تر، این نونهالان را بپا
چون چراغ رهنمایی زرد شد، محتاط باش
پس بزن بر روی ترمز، خط پایان را بپا
در معابر هر کجا، از مرد و زن بسیار هست
این زن رنجور و آن مرد پریشان را بپا
با حضور ذهن و هشیاری بکن رانندگی
رفت و آمدهای هر انسان و حیوان را بپا
پشت فرمان با توسل بر خدا ماشین بران
مکر ابلیس لعین و قهر شیطان را بپا
خودروت را آزمایش کن مدام از هر جهت
ترمز و شاسی و میل گاردان و فرمان را بپا
جای سرعت‌گیر، شب از روی آدم رد نشی!
پیچ و خم‌های غلط انداز تهران را بپا
هرکجا تا چرت و خواب آمد به چشمانت بایست
استراحت کن دمی، آسایش جان را بپا
می‌کنی رانندگی حتی اگر در قریه‌ای
میش چوپان، گاو دهقان، استر خان را بپا
زندگانی کرده هر کس را گرفتار و دمغ
این جوان غافل و آن پیر حیران را بپا
با صدای بوق خود اعصاب را داغان مکن
وضع بیماران و حال دردمندان را بپا
یاد بنما از قبوض و جرم سنگین خلاف
اخم و تخم و طعنه سرکار سروان را بپا
پیشتر از آنکه انسانی بگیری زیر چرخ
روزگار تیره و فرجام زندان را بپا!

اطلاعات هفتگی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie@yahoo.com

ساعت خود را تغییر دهید!

یک کسی را دیدند ساعت مچی‌اش را روی دستش کشیده جلو؛ گفتند چرا این کار را کردی؟ گفت: آخه اعلام کردند ساعتاتون‌رو بکشید جلو!....

حالا این مطلب را همین ابتدا عرض کردیم که عده‌ای امثال خود من به محض شنیدن خبر تغییر ساعت کار ادارات و مدارس، یک وقت نروند ساعتشان را تغییر دهند یا تعویض کنند. منظور این طرح آن است که برای یک چند مدتی ادارات دولتی ساعت ۸، مدارس ساعت ۷/۳۰ و بانک‌ها راس ساعت ۹ شروع به کار خواهند کرد. البته محض آزمایش که ببینند آیا اجرای این طرح نو درانداخته می‌تواند اول مهری فشار بار ترافیکی شهر را کم کند یا که چی؟ به هر حال، حل معضل ترافیک کار آسانی نیست. ترافیک بی شاخ و دمی که به قول جناب قالیباف، شهردار محترم تهران، متولی معلومی ندارد و تقریباً بی صاحب است. در این راستا حتی ممکن است لازم شود که با استفاده از طرح و توانایی‌های تکنولوژیک جدید، به کمک مهندسین ناظر و عزیزان پیمانکار، فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.....

بیت مطرح:

از هر طرف طرح نویی کرده‌ام هوا
شاید کزان میانه یکی کارگر شود

الان با توجه به فصل بازگشایی مدارس، چشمان مسوولان و مدیران شهری و بلکه کمپلت شهروندان اهل پایتخت نگران وضعیت ترافیک در روزهای آغازین سال جدید تحصیلی است. به نحوی که به تمام نیروهای راهنمایی و رانندگی از ۳۰ شهریور به مدت ۱۷ روز آماده باش داده شده است. حتی صحبتش هست که علاوه بر ادامه طرح زوج و فرد، از اول مهر از تردد خودروهای تک سرنشین (و احتمالا بی‌سرنشین) نیز جلوگیری شود. بخصوص اگر سازمان محیط زیست اعلام کند که از حیث آلودگی، هوا بس ناجوانمردانه پس هست.

توفیق اجباری: یک خوبی ممانعت از عبور و مرور خودروهای تک سر نشین آن است که ممکن است رانندگان همنوع دوست به صرافت سوار کردن مسافر بیفتند و قیمت عزیزان مسافر جماعت برود بالا. حالا چقدرش بستگی به میزان شل و سفت گرفتن این طرح جلوگیری دارد. کمی سفت تر بگیرند، تخم مسافر را ملخ می‌خورد. یک مسافر محض نمونه زمین نمی ماند. همه را رو هوا می‌برند.

به نظر ما - که البته عموماً محلی از اعراب هم ندارد - اجرای این‌گونه طرح‌ها بسیار خوب و مفید می‌باشد.

چند طرح نوتر: از آنجا که به هر حال همه ما شهروندان، به نوعی با موضوع ترافیک درگیریم؛ فلذا علاوه بر طرح‌های فوق‌الذکر، چند فقره طرح هم به عقل ما رسید که بی هیچ چشمداشت مالی، آن را در زیر در اختیار عموم قرار می‌دهیم تا هرکه به دردش خورد، از آن استفاده کند:

الف - تغییر ساعت شروع به کار کسبه بازار؛ به نحوی که هر صنفی از مشاغل (به استثنای انجمن صنفی مطبوعات که معلوم نیست کارش چیست؟) در ساعت خاصی کرکره مغازه‌شان را بکشند بالا. عین عزیزان نانوا که از ۴ و ۵ صبح کارشان را شروع می‌کنند. یا برادران کله‌پز که از ۶ صبح؛ و......امثال ذالک.

ب - زوج و فرد کردن خود دانش آموزان بر اساس رقم اول سمت راست شناسنامه یا کد ملی‌شان اگر دارند. البته با توجه به شماره پلاک منازل هم می‌شود؛ اما نه که بعضی‌ها خانه‌هایشان را دو دره می‌کنند، لهذا کار کمی مشکل خواهد شد.

ج - تعطیل کردن مدارس به خاطر افزایش احتمالی آلودگی هوا که از چند وقت پیش به استقبالش رفتند. و یا به بهانه قرار گرفتن ۹ ماه تحصیلی در میان دو تعطیلات تابستانی، می‌توان این مدت را به عنوان «بین التعطیلین» اعلام و رسماً تعطیل کرد. نه که بالکل، بلکه فقط همین ۹ ماه.

حرف آخر: فعلاً به همین چند تا طرح ما عمل شود؛ الباقی طرحهامان پیشکش. عقلاً درست نیست همه را یکجا خرج کنیم. چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن!.....

ما ز دریاییم و دریا می‌رویم غرق شیم!

نه که بحمدالله والمنه، در سطح زمین و آسمان به لطف «وزارت راه و ترابری» و ایضاً «سازمان هواپیمایی کشوری»، دیگر مدتهاست شاهد وقوع هیچ سانحه قابل ذکری نیستیم و تمام راههای زمینی و هوایی از حیث ایمنی و حادثه خیزی بلا اشکال و در کمال صحت و سلامت می‌باشند؛ فلذاست که نوبتی هم اگر باشد، وقت رسیدگی به دریا و سالم سازی نامبرده است.

نگاه دیگر:

به صحرا بنگرم مشکل نبینم
به بالا بنگرم مشکل نبینم
رسیده وقت آن کز لطف یاران
به دریا بنگرم مشکل نبینم

لغتنامه بی‌معنی: منظور از بالا و پایین در شعر فوق، کنایه از هوا و زمین بوده، مراد شاعر همان خطوط هوایی و جاده‌های زمینی می‌باشد. البته بابا طاهر همه چی ظاهر هم یک همچین شعری در یک همچین حال و هوایی دارد که ربطی به مال ما ندارد. زمان ایشان، عموم طرق و شوارع، مالرو بود و مشکل زیاد بود.

خوشبختانه اجرای طرح سالم سازی دریا هم تا به اکنون بسیار مفید و موثر بوده، بنا به فرموده معاون هماهنگ کننده انتظامی استان مازندران، کاهش قابل توجه غرق شدگی در دریا نسبت به سال گذشته [و به خصوص دوره خاتمی به نظر ما] موجب خرسندی مردم و مسوولان استان شده است.

محض اطلاع عرض می‌شود که شمار غرق شدگان دریای مازندران از ابتدای سال جاری تا کنون، تعداد ۱۵۳ نفر بوده که البته ۴۷ مورد آن مربوط به همین ۱۸ روز ابتدای ماه شهریور می‌باشد. اینها را آمار می‌گوید. ما از خودمان در نمی آوریم. نه عطاریم و نه قوطی داریم. قاطی هم نداریم. هر که گفته داریم، خودش دارد. اگر مرد است، دم غروبی بیاید سر همین کوچه پشتی (که کروکی محل به پیوست ارسال خواهد شد) تا با هم گفتمان کنیم.

توضیح لازم: اگر طرف زن هست هم باز ملالی نیست. واحد خواهران مان را می‌فرستیم جلو. آنها هم گفتمانشان بد نیست.

این غرق شدن در دریا به هر حال خوب نیست و باید همینطوری هر سال از میزان و مقدار آن کاست. آن ضعیفه معلوم الحالی هم که سابقاً در گفت و گو با اصحاب رسانه اظهار داشته بود: «دریا دریا دریا.... عشق من دریا.....والخ» البته برای دل خودش گفته و صد البته مزخرف هم گفته است. این گونه دعوت کردن‌ها به دریا بدآموزی دارد.

نکته فلسفی: آدم پری مثل جناب مولانا نیز اگر در ارتباط با دریا عرض کرده که: «ما ز دریاییم و دریا می‌رویم» و یا راجع به آسمان فرموده: «ما ز بالاییم و بالا می‌رویم»؛ مطمئناً و لزوماً به این معنا نبوده و نیست که اگر به دریا جهت پاره ای امور تفریحی از قبیل شنا کردن می‌رویم، همانجا به سلامتی غرق شویم و دیگر برنگردیم. یا اگر با هواپیمایی چیزی از زمین بالا می‌رویم و اصطلاحاً«تیک آف» می‌کنیم، دیگر در همان هوا، پا در هوا و سر به نیست شویم؛ کانه بلیت رفت و برنگشت گرفته‌ایم.

چنانچه دریا و زمین و آسمان برای انجام مسافرت سالم سازی لازم نشود، قطعاً از حالا قبل از هر سفری باید تمام قوم و خویش‌ها را جمع کرد و به یک حالت سوررئال سوزناکی آنها را در آغوش گرفت و سپس رفت.

غزل خداحافظی:

یاران و برادران، مرا یاد کنید
رفتم سفری که آمدن نیست مرا

درخواست خصوصی: لطفاً پس از سالم کردن آسمان و دریا به لحاظ کم کردن میزان سوانح و حوادث، دوباره به سطح زمین برگردیم و به غیر از جاده‌ها دستی هم به سر و گوش خیابان‌ها بکشیم؛ که اگر ما نکشیم، افراد خلافکار می‌کشند. منظورم زنان خیابانی و گدایان خیابانی و....... این جور چیزهای خیابانی نیست. به این گفته رئیس مرکز مبارزه با مواد مخدر ناجا (یا هرجا) در جلسه اخیر شورای هماهنگی مبارزه با مواد مخدر تهران توجه بفرمایید تا گوشی دستتان بیاید:

«حداکثر زمان دسترسی معتادان پایتخت به مواد مخدر ۲۰ دقیقه است و در فلکه صادقیه تهران فقط همین مانده تا نوع و درجه مرغوبیت مواد را هم تعیین کنند.»

درخواست مجدد: حالا اگر گوشی دستتان آمد، تا اطلاع ثانوی آن را سر جاش نگذارید. لطفاً گوشی!......

طنز برعکس

«رئیس جمهوری در مجمع عمومی سازمان ملل اعلام کرد: ساختار سازمان ملل نیاز به اصلاح دارد.»
- جراید

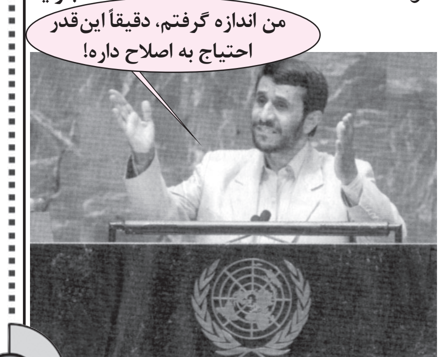
من اندازه گرفتم، دقیقاً این‌قدر احتیاج به اصلاح داره!

اگر به ناتوان خشمگین شوی دلیل بر این است که قوی نیستی • وولتر

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دلخوری‌های ریز و کوچکی دارید که آنها را روی هم انباشته کرده‌اید و هر لحظه ممکن است تبدیل به آتشفشان شوید که لازم است آن را صبورانه و یکی پس از دیگری برطرف نمایید تا بتوانید از لحظه‌هایتان لذت کافی را ببرید.

در این هفته شلوغی خاص ذهنی را پیش‌رو دارید که در تمام آنها خیر و شادی نهفته و لازم است که برای انجامشان پیشقدم شوید و صدقه را فراموش نکنید که براستی برای شما ضروری می‌باشد. در ضمن شروع دوباره‌ای دارید که من از این بابت خرسند هستم و امیدوارم که این آغاز سرفصل جدیدی برای انجام جزئیات باشد و تحول بزرگی را برای شما به ارمغان آورد.

اردیبهشت

شلوغی ذهن و کارکه با هم آمیخته شده‌اند برای شما پیش‌بینی می‌شود، اما دلواپس نباشید چراکه خداوند انسانهای مثبت را همیشه و همه جا همراهی می‌کند و بزرگترین پشتیبان اوست، پس به حضرت دوست توکل کنید و ثانیه‌ای غافل نشوید که این رفتار باعث آرامش و تجدید قوای روحی و جسمی شما می‌شود. در ضمن این را بدانید که یک فکر جدید می‌تواند یک موقعیت و شرایط سخت را به لذت و شادی تبدیل کند، گذشته از اینکه آرامش هر انسانی بستگی به نوع دید او دارد که چگونه زندگی را می‌بیند و فکر می‌کند! دوست خوبم! مدتی است که از عزیز همراهتان دور شده‌اید که این می‌تواند برای شما بزرگترین لطمه باشد و لازم است هرچه زودتر اوضاع را دریابید.

خرداد

برای ابراز عقیده و علاقه منتظر فردا نباشید، چراکه حتماً فردا دیر شده است، پس حال و لحظه‌های درحال گذر را دریابید. محل کار شما در شرایطی است که عده‌ای وارد جزییات مسائل می‌شوند و لازم است شما نیز تمامی آنها را مراعات کنید و از اعتراض و شکایت دوری جویید، چراکه بزودی همه چیز تغییر خواهد کرد.

در ضمن جشن و پایکوبی در مورد عزیزی را پیش‌رو دارید که لازم است در این زمینه از جان مایه بگذارید و بدون انتظار کارها را پیش ببرید و بدانید که نتیجه خوب آن برای شما بهترین پاداش می‌باشد.

تیر

جابجایی و یا اختلاف نظر کاری را پیش‌رو دارید که لازم است تواضع به خرج دهید و مساله را به پایان برسانید و وارد جزئیات نشوید که مجبور به باز کردن مسائل غیرضروری می‌شوید. دوست خوبم! شرایطی را پیش‌رو دارید که لازم است کمی پیچیده رفتار کنید و بدانید که هیچ ضرورتی ندارد که همه چیز را برای همگان بازگو نمایید، پس سیاست خاص خودتان را پیش بگیرید و هوشمندانه آنها را حلاجی کنید.

آخرین نکته این که هر کسی مسائل ریز و مهم شخصی دارد که فقط باید برای خودش باشد و بس، پس این مسائل را حتی برای نزدیکترین شخص خود برملا نکنید!

مرداد

نمی‌دانم چرا باید به کرات در مورد هزینه‌ها و مسائل اقتصادی گوشزد کنم که لازم است دقت لازم را داشته باشید، چون هزینه‌های خاصی را پیش‌رو دارید که البته فکر کردن به تمامشان در درون شما شادی را بوجود می‌آورد. یک درگیری با دوستی را پیش‌رو دارید که انتظار آن را نداشته‌اید و من توصیه می‌کنم که گذشت شیوه بزرگان است. در مورد خواب و اوقات فراغت شما باید بگویم که لازم است هماهنگی بیشتری داشته باشید تا دچار بحران‌های روحی نشوید!

شهریور

یاد خدا آرامش‌بخش قلبهاست، پس مثل همیشه به او توکل کنید و بدانید که همه چیز به زودی روبه‌راه خواهد شد، پس دلتنگی‌ها را دور بریزید و یک برنامه تفریحی خوب برای خود و خانواده دست و پا کنید که این از ضروریات می‌باشد.

دوست خوبم! در این روزها، پیرامون مسائل ایجاد شده زود قضاوت نکنید تا بعد پشیمان نگردید و در عین حال قوی و محکم باشید که بتوانید با روزگار و مسائل آن روبه‌رو شوید. نکته پایانی این که زمان را از دست ندهید چرا که هر چیزی در زمان مناسب خودش خوب و رضایت‌بخش می‌باشد.

مهر

درسی از زندگی و مسائل گذشته نزدیک خود گرفته‌اید که می‌تواند برای شما از هر چیزی گرانبهاتر باشد، پس عذاب وجدان را رها سازید و حال و آینده را دریابید. در شرایطی قرار می‌گیرید که برای شما خوشایند نیست و به نظر من بهتر است صبوری کنید و از ایراد گرفتن‌های بی‌دلیل دور بمانید، چون همیشه شرایط بر وفق مراد نمی‌ماند.

در ضمن خبری دریافت می‌کنید که در آینده دور برای شما نتایج خوبی را به همراه خواهد داشت و خانواده را در این هفته دریابید که انتظارات زیادی از شما دارند.

آبان

کاری در دست انجام دارید که برای به نتیجه رسیدن آن باید سماجت و پی‌گیری لازم را داشته باشید و کوتاهی نکنید، چراکه توجه به آن می‌تواند شما را برای مدتی آرام و آسوده خاطر کند. در این هفته لازم است که حقوقتان را از خود طلب کنید، چراکه مدتی است از این موضوع غافل شده‌اید و این خود بدهکاری بزرگی است. از جهت اقتصادی رو به بهبود هستید، ولی سرعت آن بسیار کم است که شما می‌توانید آن را تسریع بخشید و این لازمه تلاش بی‌وقفه شما است.

در ضمن مسافر عزیزی نیز در راه دارید که امیدوارم به سلامت برسد!

آذر

محدودیت خاصی در انجام امور برای شما پیش‌بینی می‌شود که اگر سنجیده عمل نکنید ممکن است برایتان مشکل‌ساز شود. در مورد تصمیم‌گیری و قضاوتی که می‌کنید لازم است خودتان را جای طرف مقابل بگذارید، تا بتوانید احساسات و تفکرات او را نیز لحاظ نمایید.

در این هفته هدیه‌ای دریافت می‌کنید که شاید از نظر شما ناچیز باشد، ولی ابعاد معنوی آن بی‌شمار است. در مورد توقعات شما از خودتان هم باید بگویم که به آنها اعتدال ببخشید و تواناییهای خودتان را نادیده نگیرید.

دی

در فکر تغییر و تحول و یا جابجایی هستید که من پیشنهاد می‌کنم در موردش بیشتر فکر کنید و بخصوص اگر در زمینه کاری می‌باشد بی‌گدار به آب نزنید! و بجای اینکار لازم است محیط و شرایط را برای خودتان جذاب سازید تا بتوانید از آنها لذت ببرید.

شرکت در محافل دوستانه و یا جمع خانوادگی به غیر از وقت‌گذرانی فوائد بسیاری دارد که لازم است آنها را به‌طور جدی دنبال کنید، زیرا تنهایی نیز اگر اندازه و تعادل آن را نگه ندارید می‌تواند مشکل‌ساز شود.

بهمن

وظیفه‌ای به عهده شما گذاشته شده که لازم است آن را به نحو احسن انجام دهید و توانایی‌های خودتان را به اثبات برسانید.

دوست خوبم! در شرایطی قرار می‌گیرید که شاید مسائل کوچکی باعث دلخوری شما شود که نباید بخاطر آنها دوستی‌های بزرگتان را زیرسوال ببرید، بلکه با درددل و گاهی حتی یک تماس می‌توانید شرایط را به‌کلی تغییر دهید و می‌بینید که همه چیز درست خواهد شد.

دوست خوبم! در این هفته هدیه‌ای دریافت می‌کنید که براستی آسمانی است و امیدوارم قدر آن را دانسته باشید و سپاسگزار باشید.

اسفند

دوست خوبم! خودتان را محدود به مسائل و مواردی کرده‌اید که در درازمدت برایتان مشکل‌ساز می‌شود و امیدوارم بزودی در جهت رفع آنها قدم بردارید و تحول بزرگی در زندگیتان ایجاد کنید. در فکر انجام کار دشواری هستید که امیدوارم موفقیت‌آمیز باشد و آن نیز سختی‌های خاص خودش را به همراه دارد.

دوست خوبم! نمی‌دانم چرا اینقدر دلشوره دارید و نگران عزیزی هستید درحالی که او مراقبت خاصی از خود دارد، پس صبوری کنید تا بتوانید با حرکات سنجیده موثرتر باشید.

گزارش شهرستان

بقیه از صفحه ۱۱

بافت انواع گلیم، جاجیم و مسند در نمین متداول است. این‌گونه صنایع دستی بعد از بافته شدن در بازارهای محلی به فروش می‌رسد. بافت انواع جوراب پشمی نیز در روستاهای نمین رایج است.

سالانه حدود ده هزار تخته گلیم و مسند در نمین تولید و به سراسر کشور ارسال می‌شود.

یکی از صنایع دستی که در نمین رواج داشت تولید چاقو بود که متاسفانه امروز از رونق افتاده است.

● **داس‌سازی:** یکی از صنایع دستی که در نمین رواج دارد، داس‌سازی است. داس تولیدی در نمین از مرغوبیت و دوام بالایی برخوردار است که این داسها از فولاد ساخته می‌شود و در بیشتر نقاط ایران مشتریانی دارد.

داسهای تولیدشده در نمین زمستانها پیش‌فروش می‌شود. این داسها از فولاد آبدیده ساخته می‌شود، زنگ نمی‌زند و از قدرت برش زیادی برخوردار است. با وجود اینکه در ساخت این داسها از دستگاههایی مانند چکش پنوماتیک استفاده می‌شود، ولی نقش دست انسان در شکل‌گیری آن اهمیت دارد.

سوغات و خوراکی‌ها

از سوغاتی‌های معروف نمین می‌توان به عسل، کره، پنیر، گل سرخ و نعناع خشک، گل گاوزبان و گلپر، انواع میوه شامل: آلبالو و آلوچه پیوندی اشاره کرد که میوه‌های مذکور به فراوانی در نمین وجود دارد و به سایر شهرها ارسال می‌شود.

● **خوراکی‌های محلی:** آش گلدیک، آش دوغ، باستیرماپلو، شیرپلو (سوتی‌پلو).

یک نوع گل بومی در کوهپایه‌ها و کنار رودخانه نمین به صورت خودرو می‌روید که نسترن نام دارد. این گیاه به زبان آذری «گلدیک» نامیده می‌شود که بعد از فصل گلدهی که گلبرگ‌های آن می‌ریزد، دنباله گل (کاسبرگ) روی گیاه باقی می‌ماند. این دنباله در پایان تابستان به رنگ صورتی و قرمز درمی‌آید و در فصل پاییز این قسمت را جمع‌آوری کرده و پس از خشک کردن آن را برای فروش به بازار عرضه می‌کنند که افراد بومی به جمع‌آوری آن اقدام کرده و از گلبرگ، رب خوراکی و لواشک تهیه می‌کنند و از آن در تهیه آش گلدیک استفاده می‌شود.

پخت این آش نیاز به مهارت و سلیقه دارد. داخل گلدیک دانه‌ها و خارهای ریزی وجود دارد که باید از آن جدا شده و دور ریخته شود.

● **طرز تهیه آش گلدیک:**

آش گلدیک ترش مزه بوده و قرمز رنگ است.

● **مواد لازم:** گلدیک خشک شده یا رب گلدیک مقداری، نخود و لوبیا و برنج از هر کدام یک لیوان، سبزی آش (تره و گشنیز) مقداری - گردو خردشده مقداری - از انواع میوه‌های خشک شده (آلبالو، زردآلو، گوجه) یک لیوان - شکر نصف لیوان، سیرداغ - نعناع داغ و پیاز داغ مقداری.

● **طرز تهیه:** اگر گلدیک‌ها خشک باشد چند ساعت قبل باید آن را در آب خیس کرد و بعد آن را در قابلمه ریخته با آب زیادی روی اجاق می‌گذاریم تا بجوش آید و کمی نرم شود. هنگامی که محتویات قابلمه جوش آمد و نرم شد، آن را از روی اجاق برداشته و کنار می‌گذاریم تا سرد شود و سپس گلدیک نرم را از آبکش عبور می‌دهیم و چون تیغ‌های زیادی دارد بهتر است که از دستکش استفاده کنیم، وقتی دانه‌ها و تیغ‌های کوچک آن جدا شد، مایع غلیظی همانند رب از تیغ‌ها باقی می‌ماند که به سطح قابلمه می‌آید که آنها را جمع‌آوری می‌کنیم و دوباره محلول را از صافی خیلی نازک عبور می‌دهیم. وقتی نخود و لوبیا در ظرف دیگری پخته شد، آن را داخل مایع گلدیک ریخته و پیازداغ را هم به آن اضافه می‌کنیم بر روی آن آب ریخته و روی اجاق قرار می‌دهیم. قبل از جوش آمدن، سبزی را به آن اضافه می‌کنیم. بعد برنج را به آن می‌افزاییم و سپس گردو و شکر را همراه میوه‌های خشک در قابلمه ریخته و کمی صبر می‌کنیم تا آش گلدیک آماده شود. ضمناً از سیرداغ و نعناع داغ برای تزیین آش استفاده می‌کنیم.

از دیگر غذاهای محلی در نمین می‌توان به «باستیرماپلو» اشاره کرد.

این غذا در مراسم عروسی و سایر جشن‌ها پخته می‌شود. مواد تشکیل دهنده آن عبارتند از: برنج، کره حیوانی، گوشت گوسفند یا گوساله، زرشک، کشمش و زعفران. این غذا بسیار خوشمزه است. هنگام آماده کردن غذا برای میهمان، گوشت را در زیر پلو قرار می‌دهند که باستیرماپلو به معنی پنهان شده است.

کتابخانه و سینما

شهرستان نمین دارای یک کتابخانه عمومی است که دارای دو سالن مطالعه برای آقایان و بانوان است. این کتابخانه در داخل پارک نمین قرار دارد و ۱۶ هزار جلد کتاب دارد.

● **کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان (مرکز فرهنگی هنری نمین):**

این مرکز در سال ۱۳۷۸ در داخل ساختمان فرهنگسرای آزادگان شروع به فعالیت کرده و از سال ۱۳۸۴ در ساختمان جدید مستقر شده است. این مرکز درحال حاضر در تمامی رشته‌های هنری فعال است.

این کانون همچنین دارای ده هزار جلد کتاب ویژه کودکان و نوجوانان است و یکهزار نفر عضو دارد.

● **دارالقرآن دانش‌آموزان الهادی نمین:** این مرکز در مدارس نمین در زمینه آموزش قرآن (روخوانی، حفظ و تجوید) فعالیت دارد.

● **فرهنگسرای آزادگان:** این مکان دارای یک سالن نمایش است که برای نمایش فیلم و تئاتر و برپایی مراسم جشن‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.

مراکز دانشگاهی

● **دانشکده پردیس نمین:** این دانشکده سال ۱۳۷۳ خورشیدی شروع به پذیرش دانشجو کرد.

این دانشکده زیرمجموعه دانشکده محقق اردبیلی است که دانشجویان را از طریق آزمون سراسری می‌پذیرد.

رشته‌های ادبیات و روان‌شناسی در این دانشگاه تدریس می‌شود.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

مذهبی و ملی است، دانش‌آموز را از همان روز اول با اهمیت نظم و ترتیب و نقش او در پیشبرد جامعه آشنا می‌کند و به مدرسه رفتن چنان حال و هوای روحانی، ملی و عرفانی می‌بخشد که دانش‌آموز هیچگاه آن را فراموش نمی‌کند. کلاس اولی‌ها در بانکوک، پنوم‌پن (پایتخت کامبوج) و وین‌تیان (پایتخت لائوس) در برابر دود سفید رنگی که از سوزاندن نی مقدس حاصل می‌شود، قرار می‌گیرند و با یک دست، دود را به سوی خود هدایت می‌کنند، این دود در واقع نمایانگر علم و دانش است که کودکان آن را استشمام می‌کنند، اما یکی از جالب‌ترین سنت‌ها مربوط به آغازکنندگان دوره راهنمایی که به معنای آغاز مردانگی در شرق آسیا است، مربوطه می‌شود، چراکه آنها هرکدام یک دسته از موی سمت چپ، یک دسته از موی سمت راست و سپس یک دسته از موی وسط سر خود را چیده و به نشانه عبور از دوران کودکی آن را می‌سوزانند. گفته می‌شود که این سنت در میان نوجوانان شرق آسیا بویژه در تایلند، کامبوج، لائوس و ویتنام قبل از دوران سوسیالیسم، اهمیت فراوانی داشته است.

غرب آسیا و سنت‌های کهن

در برخی از مدارس عربستان سعودی، کویت، اردن و حتی عراق، سنت‌های دوران اوج اسلام در کسب علم و دانش قرون هفتم و هشتم که همانا جلوه‌هایی از حالت‌های مکتبی در حضور مفتی یا شیخ است، به صورت سمبولیک در روز آغاز تحصیل، برگزار می‌شود، اما طی بیست سال گذشته، متاسفانه در غیر از چند مدرسه قدیمی، این سنت‌ها رو به فراموشی گذاشته شده است، اما هنوز هم در مکه و مدینه می‌توان نشانه‌هایی از این سنت را در روز آغاز تحصیل، مشاهده کرد. این نشانه‌ها باقیمانده از دوران اوج دانش در جهان اسلام است، دورانی که در طی آن اختراعات و اکتشافات از جانب دانشمندان اسلامی، و بویژه دانشمندان ایرانی پایه و اساسی برای پیشرفت‌های بشر طی قرون و اعصار شده است.

جدول

بقیه از صفحه ۴۸

حل جدول شماره ۳۲۴۲

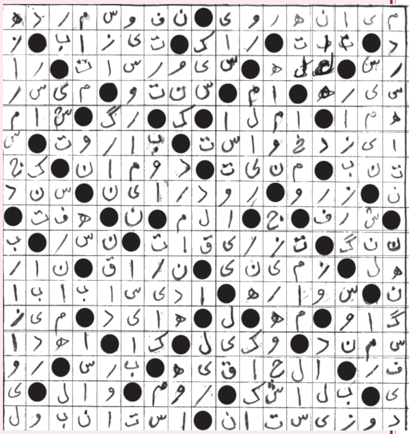

قدرت هر دستی را که به آن می خورد مسموم می کند • شیلر

نقاشی های شما

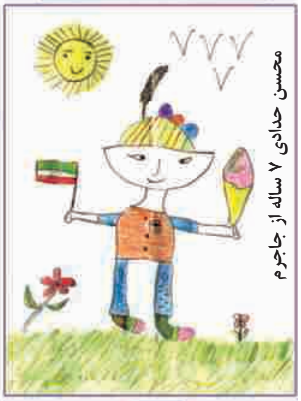
محسن حدادی ۷ ساله از جاجرم

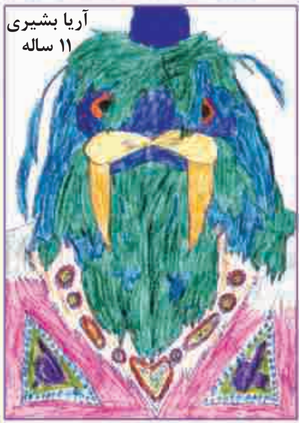
آریا بشیری
۱۱ ساله

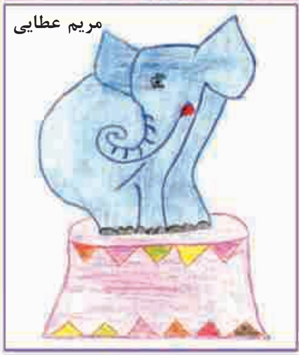
مریم عطایی

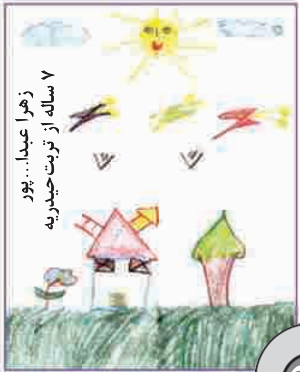
زهرا عبدا... پور
۷ ساله از تربت حیدریه

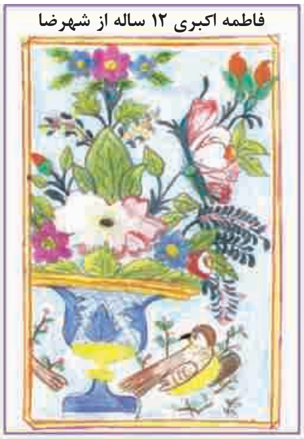
فاطمه اکبری ۱۲ ساله از شهرضا

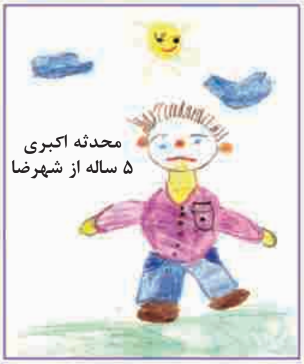
محدثه اکبری
۵ ساله از شهرضا

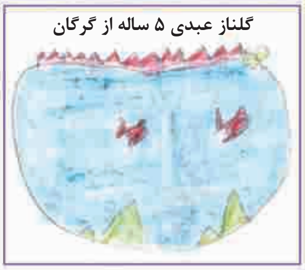
گلناز عبدی ۵ ساله از گرگان

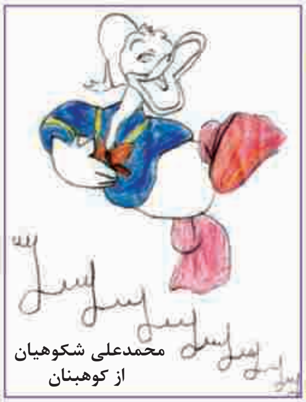
محمدعلی شکوهیان
از کوهبنان

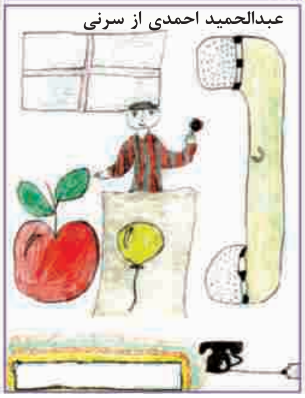
عبدالحمید احمدی از سرنی

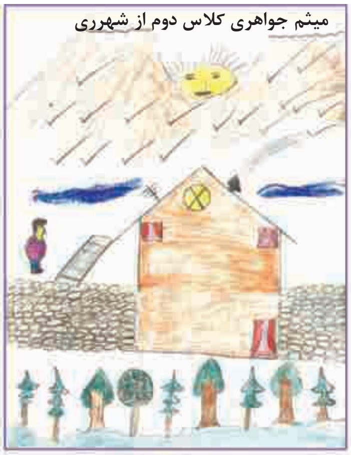
میثم جواهری کلاس دوم از شهرری

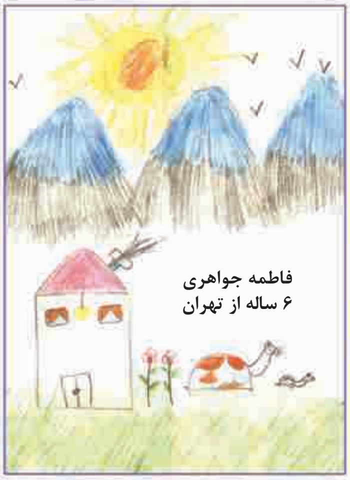
فاطمه جواهری
۶ ساله از تهران

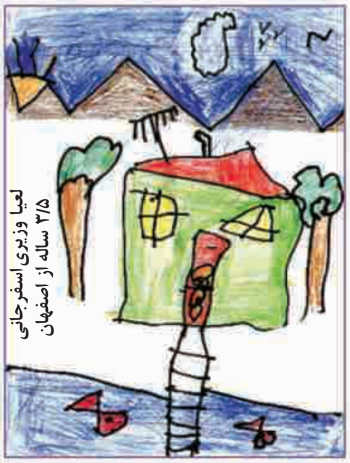
لعیا وزیری اسفرجانی
۳/۵ ساله از اصفهان

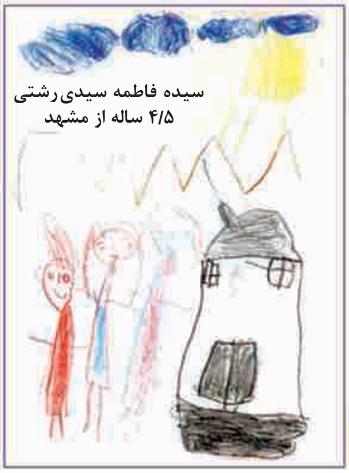
سیده فاطمه سیدی‌رشتی
۴/۵ ساله از مشهد

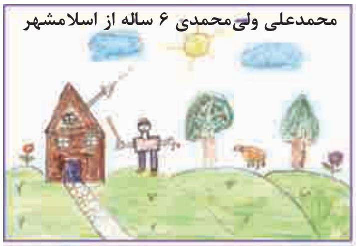
محمدعلی ولی‌محمدی ۶ ساله از اسلامشهر

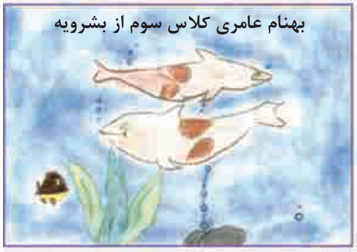
بهنام عامری کلاس سوم از بشرویه

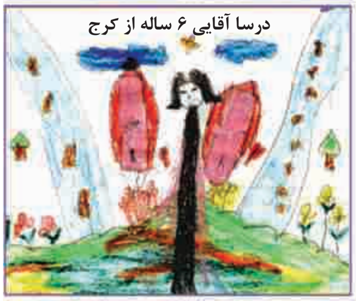
درسا آقایی ۶ ساله از کرج

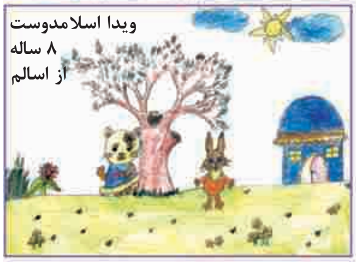
ویدا اسلامدوست
۸ ساله
از اسالم

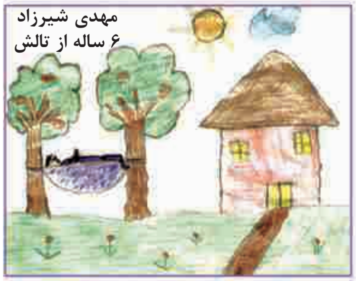
مهدی شیرزاد
۶ ساله از تالش

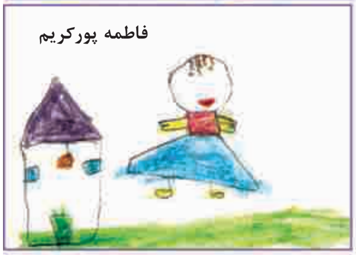
فاطمه پورکریم

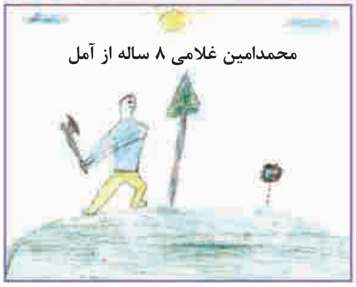
محمدامین غلامی ۸ ساله از آمل

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

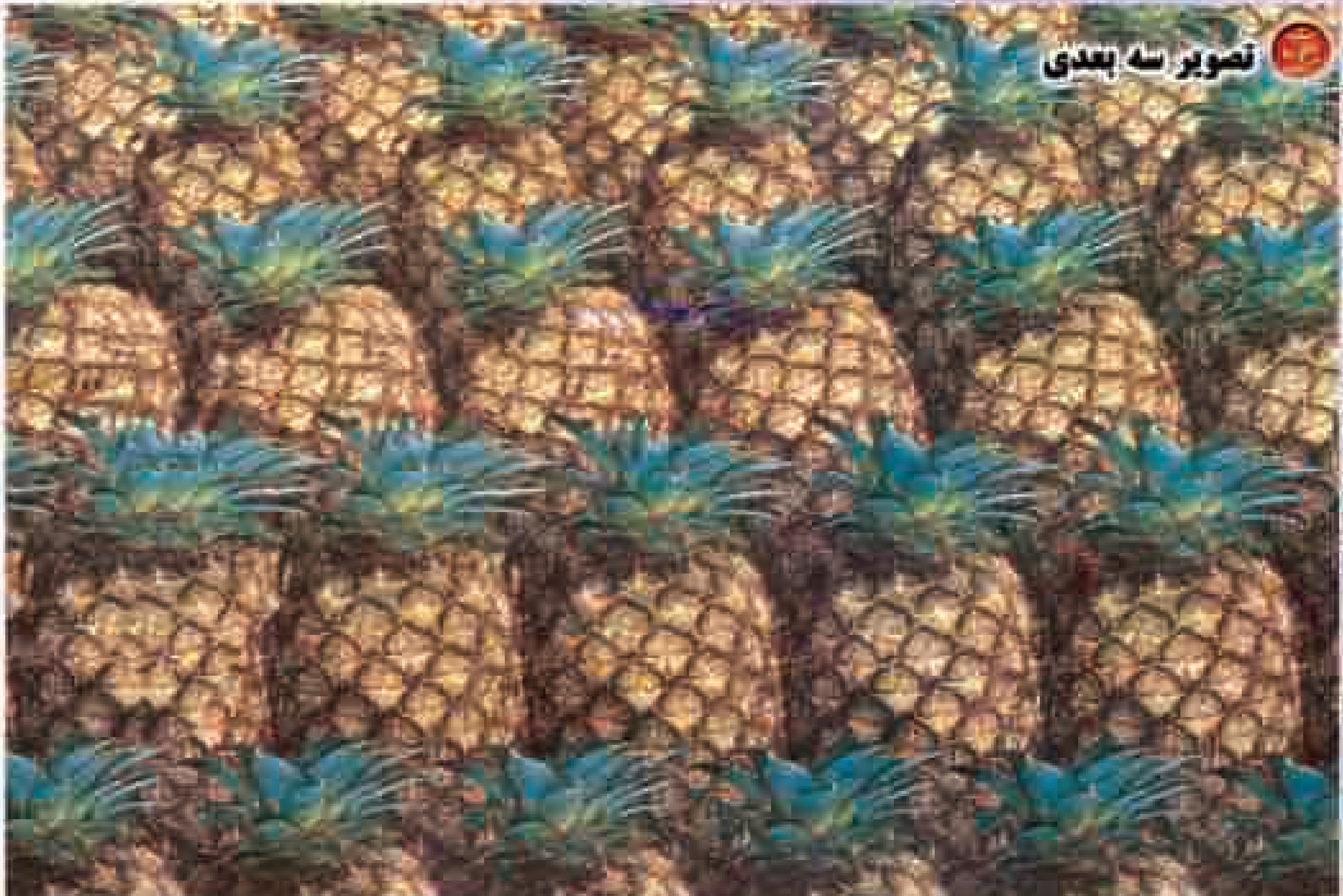

LG
Life's Good

لباسشوئی ال جی
مکمل پاکی ها

WD-14311RD

لباسشوئی+خشک کن در یک دستگاه

(Direct Drive) بدون تسمه = کم لرزش و بی صدا!

نصب رایگان
ساخت کره

ظرفیت شستشو ۸ کیلو ● ظرفیت خشک کن ۳ کیلو
۱۰۰ درصد خشک کن ● حداقل مصرف آب و برق
دارای سیستم لکه گیر(E) و ضد چروک ● سرعت موتور تا ۱۴۰۰ دور در دقیقه
درب بزرگ جهت البسه بزرگ و حجیم ● سنسور اندازه گیری وزن البسه

رتبه A در شستشو، مصرف برق
و چرخش دور موتور

نمایندگی فروش گلدیران

www.goldiran.ir
www.lge.ir